

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_232025**

UNIVERSAL  
LIBRARY









قبول خاطر و لطیف سخن آوازا

المنته لشكره دین ایام فرخنده فرجام مبارکین انجام مرستت ایام کلام بافت  
ایقام مضامین انعام قاع خوش بیانی سترایا اعجاز طهراری اعظمی

**CHECKED. 1951**

ED. 1955

دولت و ملت

خجسته ملک جواهر ملک گنج اول تنا و ضرباتش پیشی زبان آوران  
شیر محمد دران جناب مولانا جمال الدین عرفی علیه السلام القوی

در طبع منشوری کتب خوشنویسی که به پرتوهای شامی و طبع منشوری کتب خوشنویسی که به پرتوهای شامی و طبع منشوری کتب خوشنویسی که به پرتوهای شامی و

# اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب موجود ہیں کتب موجود ہیں شائقین کو نہرست مطول سے جو علیحدہ موجود ہوں اور درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ قیمت اس سال میں نہایت ارزان مقرر ہوئی ہے ہم صرف کتب کلیات و دوادین فارسی و کتب وادین فارسی کی چند کتابیں ذیل میں درج کرتے ہیں ناظرین اور شائقین ملاحظہ فرما کر خط کافی دہرہ وافی اور کٹاویں نہ

## کلیات و دوادین فارسی

دیوان حافظ محشی - مشہور دیوان حافظ شیراز کا ہے -

ایضاً محشی - مطبوعہ جدید بہت خوش طبع ہوا ہے - کاغذ گندہ ولایتی -

ایضاً - کاغذ سفید گندہ -

ایضاً - کاغذ رسمی خانی -

شرح دیوان حافظ - باطل معنی و مصطلحات صوفیہ و مولوی صادق علی صاحب -

کلیات آخرین - یہ ایک مجموعہ غرائب و نثر از طبع سخن آخرین شیخ محمد علی خرمین ہے اس

مجموعہ کتب ذیل شامل ہیں - سر اسد بختری حضرت مصنف - تواریخ سلاطین - قصائد نفیسہ ائمہ

الطہار - دیوان و مثنویات - مفید و دل - چمن اسبغ - دشمنی خرابات و رنگ نامہ - تذکرہ اہل تہذیب و

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات میں چار ہیں - نکات بیدل - رقعات بیدل - دیوانی عنا صر بیدل -

دیوان بیدل - اسکے حاشیہ پر نکات بیدل اصل نسخہ قلمی بہت عمدہ ہم پہنچا تھا دیکھ ملاحظہ شائقین کے طبع ہوا -

کلیات سعدی شیرازی - حادی سائل مفصلہ ذیل میں دیباچہ کلیات - گزرا - کلیات

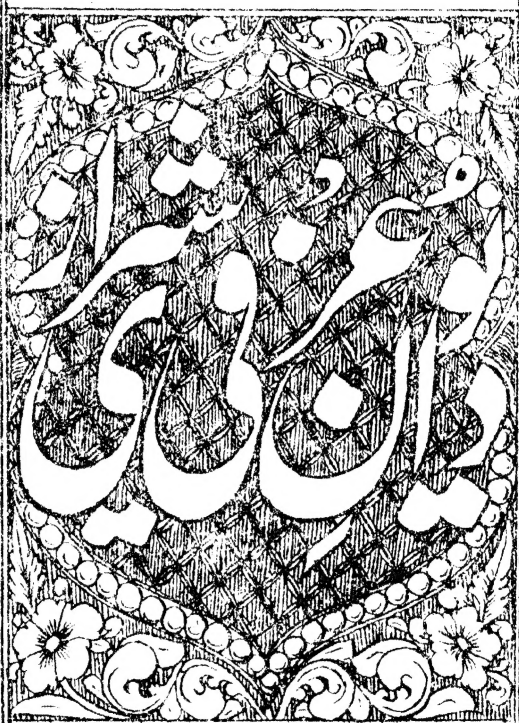
برستان - قصائد عربیہ - قصائد فارسیہ - مرآت طینات بدائع - خواتیم -

کلیات سعدی - مطبوعہ جدید -

دیوان غنی - مصنفہ ملا محمد طاہر مخلص غنی دیوان محضی - تصنیف محضی - نشی - یہ استرا

اہل زبان تھانست نام مقام کا پیر ولایت فارس میں نافذ اور کلام زریں لہجہ کا ہے بہت تذکرہ و کلام غلط

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدانا لهذا وَكُنَّا لَهُ كَانِفِينَ

Checked 1969

بسم الله الرحمن الرحيم

روایف الف

سایه گل بر شاخه گوشه دستار ما  
تا به بند و صد گره بر رشته زنار ما  
بانگ عصیان میندازد قوس استغفار ما  
جوش بتخال شفاعت بر لب نهار ما  
ناخنی بس تیز داری رخنه در کار ما

تخته منیر هم نگیرد دسینه افکار ما  
باغچه دارد در و آج همه کو تیز ویر کو  
مال به آلوده بهر تو به بکشایم لیک  
آتش افرودت پیمهریم دهر گزینش ندید  
مرحبا ای چاره آسان میکشای کار خلق

ساکن بینا نه تاباش عینی زانکه نیست  
چشمه نور و صفا در سایه دیوار ما

یک طور دوستدارم بی مهر و مهربان را  
از هم دعا بگویند یاران شادمان را  
گر می دهد به مرگب نرجمی دهد عیان را  
تا کی فراق خرمن این مور ناتوان را  
تا آنکه جوید از غیر در خود دنیا بد آن را  
طوفان بود معلم دریا سبیکه لایق را

نی مهر و دوستدارم نه کین دشمنان را  
غم میکشد عناقم من به شتاب دارم  
مستانه گریه تارم عیسم کلن که شوقش  
گفتم بگوش توفیق کای دشمن مدوت  
نقما مدوت نیست کز یاد رفلینش  
آوار گشت رهبر در دادی محبت

	<p>عربی بگیته از خلد آمد که باز گردد فاصل که تازه پرداز گم سازد آشیا را</p>	
<p>در طهارت معجز افتد سیاهی از در مان ما صد شب بید است و در هر گوشه زندان ما گر نمود کفر دارد ششاید ایمان ما هرگز از خون کسی رنگین نشد میدان ما آمد و رفت نظر در دیده حیران ما میکند آلودگی پر بهیز از دامان ما</p>	<p>نوشدار و نشه علت نهد در جان ما آبروی شمع را بسوده نتوان ریختن ما ما خجل اما سخن و صنعت مشاطه است ز خما برداشتیم و فتنها کردیم لیک چشم اگر باز است و گر پوشیده از نیم گسلد نی غصمت باینک ما نمیمد کز ناموس و ننگ</p>	
	<p>معنی روشن بردن میجو بشدم عربی زول در سیاهی می نگیند چشمه حیوان ما</p>	
<p>جلوه مردم آزاد حرام است اینجا طایر بی قفس و دام کدام است اینجا صنعت راه روان لغزش کدام است اینجا صبح آن ناحیه قیامت کشام است اینجا طفل را شیوه بازیچه حرام است اینجا مشعل طور کند افکن بام است اینجا نشد الحمد که این زمره عام است اینجا زاغ اندیشه همان کبک خرام است اینجا سر این مسئله نکشای که خام است اینجا</p>	<p>کوی عشقت همه دانه دماست اینجا هر که بگذشت درین کوی بر بنده ناماست آنکه هر گام بلغزید درین کوی برفت عشرت بزم تو را نکست که محنت بهاست برواز عشق مجنون معرکه ای شیخ حرم شوق موسی چه که آن مه جو بر آید بر بام در حرم ذکر بتی دیر نشین غاص نیست عشق نبشت ز یاد در ره جویای قریب سر تقدیر دران نشاء رسد شعله بگوش</p>	
	<p>عربی از هر دو جهان می رسد الا در دست همه جا وحشی از انست که رام است اینجا</p>	
<p>عداوت بادل من باز هر آلوده ایشان را که با من محبت غم میکند بیگانه خویشان را</p>	<p>بجز زایش بلامرهم مباد و اسینه ریشا را همین بیگانه گان را که دل هم صحنه ماند</p>	

دینی صد چہنماے از دلم سر آمد و شادم نه با من بایکی از اهل دل خود دوستی میکنم مذاب دوزخ آشامان با تش خون کندازد	که حکم نیست ایمان محبت صبر کیشان را ولی در کار هست آخوند زلف پریشان را مگر در سینه آسودگان اندازد ایشان را
بر دهری به کوی بنیان پزمرده مرا هم که اینجا با نغمه نیست الفت سینه ریشنا را	
گفت و گو به غم یعقوب بود پیشه ما اندر آن میشه که با شیر دهم آفت نیست کو بکن صنعت ما داشت و که فرق نیست در دل ما غم دنیا غم مشوق شود	بوسه پیراهن یوسف دهد اندیشه ما رو به از بے جگه رم کند از پیشه ما توت بازوے دل می طلبد تشنه ما باده گر خام بود بخت کند شیشه ما
عرفی افسانه تراشی بخوشی بفرودخت لشدر احمد که آزاد شد از پیشه ما	
بدیر آبی از حرم صوفی که می برقع کشود اینجا بجان رنگی که اینجا در دل اسلامیان تیر محبت شمع بزم قدس با پر دانه برون بیا و زمره زندان به بیابانی دمی درش بهر سوسه روم بوسه چراغ کشته آید	از اینجا آنکه صیجری بی خواران نمود اینجا مناظر نیز بود اما صفای می زود و اینجا چه حال است این نمیدانم چراغ آنجا و در اینجا که بدستی نمیدانم بجز فریاد عود اینجا مگر متعنه فرار کشندگان عشق بود اینجا
نواے نغمه منصور عرفی نغمه سیدانی ولی تن زن که خاموشند از باب شهوانجا	
نداد نور شرارے چراغ هسته ما عنا بیت صدمے رو نغمه ما نکند سیر قادیے ما بعرض بیساید ز نیم سته مازان کر شمه ما بار دے که عشق تبار و بقلب ما عرفی	گلے بچید ز شاخ دراز دستے ما اگر کمال پذیرد صنم پرستے ما کلاه فخر بلندے ربود پستے ما که چشم شاد عشق ت نیم سته ما بطان عرش نشیند غبار هستے ما

شب تا سحر کنم عجز تا بوسم آستان را کین را بمر مفر دیش در عشق و دست دشمن تا که فرختم آن خوسب سوزگو هر مهر من بلبل بهشتیم اما درین گلستان پروای کشتن نیست اما بوسم گل بشتو ترانه عشق است این بلاغت عشق هم جیب است آنکه در پیش دروخت	آخر سپارشته کنم بیدر و پاسبان را زین بهتر کفر گیر باران خورده دای هر چند گفته باشم من دوستم زیان را در روز به نادم نباید آشتیمان را آب و سوس گلشن آتش کند چنان را بیدار ساز گوشت در خواب کون زبان را سلطان شکار را غر نجشد طارمان را
---	--

عرفی نکرده صیدی در دشت معرفت یک  
نشانده برینا و گریسته زه کمان را

از پس که در عاده دیدم مشالها با آنکه هیچ مطلب ممکن روانشد آنجا است برگ عیشی که هر سوخته اند سختول درد خویش چوستان عشق باشر در ملک عشق هر که رخسار یار مرص صدره کشود دیده و شناخت چو غم قتل که گرفت ز طاق دل دوستان ولی	عاجز شدم ز شکش احسانها دل خوش نمی کنم مگر از عجا پروا ناله سوخته بر بادها همرد و پنهان عنائی مست حالها رسوای خلق گردد و گویت دسالتها با آنکه آشنا شده بود از مشالها خورشید را زیان نرسد زین زوالها
--	--

عرفی در گریه با سخن بیغان نشست  
کز جام جم شراب کنند و رسالها

بند هر تشنه لبم با شکر چکار مرا هر نشا طتما شایس از بهشت وصال ز سحر و شوق دل اهل درد نیش طلب مرا فریب دهد ناله و غم گوید ز ناله فریبت کوثر نمی چشیدم آه	در از با دشمن با سحر چکار مرا بقیمت کم و بیش شر چکار مرا من و نگا و تو با نیش شر چکار مرا زمن ترانه شنو با اثر چکار مرا با تش دل دواغ جگر چکار مرا
---	--

سن و شستن افغان بسینه در شب غم	نغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا
چرا از عرفی جانب از سر نمی طلبی	فداست تیغ تو جانم بسر چکار مرا
چرا خجل نمکند چشم اشکبار مرا براه عشق نگیرم ز شوق بان بری فغان ز رنشاء دون ستمی کزین شادوم نه رام مردم اهل من صید مرشد شهر ز بیم فتنه شادی چو کودکان بهر	که آرزوی دل آورد در کنار مرا که نه پیاده شمار زنده سوار مرا که با سچ کام نیارد با انتظار مرا نشسته ام که نسیمی کند شکار مرا غمخت گرفته در آغوشم در کنار مرا
میای ملک عدم آبخنان کن عرفی	که نغمه شناسد درین دیار مرا
از ناله کشباده اثر برده ایم ما سرهای عافیت نشناخیم کز ازل باد مرادگر نوزد میدرم چه باک راهی که خضر داشت ز خسته دود بود سود متاع ما چه بود کز دیار عمر	ناموس گریه ای سحر برده ایم ما در گرم سیر عشق بسر برده ایم ما کشتی ز موج خیز بدر برده ایم ما لب تشنگی ز راه دگر برده ایم ما مژگان خشک دهن تر برده ایم ما
فانی زلفت عرفی و گشتیم بحر و بر	نشین که آبروی سفر برده ایم ما
تا تیز کرده سیاست نگاه را ای روی غم سیاه که از شرم گریه ام تلخی بعیش او کز ساند لال من هرگز ز هم فدا و بصر ای معرفت فردا بخلق تا بنایم عطای دوست	صد منت ست بر دل عاشق گناه را بر پشت پای دوخته چشم سیاه را از ماتم گدا چه زیان عید شاه را با برق در معامله دیدم گیاه را ثایت کنم بخویش دو عالم گناه را
عرفی طبع مدار مدار از خوی دوست	در دل نگاه دار سر اسیمه آه را



<p>منم که یافته ام ذوق محبت غم را زلالت صبر بے نادیم طعنه هزن بلذت ابد از زخم ادرلا مشرده هواسے باغ محبت بغایتی گرم است</p>	<p>بصبح عید دهم و عده شام ما تم را مردی که طامست بلاست نلزم را که داد بے اثرے انفعال مرهم را که با صبح سبزه ندید است دمی بنم را</p>
<p>قبول عشق عنانم گرفت عرفی برد بخلوتیک تصور نبود محرم را</p>	
<p>از تو نوشت و داد دل آرمیده را شادم که در طمیدن خاصی فکند ام الماس ریزه کس نخورد در دیار عشق آدرده اغم به کف سبز زلفی که بردلم</p>	<p>غنماهای شسته و صدره دریده را هر ذره از وجود دل آرمیده را کاخا بتو شب نبود صلح دیده را شب کرده صبح عافیتی ناومیده را</p>
<p>عرفی بزرینغ نشو مضرب که هست اجرے در شهید بخون طمیده را</p>	
<p>فارغیم ای عالمان حشر از احسان شما رندید ای میسر دیوان جز انابت بود نیست اعظم ز آلودگی ای سالکان را عشق آفتاب ماطلوع از مشرق شرب نمود رفته رفته کار خود می ساختم ناپاکدار شب گذشت جام می لبتی نکر دی زاهد دست عدل ای سینه ریشان گریخته در می عرض مال ای معنان بر می گشان پیترست از تبسم بر سر خوبان چرا منت ننهد</p>	<p>کشت و کار ما نمی گنجید بمیران شما من صبوحی کرده می آیم بدیوان شما دست کوثر می فتانند گرد دیوان شما فارغیم ای مصریان از راه کنگان شما گر بکشتی دستگیرم فیض احسان شما مجلس زندان ندارد و طاقت شان شما طاق کسری می کند چاک گریبان شما خروج یک بزم شراب ماست سامان شما این طاحت با ناک هست از نگدان شما</p>
<p>سوخت عرفی از حجاب ناکان کوی عشق شرم حرمت بدنتا بدوے مهران شما</p>	

<p>دلم در کعبه رو کرد و هست جوید از دلها تو افلاطون لی اندیشه را بعین حسین مغلن مثالی گوشت عامی صفت برادر از آن نقیض اگر بامیر محفل رفی از دیر معان گویم خدا را خالفاده کهنه صوفی برندان ده چون آن آلوده فردا خیرم و دیگر گداور</p>	<p>که خواهد ماندش از بی کعبه در طر منظر لیا در آن وادی که جز حسرت ندانی مثل شکل جمال کعبه نتوان دیدن ناگه نگرده منظر لیا جز بس بکشا بدو تا قوس بر بند و به محکمها که ایوا خا سباز ندو بسیار ایست و محکمها شدیدان حجت راز صبر و حجت ان شود لیا</p>
<p>اما شاد و سنی عرفی و لیکن دای بر جانت اگر برادر از پیش نظر تو فیت حاتمها</p>	
<p>بجاده جلوه از آن ماه روزه زیبار نظر بحال دل آن پر غرور نمکشاید امید شغرت بس مرا که بیم امروز باین جمال یو آئی بر دین بیکجوش لبت بجنده مرا می کشد به بد بخت چو یوسفم گذر در دشت بر صفت حور</p>	<p>که جان ز شرم غایب از استین مارا که سیر دیده نه بیند مستماع یغمارا که می کشند غمت انتقام فردا ز کلام خلق برم لذت تا شمارا که داده خوی انگی بخت من میسجرا نشان دهم بتو هر گاه صدر زینهارا</p>
<p>اگر اجازت عرفی اشاره نماید تسه کنم ز گیسو گنج زدن ابرار</p>	
<p>امید عیش کجا و دل خراب کجا بمی نشاط جوانی بدست نتوان کرد بذوق کعبه رندان کجاست غلوت شیخ بلائے دیده و دل راز سیه شتابانم بلند بسته ذره داغ سینه کند مر</p>	<p>هوا سبک باغ کجا طائر کباب کجا سرور باد کجا نشاء و شباب کجا حریم کعبه خلوت کجا شراب کجا کسے گویدم او خان دین خراب کجا و گرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا</p>
<p>نوا س عشق ابد می سرود عرفی دوش کجاست مغرب دایم است این رباب کجا</p>	

تا یک پیش بری لک شاد دروان را که تو امر و زبرد طرح کنی ایوان را در نه هرگز نه نشاند قضا طوفان را در نه از کفر زبوسنه بنود ایمان را مردہ را جان دهد آدم نکند حیوان را	تا یکی بچشمی نوش و بیا را ایمان را این مزار است که صد چو تنور و دقلاست جمله در کشتی نوح اندر یفان در خواب بحث بار و قبول بت ترا بچہ است چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسج
--	--

جنس دین را چه کس داده عرفی در پیش  
که بچند مردہ ز حافظ غنجد و قرآن را

دولہ

گر قادری بر بخش چراغی بشام ما و دشمن که بیگاہ سبا و ابکام ما دعاست شمع شهر ز عیش مدام ما در گوش چون توے برساند پیام ما	صبح گدا و شام ز خورشید روشن است مارا بکام خویش بدید و دلش بسوخت و رطلوتی که دختر ز نیست عیش نیست در روزگار نیست رسولے که بے حد
---	---

دولہ

غافل کست می شکند ز و دشمن را عشق همیشه دامن حسن همیشه را تا حسن چون لبک فرو برد ریشہ را در کار ز خم سنگ کند ز خم تیشہ را	دادم بچشم اودل اندوہ پیشہ را ای مدعی بگوش که حکم گرفته است در بیستون بصورت شیر کین نگاہ کن فرهاد را چه ذوق که او باد وجود دل
---	---

عرفی بسین سر دگی کشت ما ہتاب  
امشب کہ در بختل تنہا دیم شیشہ را

ادب کی میگذارد تا بوسه ستایش را کند آتش فشان چون شمع مکر آتش را که ز دوا می شود آزاد و جود آتش را ہمانا دست امید کسے وار دغا نش را	گر قسم آتک شب در خواب کرد و با بال ترا صبا از گوی بلی گرد ز در تربت طنون بر آمد جان ز تن ان لعن بچہ جوان عرفی ز غیرت بچ و تابا قتاد و گمای جان من
---	--

از سنگین قدم هرگز بروی شان نهند	که تا که شب نهان بوسیده باشم استانش را
دل کم گشت غمهای جهان عظمی طلبکارش	پیر نیال عمر افستم تا بگر یانم نشانش را
خیزد جلوه آب و هسرو چین طرازا را	آب و هوا زیاده کن با غنچه نیاز را
صورت حال چون خود بر تو خیال کردی سرو	ناز تو جنبش از قلم چهره کشای را زرا
آه که طبل جنگ زد آنکه بگاه آشنی	چاشنی ستم دهد لطیف الم گداز را
تا حرم فرشتگان از دل دین تری شود	رخصت جلوه بده حمله نشین ناز را
ای که کشود جسم جان در طلب حقیقت	طرف نقاب بر فلک بر در گنج حجاز را
خبر بت ناز را کند تلخ بکام و لیران	عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را
هر دم ز در هوس بپسراغ دگر مرا	رسوا کند ز شکوه داغ دگر مرا
گر یوی گل بسوزد با غم که داده اند	از بهر بوی دوست داغ دگر مرا
مشتاق شمع طورم دهر دم بهجوم شوق	آلوده می کند بپسراغ دگر مرا
هر خرمی که میکنم از وی سراغ دوست	محتاج میکند بسراغ دگر مرا
عرفی نوا جو که حریفان بلبل اند	هر دم مکش نغمه زارغ دگر مرا
در باغ طبیعت بهشردیم قدم را	چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را
نوبت بمن افتاد بگویند که دوران	آرایشی از نو بکنند مسند جم را
در بخت دل و عشق تصرف نتوان کرد	در خون کشد این مسئله بریان حکم را
الماس بود طعنه شتو از جگر را	بیو ده بر هر آب ده تیغ ستم را
در روضه چو با این دین تلخ بخندم	بس غوطه که در زهر دم باغ ادم را
ما سده بر سایه دیوار گذشتیم	از به او بان پرس حرم قاه صغیر را
عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو	ز هزار بر افتان و درخشان دل غم را

<p>قشع سازد برب و پاسبان خون آرد مرا تا بهوش از نغمه های از غن خون آرد مرا تا که از شرم گنه در تیغ بردن آرد مرا می برو باری بنیدانم که چون آرد مرا</p>	<p>عشق کو تا به بیابان جنون آرد مرا از می طامات خوش لایق مطرب کجاست در دشت کمن خدایا تا نامم کشته مسار میروم اندیشه ام در کعبه از دیر مخان</p>
<p>گر بنالم عرفی از عقل و خرد مغرور دار من باین واوی نه خود آیم جنون آرد مرا</p>	
<p>می در پیاله زهر فروشد کسے چرا همراه بلیبلان کخز شد کسے چرا با دشمنان بهر بچو شد کسے چرا این سبب خمار باوه نوشد کسے چرا در تنگنای تزع نکو شد کسے چرا</p>	<p>در نو بهار باوه نوشد کسے چرا مرغان چنین بشوق و باران چنین نردن سر رشته معالیه در دست شمشیرست صد و ششم بخون کحل تشنه دوست هم چون دمیدم عنایت تو فین طعن بست</p>
<p>هم دوستی عرفی و هم رفیع و شمیمی عجب فینم دوست بیوشد کسے چرا</p>	
<p>بخت گامن خود می پرد خلیل مرا کجا نظر بشیرست یا قلیل مرا که منفعل نکند بال جبریل مرا ز روی لب گذرد بند سلسیل مرا نه کرده حسن تو لزوم بعد دلیل مرا ببر نقانن جان میکند بخیل مرا نیک گزند ستم مردم اخیل مرا</p>	<p>جراغ عشق بگلخن شود دلیل مرا ز باغ وصل شمر خواهم آفتد که دهند روای گس بگس ران مساز محتاجم علاج تشنگیم خون دل کندورنه چگونه باورم آید ز اهل حسن وفا فغان ز جلوه جنت که با سخاوت عشق دل ز جو خسیان الم کشد ورنه</p>
<p>کجاست عرفی مجنون که تا ز یا نه او ز کون عقل بدارد هزار میل مرا</p>	
<p>ایسده کرشمه کن گوشه چشم مرا</p>	<p>میکش دست عشوه کن ز کس می پست را</p>

آمده فوج تازه جمله شهادت آرزو خیزد سماع شوق کن چند بکلمه با فیت زلف شکن فروش را بر دل کمن شاع کثر	خیزد شراب دشنه ده غمزه نیز مست را در شکنی بگوش دل ز منزه است را پادزمانه ده ز نو قاعده شکست را
گرم زیارت حرم گشت زنجیری ولی بامسمن است بر زبان عرفی بت پرست	
التفاقی نیست با امید مطلوب مرا تا بحال من کند اندیشه ای با طش زان حجاب افتاد زین نماند می ناید بدون گفتگوهای دل شوریده ام باطل بدان گریه را و دوست کار ز آسمانی باعث است حسن و ناز و عشوه خواهد بود از شرم و ادب	مرحمت بایاس باشد خوی محبوب مرا پیش اودر آتش اندازید نیز اب مرا دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا بهره از بهوشندی هست مجذوب مرا ورنه یوسف در گریبانست یعقوب مرا حسن الهیت دهد آرزو محبوب مرا
ناصوری گر کند عرفی دلم عیش من ناصوری شرط اصل است ایوب را	
روایت الباء الموحده	
دل چه بنم شاد زیست مهر و وفا از طلب یا بد عای غیر در درازد از روی خواه چون روش عهد ما کرده فلک از گون آنکه کشید پاک شراب و مطلب و صاف	غم چو گوزن رفت برگ و نوا از طلب یا بطلب گر خوشی برگ و نوا از طلب تشنه رسی چو سبزه هر فنا از طلب و آنکه خورد و نوش زهر در دود و آزار طلب
از چه روی به نزد هیچ جانب عرفیم قباب مطلب اگر ای و دوست خیزد بیا از طلب	
صد قول یک ز غم طمی می کنم مشب مجنون ترا قبله اجابت ز رعابود تا کی طلب زوادی راحت کندم دور	مست نه باندا ز غم می کنم مشب هنگام دعا روی بک می کنم مشب این ناله درین مرحله بیگم مشب

آن خندہ کہ وی ساغجم داشت بخورشید نکشود در گفت دشنودم به مشاخ	برجام جم و مجلس کے میکنم مشب آن داد و ستد با دشت نے میکنم مشب این ز فرمہ با حاتم طے میکنم مشب
---	---

عربی لب من در دبا فغان بکشودست این ناله فرمودہ سے میکنم مشب	
رویت التاء الفوقانیہ	

بر میان فتنہ شوخی طرف دایانی شکست ملک حسن از شیوہ خالی گشتا گشتم خراب شکر طالع میکنم با آنکہ از با ہم فکند گر سلیمانست و گرموری کرد منی گداست شید صوفی طالبان کعبہ را گمراہ کرد ہر کہ با آن نامسلان یک زمان ہوا شد قابل رنج محبت کس نیاید در وجود	ترکمتا ز غزہ ہر سو فوج ایانی شکست کافرستانی ہم روتا مسلمانانی شکست زانکہ سرخاری پایم در گشتانی شکست ہر کہ دست از آبرو شکست دلستانی شکست نومسلمانی در آمد فوج ایانی شکست با خدای خویش در ہر گام پیاپی شکست رنگ روئے خویش را ہر کس دستانی شکست
---	--

تا دل عربی شکست آشوب در عالم قناد این دسوری بود پنداری سلیمانی شکست	
--	--

من بلبل آن گل کہ کلابش ہمہ خونت خونم بہ نگوریز کہ بسیار محبت دیوانہ عشقم کہ این شاہد سر مست کوثر لب خشک جگر تشنہ فرستد از صید بخون گشتہ میر ہیز کہ صبا آتش چہ در خنجر کہ دست میرید	مرغابی آن بجر کہ آبش ہمہ خونت آشوب نشانست با آبش ہمہ خونت حسنش ہمہ نخست حجابش ہمہ خونت در باد یعشق کہ آبش ہمہ خونت آرایش فتراک در کابش ہمہ خونت صحرائی محبت کہ سرابش ہمہ خونت
---	--

عربی غنم دل باز نہ پرسی کہ دل ما مست کہ در جام جوا آبش ہمہ خونت	
--	--

گوزن دل جمع دار آنکس که با من نیست در حصاری غایت بی ذوق را اگر نیست گوشه خروست در خلوت اگر باب راز بس که دیدم چو دشمن دشمنم با چو دوست دوستی با دشمنم بی بهره هزار نیکوست بس که در کامم افزوده است وقت اتفاق بس که لذت میبرد از دشمنهای غمت در پذیرم صدمه و نکشایم از ناموس لب در عشقت ای طلیح در دوا رحمت کش	هر که خود را دوست میدارد دشمنی نیست آنکه ذوق فتنه در یاد با من نیست و در شمع خلوت ایشان بر وزن نیست آنکه در آتش بود بانار این نیست دوستی در ستادام و در نه دشمن نیست یا ورم باید که زاهد با بر من نیست همچو جانفش دوست دارم هر که با من نیست دل بیا تم دوست اما لب نشیون نیست هر که این غارش نلکد در پاسبوزن نیست
---	---

در نیکو صحبت عربی  
کو بزرگ دشمن و عربی بکودن نیست

تاج زرگر بودش فتنه اند بهر دوست منه تجربه بشناس دره تجسیر بگر در میان خرف و گوهرم اندیشه بجاست گر شود جام بدل شخص مبدل نشود حسد تمیت آزادی سر و دم بگذر خست	فتنه نیست که در زیر کلاه نهد است تا بدانی که ترا ظلم عدالت مدواست من که دی هر که نکو یا فتنه ام و ز بدست هر کجا یا صغم آمد ز زبان یا صغامت این مراد است که بر تهمت ادهم حسد است
---	---

رغم هندسه عربی است اشعار مرا  
هر چه زین باغ بر دید گل رو کس بدست

وله

چنگ آتش مشتاق آتش مدار آتش است ده نوازی باش تا از غم برون آرم که سن که گویم سر این معنی که نور حسن دوست هم سمندر باشم هم ماهی که در چگون عشق	خوش سروکاری از ان بجز در با آتش است انچه در جام و سبو دارم میا آتش است باد ماغ ماگل و در خم مونی آتش است روی در با سبیلین تعذر یا آتش است
---	--



دوست را محکوم کن یدن بود چنانسوز حسن جنبی نیست کانرا سیم وزر باشد بها	دورن در جان زینجا شرم و سودا آتش است خان و دان کاروانی رازینجا آتش است
	عرفی از اندیشه زیاده باز آچاره نیست سر نوشتت یا بهشت جاودان یا آتش
خبری خواهم از ان کوی که اغرازی هست گاه گاهی بدعا یک دو بساطی در باز پایه های زمین بلبل عشرت بشنو آتشین بال دهم دور بر آرزو نفس جستی دید هواست خوش دیر داز گرفت	از برون عرض نیازی ز درون نازی هست عشق این شیوه مژد دست غابازی هست در صیبت کده هم مرغ خوش آوری هست گوندانم که مرا ز صحت پروازی هست لک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست
	عرفی آن زلف سبک دست کند می کمر است مانده چین بر سر چین در خم اندازی است
هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است یا بر عین حدیث محبت رد است یک شیخ مژده خوش بود اما دین دور در گره درشت باد که گشته فتنه گل کند گرچه دوستی بشناسی بحسن سمع در جستی که شرم داد نیست فیض نیست با نوش نیش مردم چشم که شهماست کفران نعمت کلمه سندان بی ادب	هر جا که هست جلوه جان خوشتر است در دام طائر حرم این دانه خوشتر است جشن گل است خفته و پیانه خوشتر است ساغر گشته بگوشت بیخانه خوشتر است اول محبت تو نه بر دانه خوشتر است زانه و مرد به محبت بیگانه خوشتر است هم صحبتی بمر دم دیوانه خوشتر است در کشین من ز لک گرگ ایانه خوشتر است
	عرفی مثال بیده احوال دل مگو کز نا امانی بے اثر افسانه خوشتر است
سوش گر ناخن زنده بر دل شرباب است ایکه گوی باعث غم غمی عین روی با	دور بیوازی نمی گردد خار و خواب است غم ز بی یابی ندارم دورن خود اسباب است

گر نمی از دم بوصلت ز آرزو منعم کن از خیالات ایشم بام در دل روشن کن البد آن بید رو کا نیشد که اهل عشق را سنت دو قطره آب ای دیده برین تابگی	در دل عاشق هزاران مطلب است باو گو طالع مشود کوی من منتاب است عاقبت بام و دن و کا سودگی و خواست در سفال هر سگی گو جوعه زین آب است
--	---

دل تپی کن عرفی ازین غم را بدل نتوان گذشت  
دوستان را اگر نباشد دشمنان را تاب است

گر محفل و فابند چه چشم تری هست هر چند رسد آیت یاس از در و دیوار مگر نشوی گریخته دم زخم از عشق آن دل که بریشان شود از ناله لعل هرگز قدم غم زالم دور نیود است	تا ریشه در آبست امید تری هست بر بام و در دوست پریشان نظری هست این نشان اگر نبود با دگری هست در دهنش آویز که بادی خبری هست شاد است که ادراسد و برگ سفری هست
---	--

تا گفت بموسی بتور از دل عرفی  
دانست که از ناصیه غماند تری هست

منم که طاعت بت لازم نیست اگر چه حسن عمل نیست روم بد درخ و شکر بهشت کنار کشت و لب جو بغم زیان دارد	اگر بکعبه عبادت کنم کشت نیست که چشم اهل مروت بلفظ رشت نیست که این بنو مکافات من نیست میان دایره کنم کنار کشت نیست
--	--

بیر آنچه عرفی بین سرانجام  
که هر چه صورت حال تو سر نوشت نیست

خاموشی من قفل نهانست دیوانه دل من که درد فتنه زند جوش شوریده شد از ناخن عشق این دل صد شاخ صد دشنه خور و قفل که خاری کشد از پای	افسانه من گریه متاع عشق است گنجیست که آرایش دیرانه عشق است این زلف بریشان شده شایه عشق است اینها گل است که بیگانه عشق است
---	--

<p>اینها همه آرایش فساد عشق است گر آتش طورست که پروانه عشق است</p>	<p>از منطق و حکمت نکشاید در مشوق هر شمع که در انجمن دهر برافروخت</p>
	<p>عرفی دل افتاده ام از کسبه جو جوئی دیر گیس که او فرشت صلم خانه عشق است</p>
<p>بضاعت سخن آفرشد و سخن باقیست هزار اشع بکشتند و انجمن باقیست که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست ولی عداوت پر ویزد گوین باقیست</p>	<p>زبان زنکته فرو ماند و باز من باقیست گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت کسی که محرم باد صباست میداند ز شکوه های جنایت دو کون پر شد لیک ماند قاعده مهر کوین بجهان</p>
	<p>گو که هیچ تعلق نماند عرفی را تعلقه گر نبودش بچوشتن باقیست</p>
<p>غرض که مدت نرم به بگینا لی رفت که این معالیه با طبع روشنائی رفت تمام عمر باندیشته رهائی رفت اگر چه عقل زد و نبال روشنائی رفت غور بود که نامش به آشنائی رفت</p>	<p>شبح نجفقتن و روزم بزار خائی رفت ز ناز زانده و داغم و لے نیام باز هزار رخنه بدام و مر از ساده و لے نیافت عشق در شب چراغ در ظلمات مقر بان همه بیگانه اند بر در دوست</p>
	<p>ز شیخ صومعه چشم نشان عرفی گفت باستان برهن بر چهره سائی رفت</p>
<p>صدم تراش من از کفر غافل افتاد است که صد مسج بیک زخم بسال افتاد است که مست خوابی آتش بر محمل افتاد است مدد کنی که جازه در گل افتاد است هزار گنج بوی رانه دل افتاد است</p>	<p>دلم بقبله اسلام مائل افتاد است مرا معامله در کوچه ایست با مرهم بدر میرود ای کعبه جور هست فریاد طواف کعبه مباد اگر نا امید شوم من از فریب عمارت گذاشتم و رنم</p>

چگونه گریه بجوشد که چشم حیرانم ز بار درد سبک مایه دان کشمیدانم ز بحر جود کریم که تشنه در طلب است	با قناب قیامت مقابل افتاد است که در محیط محبت بساغل افتاد است هنر از پایه گداز سائل افتاد است
باستان محبت شهید شد عرفی بر بنی بدر کعبه بسمل افتاد است	
ما تشنه لب خسته حیوان نفس ماست آن زهر پرستی که بود در شرکستان آن کعبه روانیم که در بادیه راز از لذت امید تماشای تو مردن مهرغان اجابت همه بر نان کبابند	- در ویش جایم و هماد نفس ماست بیگانه ز فانیدن شرک گس ماست خاموشی جاوید فغان جرس ماست در باغ کتنا شربش رس ماست در باغ دعا ی که تیش نفس ماست
عرفی کس ماهر که بود حیل فرشت در پی کسی آویز که بے گفت کس ماست	
مست و بد خویم و صحبت جانانمست همه محتاج شرا بیم و دلی ساقی عدل قول از باب خود گشت صد غرضت ابله مست خرد پیشه پیشار یکمست شور عالم همه جمعیت دران نگرش شوخ	فتنه انگیز بود آتش و پنهانمست ندهر ساغر هشیار چو بیانه مست سیح افسانه چنان نیست که افسانه مست مصلحت دان غلبی در دوسه فرزانمست جمع فتنه و آشوب بود خانه مست
دوش با عرفی دیوانه زدم جانی چند چهره بلا فیض در محبت دیوانه مست	
آتشین لاله دل صد ورق مست عشق می خوانم و میگیم زار حرف مفصود نیکر یزد زود گل غنم ز آتش من بجوشند	هر ورق مائده صد طبق است طفل نادانم و اول سبق است خانه طالع من تنگ شوق است شبهه دل از عشق بر عرق است

از کتاب که منش در خواندم لوح محفوظ خستین ورق است	
عرفی از عیب تو گفتم مرغ هر چه در حق نگویند حق است	
همه کفن نه شنودن بان و گوش نیست حی که میرود اهر در در گلوی دو کون بجمله که اسپران کشد خون جگر نوا صدور که گویند مرده زنده کند	نهر از غم گره در لب خموش نیست کمینه جره نه شیشای دوش نیست سرود انجمن افغان نوش نیست دکایت دگر سبب هم خروش نیست
نهم جنازه عرفی بدوش می نازم که ساق خروش محبت برودش نیست	
فوتیم شری که شکر با دروگم است صد در شست در تن تیره را دریم در طبع صد که شمه و تحریک بلوه نیست طالع بسین که بر اثر یاس میرود خیز ای شمال محبت که در ورق بردن بیم که هر داست هر که نهد داغ بر جگر	داریم غمسنمستی که سفر با دروگم است فیر و ز شام من که سحر با دروگم است این نخل خشک بیک شتر با دروگم است این ناله حنین که اشک با دروگم است زمین موج خیز فتنه که سحر با دروگم است داغ نیست داغ ماکه جگر با دروگم است
عرفی بعیب دوستی از شمره عیغم عیب است دوستی که نهر با دروگم است	
زربا فراخ گفته نابی معلم است آنانکه لاف مرتبه قرب میزنند مردم اگر چه نقل فوض خرد کنند هر نکته که هست بوجهی توان شناخت با خود ز کبر تکبر محبت ردیم یک هر چند شرم و دست خلافت قبول کرد	دین در روزان زیاده که پایان موم است پهلوتی کنند ز امکان که نلزم است ما و شنیم با خرد اندیشه حاکم است تاوان جیل بخیر دان معلم است در ویش را معامله با جود نهم است معلوم شد ز کوششش عرفی که بحر است

<p>شردگانی که جنون را تبسم کاری هست تقصیل الماس بیارید که زخمس دل ما اینقدر سنگدلی نیست گمانم به استگه ای میجا اثری با نفست نیست ملاف نه باندازه بازوست کندم هیات سن ترانی نشود گرا دلب آموز کلیم محرم خلوتی عاشق زیر افست نه شمع دل آں کافر عامیست که در گوشه دیر</p>	<p>درد را با دل سودا زده بازاری هست سر بر گشته دهن بر سر گفتاری هست مگر از راه تو دریای اجل خاری هست استحسانی بکمن اینک دل بیاری هست در نه با کوششش بایم سر کاری هست ما چه دانیم که حرمانی و دیداری هست آفتاب از زسد ساید دیواری هست پیر گردید و ندانست که زناری هست</p>
--	--

غمزه چون تیغ ز نعلب بکشتانی عری  
که بچسین تو کیفیت ز نهاری هست

<p>مرا که شیشه دل در زیارت سنگ است مرا که شغل هم آغوشی ست باز ناز باین که کعبه نمایان شود ز پانچین نغان ز غمزه شوخی که دقت تنزائی نزار دیر بدل دارم از صدمه خود</p>	<p>کجا دماغ منی ناب لغمه چنگ است اگر بسجده هم دست دوستی ننگ است که نیم گام جدائی هزار فرنگ است بهانه خود آقا کرد در جنگ است لباس کعبه بدو غم ده که بس جنگ است</p>
---	---

بهانه جو تیغ عری ناز عادت کرد  
باشتی مرا کنون که صلح هم جنگ است

<p>مرد ببادیه گردی که زرق و شیدانی است زبان به بند و نظر باز کن که منع کلیم داغ یوسف اگر ترکند گفت به سرد آفتاب میکشد ایدل تمام حوصله شو چنین که بروم شمشیر دوشنه می قلم شید عافیت آن که شمه ام که مهر</p>	<p>بر بنگی مطلب کان لباس رعنائی است کفایت از ادب آموزی تقاضائی است ایزد شراب که در باغ تاشائی است که باز دقت شراب و کرشمه پائی است مسود را رسد ار که یدم که به جانی است تمام نقش طرازی و شهد آرائی است</p>
--	--

خیاں بے ادبی و نگاہ رسوائی ست	لبشوق دوست پر سازم کہ در شریعت عشق
گو که نیست گنه کار ترز من عسری که این حدیث گرانمایه لاف بکنائی ست	
آبجوان بین که اردیای کشی چون گذشت از گزیناری جبار خاطر گردون گذشت هر قدم بسباید از ضد و جبهه و چون گذشت عمر دیگر در پریشانی ارم از بیرون گذشت دایم از سیلاب هر وجوئبار خون گذشت	موج زن در دل خیال آن لب میگون گذشت تا ولے آوردم و این فتنها بر داشتم باسن گریان چو داری رود که تا نزدیک من در درون باغ عشرت عمر با گذشت نیک کاروان عمر با کش نوش دارد یا ربود
نقش پا بناید که گزرا نکه بے گم میکنی کز که امش طرف عرفی آمد و مجنون گذشت	
این نگا نیست که ما دهن ایمان نیست جان آنکس که ز سحران تو آسان نیست کز گلدی هو سم چاشنی جان و قست تا به بنیم که چای بر سر ایمان نیست	ده که از دو ختن این چاک گریبان نیست بجوالی تن از شرم نیاید فر دا لذتے یافته کام دلم از ناک او رفت آن آفت دین از بر من پیش یا
همست آن بود که لب نشسته بمیرد عرفی در نه همد بار بسر چشمه جوان رفت	
هنر ارغج گهر صرف تو تیا کرد است نه از برای تو از بهر خود دعا کرد است که شیخ صومعه با نفس خود صفا کرد است بدانکه دره دل روی در قفا کرد است بر دشواری که بر خوشی تن حفا کرد است که هر چه باس من کرد و کیا کرد است که دم بدم بکفت آ در ده دریا کرد است	کسیکه دیده بحسن تو آشنا کرد است بین چه آفت جانی که هر که دید ترا یا ربادہ و آماده ساز مجلس عیش کسیکه روی وی از قبله گشت در دم گ کے که بهر جفاے تو کرد و خوبستم اگر چه کشته لطفم ساز معذورم چو دل شناخت سر رشته گشت معلومش

گرت نخست چند افکند به درویش ز نورزاده مرا چشم و طلعت خورشید	غمین مشو که ستم سایه هماره است بکوی سرنه فردشان مرا که در است
	دلیل جوهر عرفی همین دقیقه است که اخر اعراف سخن های آشنا کرد است
هرگاه که از مهر کین میل تو بیش است معتوق در آغوش و مرا آئینه دکن زندان بود آینه زش آن کرده عادت دائم که شفیق اند طبیبان بکلیک	اول ملک سینۀ باباش که ریش است از بس که دلم شیفته رشتی خویش است در کشش صحبت بیگانه و خویش است مرا هم که نه معتوق نه دشمن ریش است
	با کعبه روان انس نگیرد دل عرفی دائم قدم چند ازین قافله پیش است وله
اگر بید گویم خراش این فسانه چیست نازم بتوسن ستم او که هیچ گاه گر غمزه ات مرا داسیران نمیدهد طوف حرم کعبه دل فیض میدهد نالم چنان بادر در کز خون چکد ولی من مست غوطه در به دریا ستم	مردم ز غیرت این سخن بخرمانه چیست آگر نشد که چاشنی تاز یا نه چیست حور و ملک شهید درین آستانه چیست ای زایر حرم غرض از طوفان چیست دل گویدم چون غمزه بود این ترانه چیست آگر نیم که شعله کدام زبان چیست
	عرفی شکایت از ستم بار بی غمی است شرمی ز اهل درد بدتر ازین فسانه چیست
حسنت نیازمند تماشای ناز نیست آرایش وجود قبول حوادث است پیمان ستم گسل اگر کار مشکل است دائم دلم زلفت دریافت خوشه است	اما زوق جلوه خود به نیاز نیست زانو گذر مکن که در فتنه باز نیست ره رومول اگر نشود در از نیست این موم باز آتش روزی که از نیست

مست



مغفلیت خوشدلی که زنجیرست ناسید	انده و منجی که به نفس نیاز نیست
مفسد و بدگر شکندان اتیار	والا گهر و طیفه خود را متیاز نیست
عرفی تمیز نیک و بد از خود فریست	
هر جار عوشتی نبود احقر از نیست	
تا زنده جهان از توبه آلاش آفت	ای آفت آسایش و آسایش آفت
تا دیده فلک شیوه آفت گری تو	یک لحظه نیایند ز فرمایش آفت
باید همه آفت شد اگر است عشق	راضی نشود عشق با آلاش آفت
چند آنکه دلم آفت عشق طلب نیست	در حوصله عشق تو گنجایش آفت
آر استه از آفت نازت دل عوفی	
اسے ناز دل آراتو آرایش آفت	
من نگویم که درین شهر تنگاری هست	همه دانند که مارا بتو بازاری هست
حد من نیست که در پیش تو گویم سخن	دوست داند که مرا قوت گفتاری هست
گوا د ب چشم من و نار می نشان رخ دوست	این نگاه نیست که شایسته دیداری هست
ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا	ایستقدیر هست که در سایه دیواری هست
مردم کار گر عشق هنر مند اند	بیتون گر بشکافند دگر کاری هست
دل عوفی نه یک طره خون فولاوست	
از ستم سیر مشو کو دگر آزار هست	
ممنون ترک بازی گردون فلک نیست	آ ماده نیز از شیخون دل من است
هرگز نیایدش بنیاط محله بسر	بیوده گرد وادی بخون دل من است
صد لاله زار داغ خلقت است بدلم	برگ چمن ز صدا قرون دل من است
هر دل در آنکه دیا هنگ آشنا	در مانده فسانه افسون دل من است
دور در هر سینه عوفی آد جام زهر	
در بزم شوق شیشه پر خون دل من است	

لطفت گهر عتاب بشکت	اول رایت اضطراب بشکت
<p>بدرست من استین بر افشاند رفت بجهان فگنده آشوب پیغام وصال در دماغم این ناله که در جگر شکستم صد گوهر از وقت اظهار گفته کردنت شکسته کیست</p>	<p>پیام آفتاب بشکت در دیده ققنه خواب بشکت صد شیشه پر گلاب بشکت سخت که در کتاب بشکت از غایت اضطراب بشکت در زیر لبم چو آب بشکت</p>
<p>عرفی دل ما جو طره یار در تنجبه بچ و تاب بشکت</p>	
<p>از شوق که این ناله گرانایه عایت در معرکه عشق زبون شو که درین زرم زین باغ جو بهره که هر میوه که چنند سیاب بود محفل در گوش تو در نه گوش شنوا جوی که در بزم تال تا عیش تا بیا زار دلم شعله فرو شد</p>	<p>این شعله دل نام در گشت سماعیت هر کس که بعد رنگ شید است شجاعت بے آبی ایام مکیست و قناعت صد نغمه مستانه طلبگار سماعیت بر لبین لب موجب صد گونه صدایت هر حیده دکان دور رخ و حال عایت</p>
<p>عرفی یک از جیب بر آورد سرستی این محل عمرت که بردوش و عایت</p>	
<p>کوی عشقت اینکه در هر گام صد مائل گشت خود چه راست اینکه در صد سال یک منزل گشت لذت جان دادم بنگر که در روز جزا یا در دول هست اگر دل نیست این گوشت اینکه میگویند در یامی کشاید دست بخت در هجوم چاره اندیشی عرفی رشته کم</p>	<p>تا قیامت جان فراموش است انجا دل گشت آنکه در هر نیم گامش طوطی صد نعل گشت تنگ قلم در هجوم لذت قائل گشت کعبه گر محل نشین نیست از محل گشت تا در دل می شنوا اما کلید دل گشت عقل بهر پهرین اندیشه هائل گشت</p>

<p>گلزار حسن تازه ز روی چو ماه اوست          ما یچم و گشت باغ محبت که سر بس          مرغان قدس گردش جوش میزنند          آن رهروی بساده تبرک تلقن است          یوسف که هست پیر چرخ همتش درست          در سینه بی اجازت اویش ازین مباحث          عیشی زیاده هست ز عیش بهشت لیک</p>	<p>گلدرسته فریب بدست نگاه اوست          زیر آب داده نیش ملاست گیاه اوست          این شاخ طوبی است که طرف کلاه اوست          بت سنگ راه و بت شانی سنگ اوست          آنجا که جلوه گاه زینحاست جاه اوست          ایجان ادخیش است که این جلوه گاه اوست          آن عاقبت نصیبت شهید نگاه اوست</p>
<p>گفتم که شمه ات دل عرقی بخون کشید          گفت از کر شمه پرس که گوید گناه اوست</p>	
<p>هر خنده در پی کشاننده غم است          دل زنده سازد مسدود مسج و مرامج          حیف است حیف بس کن ای کاش دلم          با غیبت گریه در جگر تشنه ام کوران</p>	<p>هر انتعاش پائره قفل ماتم است          غافل مباش آن نفسی بود این دم است          هر تاله را خراشی و هر گریه را تم است          صد لاله زار سوخته در زیر شبنم است</p>
<p>هر کس که دید عرقی و این شور با به دهر          غافل ز زیر پرده نمایش که یکم است</p>	
<p>ولم بزخم توان داد بی طبعیدن نیست          گذشت آسوختم از انتظار باز تدید          ز باغ وصل چه حاصل و لا تصور کن          ز تر بسم بگذر ای مسج دم ز نهار</p>	<p>که کشته تو نصیبش ز آرمیدن نیست          درین دیار مگر رسم باز دیدن نیست          که میوه بر سر شاخست دست چیدن نیست          که زمین زیاده مرا تاب آرمیدن نیست</p>
<p>ولم کتاب شد از قصه محبت          لمو لمو که مرا طاقت شنیدن نیست</p>	
<p>آنی که پای تابست عجب طاعت است          خواهی کعبه رو کن خواهی بسو ناست</p>	<p>شب نده داریت تبار خواب غفلت است          دل بد کن که شش حبت از به طاعت است</p>

<p>بیردن بود عداوت و مخفی و دم          اینجا اسلام و دعای ضرورت نیست          غافل مرد که تا در بیت الحرام عشق</p>	<p>رو و قبول با همه از روی عداوت است          این شیوه با وسیله مهر و محبت است          صد منزلت منزل اول قیامت است</p>
<p>عرفی جوان بشاعری فصل شعر خویش          نزد حکیم هر چه که شراست حکمت است</p>	
<p>نشاۀ مخوریم با سستی مجنون کیست          از فسون عاقبت بر میفرودم روی زرد          بر سر فرا که جام محبت بنجو دست          از جنای که تواند میکند گردن بهمان</p>	<p>صد شرابم هست در صاغر گران خون کیست          در مزاج من بخار دوزخ و افقون کیست          سایه شیون و زخم تیشه گلگون کیست          سوزم از غیرت که آئین بودن گردن کیست</p>
<p>گود از آب دلتش را سبک دانده عیب          آنکه گوید اشک عرفی با در مکنون کیست</p>	
<p>ما هم نه نمالیت که خورشید بر او است          مرعی که جرم را شرف از نسبت او بود          که زهر فشانند به گیس که زند آتش          نقصان ادب نیست که آینه خسته با شمع          غم سمره جان رفت نه تقسیم به منش          هرگز که از خاک شنیدان تو خیزد          عشق از طالب محبت عنوان بود از او</p>	<p>طوبی اخس ز میا چینی کین شجر او است          جارب حرم گاه صنم بال در او است          زین گونه بے قیبه و ز شکر او است          پروانه که امید قنار را بهر او است          بادی ز ازل آمده دهم سفر او است          صد قافله در و ابد بر اثر او است          زهر است که دست بهوشش در او است</p>
<p>از طعن کس آن زده نگر در دل عرفی          داعی که نوزدنگی بر عکراوست</p>	
<p>دوش آن گشته سیر از وصل و سببش گشت          مرده ام زین غم که ناگزیر شهادت علی          آنکه دوشن است از سجاده و سببش گشت</p>	<p>لیک شادم کرد خفان و غفلت خاموش گشت          دوش چون دل با خیال دست هم آغوش گشت          جام می برکت بردن بد سبب دوش گشت</p>

جان و دل و دین و هر که با قالیش درختن	این تمامی چشم گردیدن سر اسیر گشت
من خدنگ ناله شب فردیدم از لذت بدل	فاغلان گویند عارفی از غنان خاموش گشت
ای دل حدیث صبر شنیدن ز بهر حبیت ای پیش غم که مرهم آسایش من است گشت وفای غیر که است ای نسیم وصل این دست را سموم نسیم است شعله آب	ز بهر است در پیاله جشیدن ز بهر حبیت در زخم سینم نرم غلیدن ز بهر حبیت چندین بشوره زار و زیدین ز بهر حبیت این سینه و مید و میندن ز بهر حبیت
عربی خمار عشق غذا بیت بس ایلم جای بکش خدای کشیدن ز بهر حبیت	
سنبله کولاله را در بر کشد کیسوی تست آهوی هستی که درستان حسن است عشوہ خیز ساحری کز آستین افشاند فسون ادب مشهدی کا عجا میج آید بامید هلاک شعله سوزنده کز غیرت تاخیر او	لاله کو در کنار سنبلی آید روی تست دمدم بر عشوہ فلفله ز کس دلجوی تست آتش اعجاز مر و غمزہ جادوی تست در گمان ناکس شمرنده گرد کوی تست آتش دوزخ گریبان پاره ساز نوی تست
عربی آرد وصف ز باننش سود و کس گواشی نکرد پس کراہوش و خبر آشفته از کیسوی تست	
صومعه دیدم بحر مست و برت با و نیست بیتقل رباب سخن زندگانی میکند وصف جنت کم کن ای سلطان که درستان است تنبیت جز در مصیبت پیش با عیال است عیب دانه طافوس کمتر بین که در گلزار عشق در جهان دوستی و در زبان دوستان بی ستون ماز فیض نور حسن بنیده است	جز عصای آنبوس شانه و شمشاد نیست لیک یک مورخین این جمعی بی خبر یاد است سر و سوسن بیشمار است و کی از او نیست عید را در شهر بارسم مبارکباد نیست غیر بلبل صید دام و دانه عتیا و ند است این لغت کز وی بیابی مغبی پیدا نیست ایشه بازیچه بجا در کف فرهاد نیست

	عاقبت سزا آتش عرفی بدونخ حیف نیست گر وجود اهل خاکستر بروی باد نیست	
این رشته با انگشت نر پیچی که در است این مسئله در نسخه محمود و ایا ز است کان منجی مست است و هو منه باز است بینم که خداوند کسے بنده گداز است باور نتوان کرد که در جنگل باز است		بیدار گروے تواند از ره راز است عشق آفت سلطان بود آرایش بنده یارب تو گنهد ازل خلوتیان را خونابه حسرت چکد از سر سرفره هرگاه این نهفته عیش که با کلبک دل با است
	هر چند که عرفی بے تحقیق شباب است مشاب بدنیالی که او بیده تاز است	
باز این چه نا دوست که عشق از کین دوست از بس که قند به بسیار وین زد است هر یک عشق بر لب جان خیزن زد است بوی کدام مغیبه بر مغز وین زد است		خوش سیم خون و بهیم چنین زد است مشکل که مرکب روے بمیدان نماند نیشے ست ز هر داده معشوق کا و کا و ناقوس عشق میز نم در قص می کمر
	عرفی نماند هیچ بد رویش سرے از بسکه باره باشن خلوت نشین زد است	
که باز بالتر امید مکیه گاه منست دمی که حسن تو آلوده نگاه منست گمان برم که سیه نامه گناه منست بجز متاع محبت که در پناه منست		مگر زمانه اسیر کند آو من است ز و بدن هوس پاک بین شود چون عشق صحنه که نگر دو باب حجت پاک دو عالم از اثر شعله جالوت سوخت
	وله	
بر اهل محبت دل خرسند حرام است بے چاشنی آن لب چون قند حرام است در شرح ملامت زوگان پسند حرام است		مارا بطرب برفت و پسند حرام است درند پس ما نشنه لبان شربت کو فر ناصح مشال لب که گنگار نگر وے

چندین شمر نخل بردند حرام است غیر از نظر لطف خداوند حرام است شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است دشنام حلال است و شکر خند حرام است صیدی که نشد کشته درین بند حرام است	در آرزو و وصل که در باغ محبت دارم هوس دیدن های که بر دیش محرومی یعقوب از آنست که بگزید یار بچه بلا نیست که درند هنج بان زندانی غم باش که در شرع محبت
--	--

عرفی بود از میکه درد قدح نوش  
آن باد منوشد که بگویند حرام است

که آتش تب شو قمه آنچنان تیز است که دام ماهمه این طره دل آویز است اگر چه گلیه شیرین بدوش پرویز است که بهمنانی گردون نصیب شدیز است از شوق روی تو سر تا قدم نکه خیز است	ازان ز شربت صلح همای بر نیز است چو زلف بازگشسته ناله خیزد از دلم ز طره مشک بدامان کوهن باشد سمند سعی چه پیوده رانی ای فرهاد چگونه مانع نظاره ام شوے که مرا
--	--

ستیزه باخت بمیدان امتحان عرفی  
عنان کشیده چه داری محل مهنیر است

بودا انتهاست دارد بخش بجا است ناز مست عشق است هر چه در آید است هر قدر گویند مستغن و سیه پرو است چهره زیباست داری بجا است عنایت ایینه مارا باعث آن آمد میدان است	زود چه میخوایی دل اگر نارواست ایکه گوئی با اسیران شیوه های او چاست حال ما آن نازنین گر چه بداند نیست چون فرفری عالمی راه چه که دارے حسن ورود و کرسینه میباند چه غم گر جان برد
---	---

عرفی از بزم است اگر زاری کند بیو به نیست  
ناله بے اختیار و گریه بجا است

مرکز این طائفه بسیار زنجبان در پیش است که فرا مو شیم از دست عنان در پیش است	شب عشاق رزد و گران در پیش است سن همان رزد که جولان تو زیدم گفت
--	---

<p>چه غم از پرده دریا بے غنیم است بروای عقل منه منطق و حکمت هشتم</p>	<p>اگر بر انداختن نام و نشان در پیش است اگر نه از نسخه اغما بے فلان در پیش است</p>
<p>رفت عربی ز بے عقل و بجای نرسید اگر چه صدر حله کون و مکان در پیش است</p>	
<p>گرنه نخورده از منت انفعال چیست که لازم است با ده کشیدن ز جام زر حسرت نگر که مست نگاه است چشم من</p>	<p>ای خون شرم رنجیده این رنگ آل چیست مقصود تو گر انیست قصور و فال چیست اگر چه نیم که شرم چه و انفعال چیست</p>
<p>مردیم عربی از غم آن عقل خرد و سال معلوم باشد که برین اقبال چیست</p>	
<p>هم صومعه را فیض بدستور نمائند است بے نشاء دوستی نبود خفته و بیدار بیار تو کمش زندگی از شدت درد است با و رنگم گر چه انا الحق زده کنز عشق نام تو چه نیست و چه بلندش چه مراد است</p>	<p>هم گوشه آشکده را نور نمائند است در صومعه و میکده و مخور نمائند است اسید بلاکش بدم صور نمائند است صدر از و گر در دلی رنجور نمائند است بس شمه آفاق که مشور نمائند است</p>
<p>عربی ارانی گوشه نوا نیست نه موسیقی دیر است که این قاعده در طور نمائند است</p>	
<p>کسی که بر اثر مدح بے خویشین است کسی که مایه امکان و شان مطلب دید جنان ز فیض قناعت بعیش مشغول هزار معجزه بنمود عشق و عقل جہول</p>	<p>کشیده تیغ ستم در قفای خویشین است اگر ملول نشیند کجای خویشین است که نفس کام طلب در غذای خویشین است هنوز است اندیشهای خویشین است</p>
<p>عبدل فطرت عربی است هست سانی که حاتم دگران و گدا بے خویشین است</p>	
<p>اگر بدیم طلبد معجزی حور سرکشت</p>	<p>بیم دوزخ برم از یاد جامید بهشت</p>



نسبت سجد و زانو دو صد رنگ آنجست عشرت رفته مجو باز که دهقان فلک ساغر می چو دمی بوسه ز بے نیز بده ترک دین در ره مشغول گناه است ولی	دورن این رشته پیاوست که آدم بهشت تخم هر کشته که بدود و دیگر بار بکشت پرنده است به کشم گر بکنندم بهشت نه گناه است که در نامه توانند نوشت
---	--

اینقدر کسب هستی که تو داری عرفی  
از تو آید که کنی من از طوف کشت

شکستن دل ما کار زور بازو نیست بیب جوسه مجنون بدم و لے گویم چنین گلے نه ازین لاله زار دهر پرست علاج زخم نه بازوی چاره خواست کند	هلاک اهل وفا جز نبوش و ازو نیست خوشاد لے که تسلی بجشم آهونیست و گر نه نیست سخن در جهان که خود نیست سرم که هدم درد است باز اونیست
---	---

ز قیض طبع کسے بحر ساز شد عرفی  
و گر نه چون دگران شاعر است عاونیت

اے دل طبع مدار که پیغم گذار مت تاراج عافیت نبود کار دوستان صدره شکسته دلم از جور سیگان	و نیم قبول کن که بجان دوستدار مت و نیم زدوستی ست که دشمن شمار مت نکشوده نقاب که مخدور درار مت
--	---

عرفی ز آه و ناله نموشه در گریا  
تا زخمه سینه بناخن بکار مت

زیر اوصن عبادت نه زشتی عمل است بکیست نقد حکیمان و حسن نادانان کسے که گفته بتقلید آدمن سیر است بجنگ زاهد و صوفی خوشم بگلشن اد من از حدوث و قدم خامش دلم گویم قصیده نظم هوس پیچا بود عرفی	متاع من دل مجذوب بستی ازل است هر آنچه در کتب حکمت است در مثل است نه آدمیست همان باز آدمی بدل است میان بلیل و شاغ چین همان فبدل است لایم عدت آینده عهد ما ازل است تو از قبیل عشقه و طیفه ات غزل است
--	---

غزلی گفته ام آن باعث گفتار کجاست یک سبوی بدر صومعه آرام که دیگر خزمن آن ده دنیا بجوی گو افروزش کام اول بستر بر نعم اندر طلبش	ننگ چیده ام آن گوشه دستار کجاست میفرودشان بستاند که بازار کجاست آنکه داند که سر کوچه خمار کجاست گر بدانم که کشانیده اسرار کجاست
---	--

عرفی از پرده برون شو که جهان گلزار است  
این تماشا بسرا پرده بندار کجاست

رسیده و قاصد مقیم خرگه است کسیکه چاه بلاست براه میکند ز شیخ شهر شنودرس و علم با آموز خروش و دوله عالمان کشته آشوب ز طرف در که دارا نتیجه مطلب مقیم شهر عشق است محل عاشق	که برگزیده توفیق جان اگر با است برسیان خود اکنون فتناده در میان که هر چه در دستان بود منوچه با است گناه حوصله تنگ ظرف بی تر با است که آستانه جانان دل فرخ با است ازین چه باک که صد کوه فتنه در ره با است
--	---

مباش غمزه عرفی که زلفت قامت دوست  
جزای محبت عالی و دست کو تر با است

مست آدم بهر که این کار چیست چون خار و گل ز شاخچه عدل میدهد بهم ز هر چشم دهم نگر از باب خوبی است غم گفته بچه خورد اما ز خوان عشق اندیشه در حرم وصال است منتظر توراز خود و نغمه بسته زراز دار نظم جهان جو بوقلمونست بر بود رنگ آفتاد در میان گر داب کفتم	دشمن کدام و مطلب زین کار و با چیست این عین تازه و کوا این شرمار چیست بس دم مزین که این خوش آن ناگواریست احرا اهل روزگار غم روزگار چیست معتوق چون شناخته است انتظار چیست امید پرده پوشیت از راز و ابر چیست بس عیب زاهدان مشعبد شاعر چیست من رسته ام بگور غم اهل کنایه چیست
---	--

<p>عشق اگر نریختند قیمت جان اینهم نیست          کا پنجه محصول زمینست و زیان اینهم نیست          ورنه پیرمردگی بیم خزان اینهم نیست          دل قوی دارد که دستان جهان اینهم نیست          ورنه چون باد بروت و دگران اینهم نیست          ورنه در دین تو با کیش مغان اینهم نیست          ورنه آرایش گلزار جهان اینهم نیست</p>	<p>ترک جان در ره آن سر دروان اینهم نیست          جز و قیمت نیم اما بقاعست شادم          باغبان را از عشو گل دل گرفت          آخر از شعبده دلگیر شود شعبده باز          صفته به زریان نیست مگر اهر را          منزل صلح میان تو دراز است فغان          شوق مارا تماشا که خود شناسد</p>
--	---

خضر تو یقین مگر راه برت شد عرفی  
 ورنه خود بر بیری نام و نشان اینهم نیست

<p>آن فتنه که از تو مرا القاس نیست          که خلق با سببان ستاع سلامت اند          با گفته دشمنان که گفتار پرده است          شرم آدم براه برد بر غلط گنشم          منزل شناس عشق گرامی بود و لے</p>	<p>تا هست ادب ملک دلم روشناس نیست          محنت ستاع با ست که محتاج یاس نیست          هر نکته که گفته شود بے لباس نیست          ورنه براه عشق بگس بے هراس نیست          منزل چو نیست قیمت منزل شناس نیست</p>
--	--

عرفی بشکری گفت علم کو سببی کن  
 کز دست دشمنان شر از ناپای نیست

<p>مراد خضر عنان گیر باید از چپ دست          عجب که با درم آید ز راحت اندیشه          ملک صدق گن را بقصد دشمنی است          نبیوه که رسد دست امید دارم کن          ز بس که نور جالش ز پرده جوشد          زان سن گردیدند طائران جسد          چو در وجود خود را مرد می نیابم هیچ</p>	<p>که کج روی کنم ورنه عزم را خطا است          که آفتاب قیامت ز سایه طوبی است          جزاء جرم درین خط جزو کاه برآید است          که دست کوته و شاخ بلند دارم است          نیافتم که نقابش حریر و یا دصبا است          که هر کوه که شنیدم شایختم که کجا است          عرف زنا صبیح بر دل جسد که شرم کجا است</p>
--	--

	<p>بادی فسر و مایه دل مجید عربی که این مشاع زبون باز مانده یفاست</p>	
<p>کز پریشانی فغان از سیر کنگار برخواست تشنگی از هر طرف جوی بجوان برخواست تا در هر باغ نیکادیم رفوان برخواست بهر دل قنطیر کرد از پیر ایمان برخواست دام را در دیویده تا نگر فغان برخواست ایک دردی از شداد تهای انسان برخواست</p>	<p>بر دل دو صفت نمی گنج زندان برخواست ده که از بهای من آلوده از افغان نکرد باغبان عشق را دعوی برضوان گفت عشق را تا زخم که شاه حسن در زخم ازل که نیاز می کن که گرد کوچه افتادگی تا دل تحت انفری از کشتگان خوش شست</p>	
	<p>شد با دج علم سی رد و بدل عربی نهاد کین مجید از کویج سالم بود طوقان برخواست</p>	
<p>در ملک عشق نشیم خلافت حیف است که پنهان بود آن حیل طافت گو محب شهر کن ترک خلافت بر حوصله عشق بخش تیغ ظرافت هر چند که خوشتر بود و نگاهد</p>	<p>صد شکر که اقبال غم و لشکر گفت هر چند که در خور جلال نظری است تا دختر زردست در آغوش قصید هر چند که شمشیر به بیگانه نزاد آلودگی از دهنم و نگاهد</p>	
	<p>در عشق چه یک گام و چه صد مرطبه عربی تا شوق ناشد نشود طعسات</p>	
<p>در نه مقصود من افتاده به نیال نیست شکوه من همه از جانب اهل نیست قنیه هم از من دعا ده بهال نیست گر بجه نگره نامه اعمال نیست</p>	<p>در دنیا یافت زبیردی اقبال نیست با اقتصاد من صاف نگردد هرگز هرگز از محنت ایام نبودم آزاد استیغی که دو عالم بهت زنا در دست</p>	
<p>عربی اصلاح پریشانم از یاد ببر کاینچه ادبار بود پیش من اقبال نیست</p>		

<p>تجربت طلب و طالع امید بلند است تا از نغمه جانم ز محبت بلند است از سایه نشینان گل و بید بلند است از محفل با نغمه تا به بلند است</p>	<p>تا که بر رحمت جاوید بلند است آوازه زندگی بجان نیست نگرود ما گلشنیان پس که ز به نامی راحت چون شیو نیان همدی مانگر نقشند</p>
---	---

<p>عرفی خبر از حبس کوه معشوق ندارد باز دره بگویند که خورشید بلند است</p>	
--	--

<p>بیش آمدن از تجبت کشش از طرف نیست جز به بیدگی شاه جهان کان شرف نیست ای آفرینان بای زین نغمه در نیست دولت خرم داد که فتح از طرف نیست هر جا که در عالم است آثار صدف نیست تو گوهر اقبال و عالم صدف نیست تعبیر خواجه نیست که عالم در نیست آن بنده که پرورده آب علف نیست</p>	<p>تجبت جم و کاوش عنائش بکف نیست وصفی نبود کان شرف ذات تو گردد باز از نوا باش بین تا چه سرور دم نشد عدو نامه فتح تو در شستم چون شگنی آخر صفت اعدا که بسالم عالم جو گیرید در گنج و طین خویش در خواب شب آلوده بخون دید خدایت این قول نه کذب است کجا دیده مناسبت</p>
---	---

<p>عرفی چه میگفت که آن مقبل ناچیز داشت که دماش بدل پر شفت نیست</p>	
--	--

<p>هر جا که دل گم شده در خانه عشق است آن دل شود آباد که در خانه عشق است هر کس که درین با ویرانه عشق است این جو صدمه لغی کش پیاده عشق است با او نه نشیند که بیگانه عشق است</p>	<p>منزل که دما همه کاشانه عشق است دیرانه جاوید بماند دل بے عشق خزان در آید بر می خانه مقصود پایانه که هر فلک علیحده است هر کس پیش گرم شود چشمش بزم</p>
---	--

<p>عرفی دل درین یافته و خوش اوضاع اینها شکر کاغذین داره عشق است</p>	
---	--

از نور یار چون نسیم خانه روشنت ناز مبعوض عشق که در خانه نگاه دیر از حسن دوست دم بدم اسرار گفتن هست صد شمع سوخته که خرد پیش بردم ای شمع شهرتیره دلان را چراغ باش مهرم چه اگر از الم بے نصیبی ست گفته از عشق غیب دلت روشنی دلی	بیردن برید شمع که کاخانه روشنت چشم و چراغ شمع به برد از روشنت هر چند قدر گوهر یک دانه روشنت پنداشتم که دیده فرزانه روشنت دلای نامز گریه مستانه روشنت را غیبت این که بردل دیوانه روشنت آتش نجان دمان زده و خانه روشنت
--	--

عربی خطای ما تو محتاج عذر نیست

عذر خطای مردم دیوانه روشنت

عهدش روزگار دست برد آتش است نمان دمان عالمی از آتش جنش سبخت بستان عشق را بیدل بر دآب حیات	صاف آتش حسن و خورشید بر آتش است در شمار خانه سوز روز بود آتش است این متاع آماده مهر دست بود آتش است
---	---

عربی اندر عشق اگر ناقص بود افسوس است

صید عشق از غام باشد نیم خورده آتش است

خون ناب آتشین در من گذشته است مرغ هواے غلام و تا پر کشوده ام من داده ام عشق تو دل بزیان خلق دل صید سیر گشته کنون کار باقتضا است بر عیش تلخ من میراے مدعی حسد هر که که دیده ام گل روی خیال دوست	دین سیل آتش از جگر من گذشته است صد تیر غم زبال و پر من گذشته است دائم حکایت از خطر من گذشته است کار از فغان و اندر من گذشته است سیلاب زهر بر شکر من گذشته است در رنگ دشمن از نظر من گذشته است
---	--

از من کجا بصحبت عربی سزد که اد

عیش ز پای بهر من گذشته است

بیکرنگان چمنی گوشه بیت الحزن است	هر کجا بوی گل باد رسا ندجن است
----------------------------------	--------------------------------

<p>هر که از بندگی خویش مرا باز خرد حسن تو با دراک نشاید نیست هر که را قدم مان بود در ره عشق عشق از آدم و حوا متولد شده است</p>	<p>بندۀ اویم اگر زاهد و گریه برین است این سخن نیز نه اندازۀ ادراک نیست هر که در جامه نابود گدای کفن است بنازه برخاسته این شعله آتش من است</p>
	<p>صله شعر به عرفی شکر آورد و طوطی خبرش نیست که او طوطی شکر شکن است</p>
<p>صد موج عشوه از نظر من گذشته است چون نگذر دجور که از راه تجسسه به سپاره عافیت که زدی تا بریده ام شادی بدست گر بن آدم را یافت هر جا که بگذرم بطلب نفس پای غم</p>	<p>تا شمسو از عشوه گر من گذشته است بر ناله های بے اثر من گذشته است غمش بختین خبر من گذشته است حدیثه آب غم ز سر من گذشته است کان فتنه خوی بر اثر من گذشته است</p>
	<p>عرفی بزم قدس بران نظم گوهرش کا نجا حکایت از نظر من گذشته است</p>
<p>دورم از کوی تو جا در زیر غالم بهتر است من که مخرج خام مرهم راحت چه سود گر بکشته از فراقم سوخته منت منم</p>	<p>زندگی تلخست با حرمان هلاکم بهتر است جای مرهم بر جراحت برگ تا که بهتر است من که در دو رخ بزندان هلاکم بهتر است</p>
	<p>ره با میدم ده عرفی که بی باکم بسته من صلاح خویش دادم ترسانم بهتر است</p>
<p>از بس که جور کرد بدل غم که آشناست عاطی کند بے ادبان وادی غرور گر آشنای کسی است که البتیش نیست از بس که دالمیده ز بیگانگان بود رحمت کش طیب که بیار عشق را</p>	<p>داعی بخت صحبت مرا هم که آشناست بیگانه نمی نموده بحسرم که آشناست نمایه ز مردم عالم که آشناست بیگانه دارم میرد آنهم که آشناست دارو نداد عیسی مریم که آشناست</p>

از بس که در خمهاست درین بینای اجل	ره تا ابد یکان بنردم که آشناست
عرفی تو آشنای منی	عربی تو آشنای منی
لب فرو بستن ناصح گر به بر باد است	صدقه این لبست و کشاد من لب دیار است
گل حسن کو بود در همه جان فصل بهار	لبیل باغ تو از شوقی بهارم زار است
آدمی راز همه چیز نفس منتجب است	در نفس منتجب آنست که با فراغت
عرفی از تو بر زمی کرد بماند محجوب	تو به رند خرابات شکست افتاد است
انفقه زد عشق دین ما بگرخت	کفر نیز از کلین ما بگرخت
بس که شد ابرگر بر آتش بار	نخم پیش از زمین ما بگرخت
دردم تریع یار غم کردیم	نفس و بسین ما بگرخت
باز کردیم دیده بر رخ دوست	نگه شد کلین ما بگرخت
ز آتش دل چسبداغ بر کردیم	سایه از منشین ما بگرخت
شوق دیدار حمله آورد	ادب از آستین ما بگرخت
دسته از آستین بردن کردیم	نام از ار کلین ما بگرخت
دست عرفی نقاب راز کشود	خسود تیز بین ما بگرخت
گر شوم محروم صد سال از نگاه بر کردنت	دیده نکشایم کرد دقتی که ایم سو دوست
تا قیامت هر سر مویم جدا در خون طبع	گر بار ارم نباشد رخصت از سر کوی دوست
ای سیمای تو از لطفم بزرگتر من	عند این شوریده مشکین شمع کوی دوست
از کمالی خرم عاشق نگذرد کفن	گر نیچه آید و گوید که دارم بوی دوست
کس نمی پیچد ز عرصه عرفی منع بس	من نزل پزیده ام او پیشا سحر خوی است



<p>مئی مغایه که از درد شو و شرعاً دوست  امام شهر ز سر چو شخم نه بر سبزد  ندست می و طرب را که می چه عجب  و باس صورت اگر و از گون کنم بنید  خیال مغیبه برم که غم که او  گر فتم آنکه نبشتم و نه بے طاعت</p>	<p>به خستند می قطره که اسرافست  نزاع بر سره شیشهای ناصافست  که شیوه دانی شمشیرین و صافست  که خرقه پیشه جامه طلا بافست  بلا و صومعه داران قات تا قافست  قبول کردن و نقیض شرط انصافست</p>
<p>صد و کر که تکاند اندیشه خواب است  با قسمت خدای که تو بینی جم و دایه است  سیرابی و لب تشنگی از هم نشناخیم  حرمان مرا شون و دیر نثار و کم قصور  گر یک دل من ترند تنگم و فوق  توفیق بماند است اگر عازم راهی</p>	<p>اگر به صحبت عسکری بهویشی  چو گوش نبی فرو نه که سیر سیر لافست  تا کوس قش در گردباد ناب است  محتاجی مردم همه زانوی حساب است  انیت که آسایش با عین خواب است  بس فتنه فرود نه دانست که آب است  معذور همی که در جنگ عقاب است  بشاک که سرای تو فتن شایب است</p>
<p>جز در عیاه وصل و دل استوار دوست  قائل چنین خوش نیست که به رحم تر شود  صدیق شریف شهرت و مکن خمید عشق  هرگز بیار طعنه دشمنان ستم نبود  بر سر کلاه عزت عشقم حرام باد</p>	<p>کس عاقبت گمان نبرد در یار دوست  از اتناس دشمن و ذاعتبار دوست  آنهم بسی عمره مردم شکار دوست  در بوستان عشق همیشه بهار دوست  گر دقت جھش نهم بر کنار دوست</p>
<p>عرفی بحال نزع رسیدی و به شدی  شربت نیاید از دل اسید و دوست</p>	

گر تکیه گاه گلخن در گرسند جم است ما بار نیکنامی محبت نمی کشیم صدیل فتنه آمد و گردی ز جانخواست اسلام نه رود و مسلمانیم بجاست جز در کنار دوش ملامت نیارمید	رویم بروی محنت و لب علم است ز مدی حریفانست که بدنام عالم است قصر مراد است که موقوف یک نام است باز یکجای عبادت طفلانه محکم است این بقرار دل که جگر گوشه غم است
--	---

عرفی تمام لای مسلمانیت لیک تالاب کشوده ایم بصد رنگ ملزمت	
---	--

ای دل بیالیه گیر که وقت صبح تست آئینه که صورت و معنی نماید اسباب عفو را چه با جلوه میدهی اهل مسیح را بفلفک برسج دار	کز فیض جمله افق محل فتوح تست دستت گر چه سوخته و حبیب و حشمت ما تو به دشمنیم دستم بر نصیحت تست این گریه نیست نه طوفان فوج تست
--	---

یاران ز شیه دختر زرد صبح اند عرفی تو جانم ز هر بخش کین صبح تست	
---	--

اندوه بجز پیشه و شادی نیست زود آ که تو تیا شود این مبتون بجز تا خوانده ام که هیچ گره بے کنایت خضرم بچشم خوانده و ترسم نخل شود آزادگی نه کام شناسای بندگیست طفیان شوق بین که کجای رو بکشیم	جریای آفتابم و شب هادی نیست ز نیایانکه زیر توشه فرمادی نیست گلخن فروش بجز تو قنادی نیست این خاک چشمه خیز که در فادی نیست نشو و نما بے بندگی آزادی نیست اندوه را که فخر به بند آدمی نیست
--	--

بلبل شربت را غزل شوق بے نواست عرفی تو گوش باش که هم دادی نیست	
--	--

شهادت دلم باده نابش همه خوشست دما شکند و ز دل من یاد نیارد	مغر قلم و مغر کتابش همه خوشست چون بشکند این خم که شرابش همه خوشست
---	--

از سوز دل ما فلکن توبه که این نیست	آن می که چنین کرده خرابش همه خونت
عرفی نه کنی ترک دل ریش چکیدن	کان میوه طوبی است که آتش همه خونت
دوش بختم دامن در چنگ داشت	در گل روی نگاهم رنگ داشت
بس که می کشد التماس دل قبول	از تمنای شهادت تنگ داشت
در خیالم شکر بود و شکوه بود	نغمه ام یارب کدام آهنگ داشت
عشق که با جان من دشمن نبود	شعله با ناخشا شک دایم جنگ داشت
نقشند حسن عرفی را رابود	کز دل فرهاد نقش سنگ داشت
باز آتش غم دست در آغوش خراست	دشنام و طرب قفل کشای نفس باست
جازه تا بهره کعبه روان است	رقصان هم از ذوق نوای جرس باست
آن چشمه شهیدیم که در عین حلاوت	مرغ حرم و طائر قدسی گیس باست
داعی که امان جوید از آن سینه دوزخ	در باغ محبت شمر نیم رس باست
مرغان اجابت همه بریان و کباب اند	در باغ دعا می که نسیمش نفس باست
یک شمه ز اصلاح می ناب گفتنی است	یا زاهدان سرودی ازین باب گفتنی است
هرگز شکست تو به بلو لم نداشته	این نکته در میان اصحاب گفتنی است
ای مردم وصال غم دور ماندگان	بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی است
نتوان گفت و گو بحقیقت رسید لیک	افسانه ز گوهر نایاب گفتنی است
دیدم خواب کان لب معلم بکام بود	گر وقت هست و اگر غلط این خواب گفتنی است
اگر کسی که عیب خود از دوست نشود	با دوستان حکایت ازین باب گفتنی است
در آتش درون و بیرون جوش میزند	این حرف در میان تب تاب گفتنی است
عرفی بگو به تیره شب بحر حرف می	حرفیت آنکه در شب مهتاب گفتنی است

اصلاح پریشانی اندازہ کس نیست سلطانی چشم قدم شکوہ درین دشت باشیو نیان نقشه ندانیم که مارا ایسم و کمن بید و بر باچه عشق	اجزای مرا نسبت شیرازہ کس نیست غماز جرس همسره جازہ کس نیست گوشتی ست که بر بستر آوازہ کس نیست چشم دل ما بر شتر تازہ کس نیست
--	--

عرفی مرد از میکرده در صومعه کاخجا  
کس را غم مخموری و خمیازہ کس نیست

عشق کوتا نو کمن با در دیبانی درست با وجود آنکه عشق آورد صد داری تلخ تا نبرد صد شکاف از کف گریا بخت غم نذارم گر بود سامان عیشش با تمام صدیکه عشق از خام باشد نیم جور آتش است گشت کفر آلوده ایمانش طلعین بیان با همه کج فتنه خندند زان جان چین	از رفغان در شهر نگذارم گریبانی درست بهر روز و مانند اسباب در مانی درست دای گر بودی بدست غم گریبانی درست عیب باشد سفره در پیش رانانی درست نیست در خوان محبت مرغ بریانی درست هر که در ایام حسنت دست بمانی درست عند لیبه گرز ندانگاه دستانی درست
--	---

چند عرفی بنده فرمان خود باشی کسی  
بندگی را میکند نسبت سلطانی درست

گرد محنت بطوف منزل ماست برق آتش نسیم وز جوهر گل در بندید بر رخ رضوان هر چه رو یز گشت زار ملال تا قیامت غبار ناکا می نفس دیبا چه سیه رویی	ز هر غم تشنه لب دل ماست دود اندیشهای باطل ماست که ز عهد است سائل ماست ریشه آن دودیده در گل ماست پروده باغ در یخ پرول ماست شکل آئینه مقابل ماست
---	---

عرفی از موج غم ترا چه غم است  
موج خیر ملال ساحل نا است

بدل زرقن جانم چه عیشهاست که نیست مرا ز چشم تو هر شیوه که باید هست ز فتنه های جال تو هر که بود رسید ولی که چشم تو بیارش از کرشمه نکرد نهادم هر هم لطفی بدل که در دو جهان	نکرد جانمش صد صفایهاست که نیست همین نفقه تنگه های آفتابست که نیست کنون رسیده رحمت همین جاست که نیست بنابرانش غم تنگه اش مرست که نیست بغیرت از دل چاکم همین وفات که نیست
---	---

پس از طلال در آمد بسینه یار و بگفت  
که نیم جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

کوی عشقت اینک مرغ سده اینجا پرگذاشت عقل دل را در طریق عشق ره برد و لی آنداز شهر ازل با عالمی آهوش و خرم دلکشای خویش را بنجید بادل بستگی راحت آمد تا کشفای فضل نده از االم آتشین مرغ دلم را امید صد بال و پر	خوشدلی آمد که تاراج غم را بر پرگذاشت تیز بینی کرد و در اول قدم ره برگذاشت بیوفادل در عنان بر ناقص اکثر گذاشت زان کلید اینجا شکست قفلها برد گذاشت از کلید دوست خود بگذاشت خاکستر گذاشت در گلستانی که جبرئیل امین شهر پرگذاشت
--	--

وله

تا خط بگرد آن لب شیرین شامل است از گل چگونه پای باندیشه بر کشم از کفر عشق باز ندارم که روز چشم در ملک عشق کس نشناسد غم معاش	ابر میان عیسی و خورشید حاصل است کانه نشسته اینجا در ره او پاس و گل است آموذگار کفر نیست آنکه سائل است سنگ و سفال کوچه پاره دل سپرد
--	---

آنکو براه کفر جو عسفی شباب کرد  
خمر سنگهای کعبه زد و نبال محمل است

آن شیوه که غارتگر صد تافه جان نیست بے لطیفیت از ترک ستم گشت یقینم در روز جزا دست شهیدان محبت	در سلسله حسن تو اش نام و نشان نیست این تلخی جان دادم از زهر کمان نیست دستی است که گیرنده دامن عنان نیست
--	---

دل صاحب درد نیست که در حالت شبن ز نارنجگر همه سیله بفرد شد	با آه خراشیده دل مانتیان نیست آن گوهر نایاب که در سیح و کان نیست
نرمید مشغول عرفی و افکنده عنان باش هر چند که از کعبه مقصود نشان نیست	
امید صلح از ان باشکبیل یو بست همین عطیه بهر حال خوش دلم دارد تهی باطلی این عهد بین که بی من تو نسیم سیرهن از هوشش میبرد و رن	که دشمن آشتی انگیز و دوست محو بست که هر چو رفت بعنوان خیر محو بست زمانه نازکش و آفتاب محو بست بر و ذنبیل ز کنعان دو گام یعقوب بست
خبر نیافته عرفی ز طبع نازک دوست زبان بکش قلم اینخانه جای مکتوب بست	
گردل عنان فرصت از آغاز میگرفت گر سایه هماره سعادت نمی گذاشت گرد کین و دوسه هشیاری کس است گرد فریب گاه سلامت نمی غنود بیان غرور لبالب نمی لشید گر میگذاشت غمزه ساقی بدست صبر یاب جامه تبسی اکنون نمیدهد	کام ابد ز طالع ناساز میگرفت کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت جاسوس طبع خانه برد از میگرفت صدوزد خانگه بدر از میگرفت گر ساغر ز عروم طناز میگرفت از دست او پیاله بعد ناز میگرفت مشته که ز هر چشم ز من باز میگرفت
عرفی ز پا فتاده همین بود در جهان مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت	
بر و پیچ که فکر فراغ من غلط است نشان پای من آوارگی محبت نیافت راستخوان همان باغ دوست محمود است نه عند لب چمن ز دم از بهشت گوی	غلط مکن که علاج دماغ من غلط است بدشت گم شد گیاه سراغ من غلط است تزاره گلا آلود راغ من غلط است ز گلشن آمده ام کشت باغ من غلط است

<p>کنونکه لذت الماس ز نمک روفانست          حلاوتی که توان یافتن بخون جگر          کرشمه سنجی مرهم بدراغ من غلط است          شکستن هوشش در دماغ من غلط است</p>	<p>مناز براثر نور و عطش من عرفی          که ببردی بفروغ چراغ من غلط است</p>
<p>اگر نوش و فنا تخط بود پیش کفافت          اگر سلطنت دنیا و دین جاسع نکر دم          به سلسله جنبان کستم چرخ بختند          آنرا که در گنج سعادست بکشایند          اگر روز که مرهم نبود ریش کفافت          پیشانی شاه دول در ویش کفافت          پیرانه ستم گر نماند خویش کفافت          تشویش تملک کم و بیش کفافت          اگر شد میسر نشود نیش کفافت</p>	<p>شرعی برده خیر بزمین پس به بشیند          محنت زده را واقعه پیش کفافت</p>
<p>مدار محبت ما بر حدیث زیر لبی است          قبول خاطر معشوق شرط دیدار است          که اهل هوش عوام اند و گفت گو عربیت          حکم شوق تا شاکن که بچه ادبیت</p>	<p>حاج دختر زربود دروش با شعر عرفی          هنوز قاضی شهرش نشسته در طبیعت</p>
<p>شیرین بسمت نمک خوان فتنه است          در گوشه نشسته و حیران فتنه است          یاران حذر کنید که طوفان فتنه است          دیوان شاه حسن در ایوان فتنه است          این بزم میش نیست گلستان فتنه است          در عهد حسن ادا که بسامان فتنه است          در خواب همسرش بگریبان فتنه است          چشم کرشمه ساز تو دوران فتنه است</p>	<p>تا چشم عشق را تو همان فتنه است          یارب! چو فتنه که بعد تو روزگار          تا ز آفت و کرشمه بلا عشوه دل فریب          از فتنه غمش بگردانم که چون مدام          گل گل قناد پر تور و دیت در انجمن          اسباب دلبری همه شش به فتنه داد          چون راز فتنه فاش نگردد که چشم او          عرفی چگونه خط دل خود کند که باز</p>

<p>در محبت در دگر بچید و وابیاست گر بلفظ نا امید امید دارم در عتاب شستن لوح گنه دستور بر آجست ای طیب همت احسانی که در شهر امید درس معنی را کن ادراک کس را نیست معنی ز نار بستن گر مقید بود نیست نیست غم گریاسمین و بنبل در باغ نیست عرض جنت کم ده ای رضوان که درستان عشق</p>	<p>زیش اگر ناسور شد الماس ربا زار است گر نذارم سجد بر کف بر میان زنا زار است در نه بسل لشک عذر و آب استغفار است نیست درمانی دور هر کا چه صد بیار است دیده بکشان کین رخم بر هر درد دیوار است در درون خرقه روح الامین زنا زار است حار غبت لشکم در دیده دل خار است میوه تلخ و گل پژمرده در کار است</p>
<p>گر دلم بشکست و حوتم تلخ غمی بماند نیست دیده زهر آفتا و گریه بسیار است</p>	
<p>زخم کا دیدن برد الماس نشین کار نیست شتری بودن نه هدایت در بازار است این وصال جادوان می طفت روزگار است طعنه بر آرایش دست و میان افزان لب لب دندان دست در زیر زنج دارد سنج</p>	<p>رسم غمخواری بگو میداند ازین غمخواریست چشم لبش از متاع آخر بهین بازار نیست منتم بر دیده لبک از گریه بسیار نیست چون نه آگ که نه ناقوس که در ناز نیست گفته ای نه نشین گو با کاین بیار نیست</p>
<p>از شهیدان کو جای قدسیان عرفی تراست زهره داری بگو که غمزه خوشخوار نیست</p>	
<p>دای که ستان یار جعد پریشان شکست چون گل رخسار او ز آتش می برفروخت چون بازل حسن دوست نجان لاحت کشید لبکه بجالم مانند عافیت از عشق تو چاشنی داغ دل ردزی هر کام نیست همت عرفی بزم خوان محبت کشید</p>	<p>ساغر بریز کفر بر سر ایمان شکست شع بستان گداخت رنگ گلستان شکست در دهن زخم عاشق نکلان شکست همت آزادگان قد شهیدان شکست در نه لب نان عشق بر موهلان شکست ذوق نعیم بهشت در تیره دندان شکست</p>



<p>نالام پرورش آموز نهال اثرست  نالام در سینه من بکینفس آراش نیست  رهبر بادیه عشق ترا در هر کام  شرم دارای نمک این خم فوی بگذار  کرد باز چپه عشق بگردم که درد  عشق را سینه سنگ دول گریست فرد</p>	<p>در بهارت بنایم که سدا پیاثرست  درد دل خویش اثر کرد چه کامل اثرست  نیست پیشتر و عمر را بد بر اثرست  که دل حقیق من ایا شسته نمیشد  عاقبت سینه فروش ست بلا دهنه گریست  حسن نقشی ست که لوحی از ان بهره دزیست</p>
<p>منم که انغم نردیم جدا می نیست  من که هشت محبت که آب کو تراو  از ان بدرود گر هر زمان گرفتارم  بیاک حسن بطور دل ست غلغله فروز  غبار تنگی بر جهان نشسته چنانکه  سوال نیک و بد از نامی کنند بخش</p>	<p>میان من و امید آشنائی نیست  بغیر خون دل فز هر بنیادی نیست  که شیده های ترا با هم گشتائی نیست  مرا بودی امین که روشنائی نیست  بسج گوشه از بهر دل کشائی نیست  گناه اهل محبت بجز زبانی نیست</p>
<p>از عشق و حالت عرفی سوال کردم گفست  هنر بیست کسی را که بیوفائی نیست</p>	
<p>بیدلی کوتا از و پرسم دل آواره چیست  عقد پیش از خاطر شد عشق گویا بنگرم  چاره آخر ضرورت از بے تحصیل درد  آنکه میدوزد نزاکت نام مهرم از تنش  آنکه چین استینار را برابر میکنند</p>	<p>از فراغ دل تفاوت تا بنگ خار چیست  بیوفائی های بخت دشوخی بسیار چیست  من ندانم هر که میداند بگوید چاره چیست  که شناسد شکر زخم غمزه خونخواره چیست  چون بداند ذوق چاک اسن صد باره چیست</p>
<p>عرفی اینها با که گوئی عشق من باز در تو  زود خواهی گفت کاین بهیوده کفار چیست</p>	

<p>دل مرغ نغمه سنج گلستان آتش است  از شعله جلال تو در جان آتش است  آتش پرست دالم و حیران آتش است  آن یا بداین نواله که همان آتش است  کین لاله زار داغ گلستان آتش است  کشته ساز لوح که طوفان آتش است  تر جره ز ساغرستان آتش است</p>	<p>تاروی و لغز تو بوستان آتش است  یار چه گفته تو که چندین پیر داغ  گرم است حیرتم ز رویت و در نیست  افسوده را نصیب نباشد دل کباب  ای طالع پشت ز باغ دلم حذر  خون شهید عشق جان را فرود گرفت  مستم بر محفلی که درد آتش حجیم</p>
<p>ای خاد دامن دل عرفی بدست عشق  بیست که دست شعله بدامان آتش است</p>	
<p>تسلیم کشتن و بطلبیدن سماع ماست  دین شکسته و دل پر خون شاع ماست  جنگ سینه ز تو و عجز شجاع ماست  آغوش بر کشای که دقت و داع ماست</p>	<p>زخم از دیان تیغ ربودن نزع ماست  در پیشگاه ویر و حرم هر کجا که هست  صد فوج ناز و عشوه بمیدان طلب که ما  چون راحت آیدت بسلام رفیق و دو</p>
<p>خوفی نوای مرغ تو در سنج باغ نیست  این نغمه خانه چمن اختراع ماست</p>	
<p>با درم باید که هر موی زیار انگار نیست  کاین زمان در کافران عرب ناز نیست  ندیت با کی مگر نه بزم عشق کس بشنا نیست  اضطراب جان سیردن مانع و دیر نیست  گر چه کیوازه کس طبع تو منت دار نیست  صد تاشا هست در گلخن که در گلزار نیست  خلوتی عشقت بان آلودگانرا باز نیست  جرم را اینجا عقوبت هست استغفار نیست</p>	<p>عشق نازک ریز و کیویم نمی از یار نیست  برهن چون است ز نامرغمان گفتند نیست  مے ترا دونه بجام و جام مے آید لب  شمر سار از هست عشقم که در هنگام نزع  باسر هر موتیوم صفت را صد دعوی است  انتظار نو بهار از رنگ چشمهای ماست  سوزن عیسی بگلین رشته مریم بسوز  بان را عشقت کج رفتن ندارد باز گشت</p>

<p>باد گویکشی لب کا شبا اوج کائنات</p>	<p>هر سر موم کلیه کن ترانی بشنو است</p>
<p>میروی با غیر دیگونی بیا عسبرنی توهم سطح فرمودی برو کس یاسه رارقار نیست</p>	
<p>شهادت ابتدا ای جنگ عشق است دلیل شوخی شبرنگ عشق است اگر یکسر آب عشق درنگ عشق است اگر سر ما پاشی صلح و جنگ عشق است</p>	<p>دو عالم سوختن نیرنگ عشق است هر آن گرد بلا کز در خربند کجا خبر مرده گرد و غنچه شوق دماغ آشفته داریم و دل نام</p>
<p>لکس رار غبته پروا نکه سوخت و گرنه مثل غزنی ننگ عشقت</p>	
<p>اگر شاه باز بیک شکسته بال گذشت که در و باز فزون کار باز حال گذشت منم که مدت عمرم بیک ملال گذشت اگر یکشب غم او در هزار سال گذشت</p>	<p>گذشت بهرین عاجز معین چه حال گذشت ز غم گساریم اے دوستان بیا ساند لال عالمیان و مبدم دگر گوشت هین بس است لیل بقای عالم عشق</p>
<p>بباغ طبع تو غزنی که صید تاز گیت هر آن نسیم که بگذشت بر نهال گذشت</p>	
<p>خشم و ناز آراش بیرون و بزم خوبی است هم تر آرومی متاع طاعت ابوبی است اشتیاق یوسفی و گریه یعقوبی است در نهادم شعله را نشو و نما طوبی است</p>	<p>غمگساری در لباس دشمنی محبوبی است گر بسختی در من ظاهر شود کین فخر اب از هوس آزادم اما انچه دل را میگذرد سدره آب و گهر بزم مرده میگرد و ولی</p>
<p>شرح دیوانا باشد گفتن ای غزنی خوش ز حمت قاصد مدد کین داستان مکتوبی است</p>	
<p>با ما کسے چگونہ توان محبت نجوی دوست خونابه شراب و جاسه سبوی دوست</p>	<p>با مهر و با محبت و با آرزو دوست برنگ زو پیا در خضر آنکه نوش کرد</p>

ایک زدیرو کعبه سلاطین بکوی دوست ما نچ و صد شام امید بکوی دوست تشنه این نگاه مینا در کوی دوست	اے کفر و دین حلال کشندم که میبرم نچ مسج و سحر اجل سودمند نیست سانو ببرگ لاله بدل برکات سخن
عرفی شکایت از ستم بے سبب سخن چندین خوشست ساقی هم نجوی دوست	
بلکه گوش تو همین زفر عاشقید ست جیت دل برون آن غمره جانشید ست در نه کس بوی تو از باد صبا نشید ست که طرب آمده آوازه عاشقید ست از لبم نام تو به کام و عاشقید ست مهربان شوخ ستم کاره عاشقید ست	از تو کس ز فرقه مهر و وفا نشید ست با درم نیست که همایه جنت و بهروز جذب شوق نسیم تو رساند بمشام غم دل آتش دل سوختگان ست فغان عزائم بین که بر آرنده حاجات بهروز ید گمان گر خنده باشیم مشور بخاک کس
بر واد صومعه زدیرو معان چون عرفی که در آن روضه کسی بوی وفا نشید ست	
متاع شادی و غم هیچ بود در هم سوخت بر نیم شط پیمه خان دیان مرهم سوخت که برگ لاله زگل در میان شبنم سوخت گلوی تشنه باب حیات زفرم سوخت کلیم راکف دست و مسج را دم سوخت که حسن او گل شوخی بچند عالم سوخت که آتش که مرا سوخت خویش را هم سوخت	کشور برقع و لوفان حسن عالم سوخت که زرد بدایغ دلم و اسن کرشمه که باز فروغ حسن تو در گلشن بهشت افتاد به العطش مکنا لب که خضر دادی عشق جز آب ساقی عشقم که جام جرعه او دلم بگوشت نشینان عشق می لرزد بلوح مشمد پروانه این رقم دیدم
خوشتم که سوخت دو کون از غمت درین خوشتر که کس بدایغ دل عرفی از غمت کم سوخت	
نیت علمی که فراموشی ازان بهتر نیست	ایک سخن نیست که خاموشی ازان بهتر نیست

<p>انیکہ اصحاب حرم جرم زنی تنوع و صلاح گر چه از ہمنسان اجسملہ وفا ہے بغیر ہست ہشیاری آسودہ دلائل قابل راز</p>	<p>کو صلاحی کہ قلع نوشی ازان بہتر نیست آہن وفا کو کہ جفا کو شی ازان بہتر نیست انہی قدر ہست کہ بیوشی ازان بہتر نیست</p>
<p>گفتیم عیب تو عرفی بحسب پوشیم بگو ہر پاکش کہ تو می پوشی ازان بہتر نیست</p>	
<p>صد چشمہ زہر از لب داغ دل مار نخت سانی جوئے عشق تو مسکرو بباغ ہر گرد ملائے کہ برقتند زد لہا فریاد کہ ہر دل کہ بد بو از نسیم او آبے کہ نبوشید خضرہ کہ ز شرکان ابن گریہ کہ برگشت بدل از درویدہ</p>	<p>غم ز دامن تلخی بجراغ دل مار نخت ہر صاف کہ آید بایاغ دل مار نخت عشق ہمہ بر روی فراغ دل مار نخت بر کوفت سری چون زد داغ دل مار نخت در بادوئے غم بسراغ دل مار نخت صد دانہ الماس بد داغ دل مار نخت</p>
<p>عرفی جگر افغان بود نالہ ہر دل لہن برگ ز گلہ سہ باغ دل مار نخت</p>	
<p>ہیچ کہ نالہ سن گوش زد آنہ نیست آنچنان مست جالست کہ شب تا صبح پر خذر باش کہ در چہ نقشہ بوسن دل ہر دم از انجمنے مے شود بوے تو دل سے آلبے اثر از طبع وفا دشمن دوست</p>	<p>دین کند لیت کہ از بام فلک کو نیست مے کشد جام و کیفیت می اگر نیست کاین زمین اہل مدد را گذری بر نیست ہر نفس گر بدرے روے نہ گدہ نیست گر تو دامن بخشے دست کے کو نہ نیست</p>
<p>پیش عرفی مدہ از دست عیان کین حیا و خویش را ابلہ نمود دست ولی ابلہ نیست</p>	
<p>حیرت ملازم گل رخسارہ کسبت از جام کینہ ام چور و دست خوچکان غنچہ از نیت ہر کہ بود غلکار جوئے</p>	<p>دیو اسلئے پیچہ نقارہ کسبت مے بار دانه زخمش کہ سنگارہ کسبت بیچارہ آنکہ منتظر چارہ کسبت</p>

از خاک کشتگان تو هر گل که میدرد	معلوم می شود که دل پاره گسیت
قایم ز خیر گه نگر در دے آفتاب	این دیده آزموده نظاره گسیت

عرفی در آب و آتش اگر می در دست	
باز شش میا درید که آواره گسیت	

دل بعد ده میروا نام را در دل کیست	راه اگر بسیار باشد باش کو نزل کیست
شوق دیدار است که هر دل بجای پشاده	عالمی در گفتگوی خواهش سائل کیست
گر تعلق نیست اسباب جهان مردودیت	صد نهرا ان پرده پیش دیده سائل کیست
عالمی در عبود عاشق زیند غیر دوست	گر زنجیر پرسی اندر کاروان محفل کیست

دوست دشمن را بخون سلطان کنم عرفی دلی	
دوست دارم دشمنی کو را زبان و دل کیست	

ردیف ثانی مثله	
----------------	--

گلچین عشق شو بخرد و گذار بخت	تا باغ ذوق را نکند خار از بخت
انصاف ذوق را طوف بخت خویش دار	از خلوت ضمیر بجلس میار بخت
زان قال را ز آئین حاکم رانده اند	کز روی خاموش نشود شرم بخت
در بحر علم گر چه سزاوار بر سریت	گشته سفید را بنزد بر کنار بخت
سیلاب فتنه خانه دین را خراب کرد	از بس که بر عقیده بود فتنه بخت
بیم است که مباحث عامی شود حکیم	از بس که شمع می اندیشد کنار بخت
سعه غرور بین که بنزد مباحثان	مطلب تمام گشت و همان برقرار بخت
بگذر ز کسب علم که آلوده کرده اند	هر مطلب تمام بچیدن هزار بخت

عرفی حریف تیز زبان نیست بان فقیه	
بستان بیایه و گمن اندر خار بخت	

ردیف چیم فارسی	
----------------	--

منصور وانا الحق زدن دوار و دگر پیچ گر راه بسد هم کده عشق بیابن بر لوح قرارم بنویسد پس از دگر از کعبه گراین بار بروم بکنارند	ما نیم و لبالب شدن از یار و دگر پیچ اماس بند بر دل افکار و دگر پیچ کای دای ز محرومی دیدار و دگر پیچ ناقوس بدست اکرم و زنا و دگر پیچ
--	--

عرفی بطلط شهره برزنت بر میند صد گل زده برگشته دستار و دگر پیچ	
--	--

ردیف حامی حطی	
---------------	--

نزدیک لب رسانده شکستم جام صلح نا کرده صلح چشم نمودی داین کز لک دیرست کز زیارت ما بهره مندیت اونا که حسن و عشق موافق شناختند وز شوق مے طیب دزیم تو عمر با اے دور باش غمزه رهیم ده که بشوق	دشمن غیور بودیم دریم نام صلح آزرا که اعتنا دگت بر کرد و نام صلح بت خانه عداوت و بیت الحرام صلح بر جنگ لایزال نهادند نام صلح مرغ دلی رسیده نیکشت رام صلح گیرم ز التفات نهانش پیام صلح
---	---

عرفی تمام عمرم دید و صبر کرد هرگز نیافت مرغ تلافی بدام صلح	
---	--

ردیف حامی معجمه	
-----------------	--

چنان غم تو باز از جان ما گستاخ قبله ناز جو پوشی جدا ز من یاد آر نهال قد ترا رشک شاخ گل مخفتم بشق ساده رسد محرمی بقبل فصول ادب ز من طلبد شوخ آشکار و	که باخ تو کند خوی آشنا گستاخ کرم کشا دکه بند این قبا گستاخ بشاخ گل نوزد بعد ازین صبا گستاخ گجاست قرب ادب پیشه و کجا گستاخ که از تبسم او می شود حیا گستاخ
---	--

<p>از ان سبب در یگانہ کوفت حسن خیز عطای دوست شرابی دگر کوان مد وران مقام کہ از ناز حسن دگیرست</p>	<p>کہ باکر شمر اوست آشتا گستاخ گناہ پیشہ ہنگامہ جہنم گستاخ ازین مترس کہ یگانہ درا گستاخ</p>
	<p>نیافت رہ بجز یگانہ عری کہ ہمیش بادب بود و دعا گستاخ</p>
	<p>ردیف دال محکمہ</p>
<p>و از انزل رفتم بسیر کعبہ و بارے نبود کفر و دین و کعبہ و در از انزل بوز ملک در سبک و حی ثل بود و طاقت چنگان سیر کوی ز اہدان کرد چادیدم پیرس باز کردم دیدہ را در دیدہ بر بلخ نیاز در تماشاکاہ حسن اہل نظر بودند جمع بر سر خم رفتم و ز اہل خرابات مغان از لب ہر ذرہ ام خون انا الحق میگوید عشق بود اما دل خود میگزید و جان خویش عشق اگر غم داد جان و دل تنہا بین ہمچو لذت در شدم در ریشہ دلتا کہ ریش</p>	<p>آدم در دیر را ہب بود و یگانہ نبود صلح و جنگے بر سر شمع دینارے نبود از مصلائی ریا بردوش کس بارے نبود ہر سیرانی کولیش شکی ددیوارے نبود مقت ز اغی آشتایان بود و چرا کہ نبود دیدہ ہا بکشودہ و محروم دیدارے نبود اولین جوش غم می بود و ہشیارے نبود طعنہ نامحرم و اندیشہ دارے نبود بود بیمارے و لے مجنون بیمارے نبود تیغ اول بود و آشوب خریدارے نبود راست گویم خون دل بویست نخواہد بود</p>
<p>داستان بہتی عری و دعو ہاے او این زمان گویا بر آمد در ازل ہاے نبود</p>	
<p>عشق اگر دوست مرو تاب دیدار آورد تا فرید ابلہا نرا در متاع روی دست بس کہ ز خم غمرہ خوردم زمین مشہدم</p>	<p>در نہ چون موسی بے آورد بسیار آورد آسمان میخ از تو یوسف را باز آرد خرمن خنجر بجایے بوئہ خار آورد</p>



کافری دامن عشق را که شغل من گردارد نگذرا ز دارا شفا عشق کنز بهر علاج مویم دوست شد ترسم که استیلا ی عشق	گردن روح القدس در قید زنا آورد هر نفس آید مسج آنجا و یچار آورد یک انا الحق گوے دیگر بر سر آورد
ایک عری را مسلمان خوانده او را بکاد تا ز کفر آید دل تنه ای پندار آورد	
ذوق در خاک طبعیدن اگر از دل برود یو داعی که داسے برے اے دل بگذار بهر عشقت و بهر گام هنر امان گرداب گر بمیرم بنا چهره بمن روز وصال چاره کار بستد میر نیامد بهیات آمدنا گشت کزان روز جزا در محشر	تا ابد کشته زار از پیے قاتل برود که بمیرم من و جان از پیے تحمل برود این زنجیر بست کنز و کشته باطل برود حسرت روے تو حقیقت که از دل برود کور سوے که بر جادوے باطل برود آنکه ابله بچیان آیدد عاقل برود
تا بزا تو بگل از گریه فروختد عری در چنین گریه کند تا مره در گل برود	
خوش آن محفل که از می گرسیم و بسوزانند میاد و باغ مازضوان که گل آرای این گلشن بیم گریه ترنم آفتا گرد و درین معنی ز بهر عافیت زانو زنجارے که از گریه اگر یکدم نفس در دل نگه دارم ز بهر مویم	بهر جانب که غلظ داغ در پهلوسوزانند بهر جانب که روار کد انبیش رو بسوزانند صد آتشخانه از یک نوره یا بسوزانند سر شوریده من عشق را زانو بسوزانند جهد برقی که چندین خانه از بهر بسوزانند
چنان با لیک دید عری بسری که پس درون مسلمانت بر دزد شویده و بندو بسوزانند	
در غم گریه با لیم سجادیرے آید خردم جو ش عشق آید میدان چه غلظت این شناسه بملک دلبری در تر کنار آمد	که میداند بر بیار از جان سیرے آید که روبا ه فرود همسان با شیرے آید زیست بر نوحشش مهر و مهره زیری آید

نکسائی کن از عشق از برائے زخم بیداران	کہ زخم بانگ سود از دم شمشیر می آید
سمن آن سست عرفی کہ لب لیون طراژن	ترخم زود میر بخد تبسم دیر می آید
بنده دل شوم کہ او خون فراغ میخورد طوبی و غلغلہ عافیت می خرم بمشت خمر از چمنی نئے برد نعمت برگزیده را بے ادبست موسیٰ ادرہ بدیہ نہ بطور خود این چمن مجتبت الحذر لکے بہشتیان	خدمت در میکند نعمت داغ میخورد ز انکہ تدرو این چمن طعمہ زراغ میخورد آنکہ وظیفہ شمشیر از ہمد باغ میخورد کو کب شغلہ میگزد و شمع و چراغ میخورد بوی گل بہشت نامغر داغ میخورد
عرفی تشنہ راز من خروہ کہ گزہ ایتد	آب حیات از کف خضر سراغ میخورد
حرم پویان درے رانی پرستند اگر وہے زشت خونید اہل دانش از ان دعویٰ بشیخ و برہمن ماند برا فلکن پردہ تا معلوم گردد عجب داریم با از اہل عصیان بہر عزت کہ عشاق مجازے	نقیبان دفترے رائے پرستند کہ زیب دز یورے رائے پرستند کہ ہریک داورے رائے پرستند کہ یاران دیگرے رائے پرستند کہ دامان ترے رائے پرستند زما خود خوشترے رائے پرستند
ز اہل درد شو عرفی کہ این جمع	گرامے گوہرے رائے پرستند
چون عشق بت ز کعبہ بدیرم حوالہ کرد بر آستان دیر نہادیم روے گرم آب حیات چون طلبہ گیس کہ نجات مجموعہ ساز عشق الم نامہ در سے کہ یافت روز جگر گوشہ خلیل	بشیخ شکر گوشد و ناقوس نالہ کرد ہر ذرہ صد معاملہ پاروے لالہ کرد این زہر و مہم بخون جگر در پیالہ کرد تا خواندہ دیر قائمہ صدر سالہ کرد امروز عشق بر سر عرفی حوالہ کرد

<p>مرا در دست کرداروی راحت نیش میگرد          به بین کز نشتر شرکان ادب ختم چویش آرد          بنوعی دیده ام از گریه بسیار کز آن شد          دل گم گشته کو تا دگر در سینم باز آید          فلک چند آن تنگایه است تا این که بماند</p>	<p>فلک بیوده برگرد دکان خویش میگرد          که موسی بستر سنجاب بر من نیش میگرد          که گر بر لاله ریحان کشایم ریش میگرد          که چون صفای مورد درد و غم در پیش میگرد          اگر یک جو عافیت گر خسته م دلش میگرد</p>
<p>ندانم عرفی این غم دوستی را از کجا دارد          که از دنیا که عنایه بیش از پیش میگرد</p>	
<p>غم بخوش آمد بگو چون تو به اکنون بشکند          در چین هرگز نکرد آن سرفراست جلوه          بر دهنش زن کز از نام همت بزربان          گرد هم جامه بشاق از شراب شوق دوست</p>	<p>تو به کز بی شربابی کرده ام چون بشکند          که ز خجالت باغبان صد گل نموده بشکند          تشنه کو جام حم بر فرق جیون بشکند          بوسه لبی که ریاید رنگ مجنون بشکند</p>
<p>در بیان شعر عرفی دقت آن خوش گرفتند          لفظ را بر لب به سحرشان مضمون بشکند</p>	
<p>ورد کیشان همه ناموس کس کیش همند          صبح تا شام گدای هم و شب تا به سحر          در آن بصورت بشتا بند و بامینش هم          دوست زین جمع پریشان بنای کایشان          کفر و دین را بر از یاکه این فتنه گران</p>	<p>غمگسار هم و ناسور کن نیش همند          شکر در ویزه گذارد دل در دیش همند          که به خلوت گریه معنی همه در پیش همند          همه بیگانه خویشند ولی خویش همند          در پید آموزی مصلحت اندیش همند</p>
<p>عرفی این نکته مجموعه اجاب نویس          که محبان و فائز کن ریش همند</p>	
<p>بخورم زخم در آن کوچه که مرهم باشد          اجل آن کشته که چون تیغ کشته غره دوست          گفت و گو های حکیمانہ نیا لای عشق</p>	<p>نشوم گشته در آن شهر که ماتم باشد          احتیاجش بدم عیسی مریم باشد          و اگر آید که این نکته مسلم باشد</p>

عقل را کرده ام از مغلط خاموش بلی  
خرقه بلی او بالنت که ملزم باشد

عرفی از گریه نیا ساید طوفان برخیزد  
جم دکن نیست که اورا غم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید  
آتش آتش نشان خواهم گزید  
حبیبیت از عرض متاع خود دهد  
انتعاش ابلهان خواهم گزید  
گر بخون خوردن دهندم اختیار  
انچه بستانم از ان خواهم گزید  
نفس اگر یوسف شود نیکو بود  
خون گنج شایگان خواهم گزید  
گفته بودم چون بدین ورشتم شوم  
گرگ را یوسف بجان خواهم گزید  
انچه بگریسم به گیرند از من  
بر تر از ملک کیان خواهم گزید

این ندانستم که از بخت زبون  
انچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

بمجران شب تار ما ندارد  
غنم عقده کار ما ندارد  
تا جان بهوای گل فشانیم  
گل میل کنار ما ندارد  
گر غم سفر کند خوشش باد  
جان طاقت بار ما ندارد  
فردوس شراب دارد اما  
پیمان گسار ما ندارد  
ساقی می نایب دارد اما  
در خور و جنسار ما ندارد  
هر کس که رهین حرف طعنت  
پیغام نگار ما ندارد  
از بس که رمیده ایم و ترسان  
غم ذوق شکار ما ندارد

عرفی نه زد دست دشمنانست  
اما غنم کار ما ندارد

کوفتا از خما شمشیر بر مرهم ننهند  
نخودی و پو شمنندی رسیده ایم ننهند  
عمر فرصت کوتاه است یقیناً  
تنگ چشمان را بگو تا برگ عشرت کم ننهند  
کوفتا دم دور در کبر دل آسودگان  
تمت بیداری صد شورا ز ما تم ننهند

<p>اشک ریزان ترا تا زم که از سخت جگر رحمتش و فعل دارد خانه را خندان کنند</p>	<p>یک چمن گل در کنار قطره شبنم نهند از خمها را تا با چاک جاها همراهم نهند</p>
<p>اهل دل عرفی اگر باشند فرمان طلب فقر شادی را بنیایم در زمین غم نهند</p>	
<p>در چمن حور و شان انجمنی ساخته اند - نه نشیند دل این طائفه در فقر و شربت - چون بسجید بفرها و مرا با محبتون ای برهنه سبک مگر معبد صوفی دریا دل شهید غم او بود که از شهر وجود حله با سوخته اند اهل بهشت از غیرت تیر آن غمزه حلال است و لے جمعه را</p>	<p>چشم بد دور بپشت چمن ساخته اند که بمغوره و دلمه او طنه ساخته اند که بیاز یک هر یک سخنه ساخته اند کین طرف دیرب برهنه ساخته اند آمد آواره که جاس و پنه ساخته اند تا شهیدان تو کلگون کفنه ساخته اند که ز دل جامه و از جان بدنه ساخته اند</p>
<p>لذت شعر تو عرفی همه عالم گفت که ترا مائل شیون دهنه ساخته اند</p>	
<p>دل ما را بفسون جادوی بابل نبرد کے کسے رنگ وفا میطلبد ورنه بجز بیخودی راه نماید تو محبتون ترا بجز غم جله کنار است که از خود گذرے هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود در شمشیر بود و رگدز عشق و لے عالم هیچ غم آباد نکر دو غم دوست همه عد است چرا بر من حائل و گری سینه غالی من اندرد که در دره عشق عرفی آن شمع در آورد به محفل کورا</p>	<p>هر که از بهر وفا جان نه بد دل نبرد دست ما آب رخ دامن قائل نبرد هرگز از بانگ جرس راه به حمل نبرد زورق اهل فقامنت ساحل نبرد پے شیرینی آن گل شامل نبرد هر که این ره نرود پے بدر دل نبرد که مرادست در آغوش حائل نبرد عقل کل راه یابن نکره و مشکل نبرد که سبکبار شود باز بمنزل نبرد نجلت جلوه خورشید محفل نبرد</p>

<p>اگرے را نشنایم که غم نشناسد  سن و آن غمره که چون کف بر آرد و میان  شرم باد از صحنه برهنه را که اگر  یارب آنکس که کند تمت شادی برین  باشید ان شهادت که غم راز بهم</p>	<p>است بیگانه مرا آنکه الم نشناسد  طا کرست کده و مرغ حرم نشناسد  در حرم دیده کشاید بضم نشناسد  تا ابد کام دلش لذت غم نشناسد  زخم مامرحم و الماس بهم نشناسد</p>
<p>دل عرفی بود آسوده زهر بود نبود  دو جهانی که وجود است عدم نشناسد</p>	
<p>مجنون تو هر دم روش تازه نسازد  اجزای مروت همه جمع آمده امید  نازم مصفا می کنان که زینجا  در یاکست بیک حصار محبت ساخته  در نرم وی ایدل کنان فغان کشی اینجا  مرهم به ازان داغ که در حالت بهبود</p>	<p>بدنامیت آرایش آوازه نسازد  کش تاز تو بے بهره ز شیرازه نسازد  گر غیرت حورست که بے غازه نسازد  در باوه زند جام و باندازه نسازد  بالتغی بے شعبه و آوازه نسازد  همایگی داغ تو اش تازه نسازد</p>
<p>عرفی بخش این جام بیاساکه نه میباید  گر تشنه لبی چون تو به بخیازه نسازد</p>	
<p>دلبران فی دل بنار عشق مایل میبندند  کشکان غمره معشوق و دوزخ جزا  نگه از کاروان کعبه ای دل گشتاب  باسکرو جان کنان میسر که ماندی زنده  گرچه در باب غفلت طوفانندیک  هر کجا شمع است روشن میکنند از برین  ز رحمت حجاج دیر از کعبه جوین بدست  قند شو بر ایل دل عرفی که او شمع قبول</p>	<p>میکنند از مافلان صدر ریح ناول میبندند  جله غیرت بر قبول کار قاتل میبندند  مے گذارند نت بخاک عجب محل میبندند  بار غم بردوش دل منزل بنزل میبندند  زخت اگر کمر بود کشته باطل میبندند  شمع جان هرگز که روشن شد محفل میبندند  ره بے طے شود سپرد باطل میبندند  مرد را جان میبندند زنده را دل میبندند</p>

گر در عشق زلے تاب ملاست باید در قبول نظر عشق بهاران شرط است تا بکجه خاطر معنی بکشد بند نقاب حسن سلے ز تماشا که مره بوالهوس است طاقت سایه نداریم چه اندیشه کنیم	دل آماده آشوب قیامت باید آلؤل از عافیت رفته ندامت باید عمر با بر در اندیشه اقامت باید جشنه از دیدن جزوی بسلاست باید پیچہ در پیچہ خورشید قیامت باید
عرفی از در ملاست نشود دعوی عشق همه صاحب نظر انیم خلاست باید	
عصمت از لعل لبث گرد هوس میگردد در بهاران همکس همدم مرغ چمن اند نالایکے کشر از درد تو کا ہے لیکن بنده عشقم و آئین دیارش کا بچا	فتنه مفروش که سیرغ گسں میگردد دل من ہم نفس مرغ قفس میگردد تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد در بدر شعله بد بناله خس میگردد
از قبول ست نه از حیلہ که عرفی شیب مے کشد باره همراه عسں میگردد	
اگر چه راه بعیب تو کس میان نبرد ز مکر نفس سذر کن که هیچ کس حرفی ترجمی که بر بستر قاده چشمه خور جهان مهر و دنا را فدا شوم که درد	گمان میر که بعیب تو کس گمان نبرد نیا درد که دو صد گوهر از میان نبرد چنانکه برگ گلش گرزند جان نبرد کنے گمان عداوت با سمان نبرد
توبا بوی نفیم ستم از خوان تو یابند همان توجیه و مرا غم که مبادا سازند بھشردن تیر ملاست آبے که بود تشنگی از آسے میسا ای رفته بھر از پے فرزندیکه گمان	جانناے شهیدان همه همان تو یابند سوز دل ریشم ز نکلوان تو یابند آن دست که کوتاه زندان تو یابند زهریست که در کام شهیدان تو یابند هشدار که اور از گریبان تو یابند

جان دو جهان را چو دم حشر بخونید سراج ملائک بجز این نیست که در عشق	یک یک ز سر نشتر بیکان تو یا سبند پروانگی شمع شبستان تو یا بند
عربی چه بود ناز و نصیم تو که داکم ما تم زندگان را همه همان تو یا بند	
این صفا حسن و محبت رسم انداخته اند عشوۀ ناز و تفاؤل که ترا دواز تو یا غرور فتنه سحر و غم بے پایا نیم رفع کب تشنگی از شعله نموده است کس بنده گان تو که در عشق خداوند اند	این دو شمع است که از یکدیگر افزوده اند شیوه بارایمہ گوئی ز ہم آموخته اند جامہ مانہ باندا زہ ماد و خستہ اند مگر آن جج کہ از آتش دل سوخته اند دو جهان را بتماہے تو بفر دخته اند
عربی آنانکہ ز تحقیق مسائل صحت اند خون ہم خوردہ ازان چہرہ برافروخته اند	
قتادگان سر خود را بجاک ما بخشند خدا گواست کہ گجرم ما ہیں عشق است مریض عشق زرنجیہ سبندندان کرد نظر زنگ بدزد دگدایے کو یہ عشق زرد حشر چه غم کو جزا بود ترسم چہ پایہ شکر گذارت کنیم اگر ز یاد دعای بے اثری دارم و نیراکان جہم چہ خواہی ای ملک از اہل دل شکرچس است نخست گو ہر خویش آیدش محبت اگر بضاعتی بکف آمد کہ ترست فردا باہل فیض نشین در حریم گلشن عشق بگاہ عفو گناہ از پیر رعایت دل	بجان خزند شہادت کہ خون بہا بخشند گناہ گبر و مسلمان مجبورم ما بخشند دران دیار کہ بیمار را شفا بخشند از ان متاع کہ در سایہ ہما بخشند کہ عذر ما نپذیرند و جبرم ما بخشند خطاے ما بہ زبردستی قضا بخشند مگر مرستی دستہ دعا بخشند عطیہا کہ پذیرفتہ اند دعا بخشند کلید گنج گداے بیاد شا بخشند بخوے فشاندن پیشانی چہا بخشند کہ گر نیم صبا خوش کنی صبا بخشند جزای خویش دہند ز شر ما بخشند



	امید هست که بیگانه عری را بدوستی سخنا می آشنایند	
نیز بر می گزید میل تا سفت باشد که یکس ز اهل نظر و شن یوسف باشد فلط اندیش که طبعش تصرف باشد اگر بواشتی نهد این نام تکلف باشد		غریبت گیتی اگر صحبت یوسف باشد حدت بر سر امروز بآن می ماند عالم شهره بلم آفت دین شد چه باست اینهمه عالم دادم که ز معنی عشق ست
	نکته چند بگویم ز حقیقت عربی لیک و قلیک ترا ذوق تصدیق باشد	
با هم می بینند و خریدار فرو شدند ارباب نظر دیده بدیدار فرو شدند آسودگی سایه دیوار فرو شدند آن کعبه روانند که ز قمار فرو شدند اندوید دل خود شب تار فرو شدند پرواز برغان گرقار فرو شدند صد گل بته دست هر خار فرو شدند تقلید و خار سرد یوار فرو شدند		خوبان چه هم گری بازار فرو شدند مانا نه دقا صد شناسیم دونه بینیم چیران شده گان تو بخور غیة قیامت ما معتلف گوشه تنهائے خویشیم روشن کن ای مه شب بیکور که عشاق مسکن قفس ما که تدروان چمن گرد با آنکه تعین ست که در گلشن فروس زین دست نمی در غلط افتم که مبادا
	عربی تو که جمع کن امروز که این جنس بسیار خرد آفرید بسیار فرو شدند	
که چون فغان من از مغرور و دخیلند فغان ز جوش خم لا جور و دخیلند که گردنسته ز نیاد مرد دخیلند همیشه مردم بیوده گرد دخیلند تو گوش دار که از روی در دخیلند		دلی چه مشعل حسن تو فرو دخیلند نه فرد باده عشقه و گرنه در طلبیت میلین بجز زینجا مصاحبت شقت این به بزم کعبه روان کم تشین کز آن محبت اگر فغانه شمارم و گر ترانه زخم

شهید مضطرب خاک شد مگر بره است	که بے نسیم ز راه تو گر دمی خمیسنزد
ترانه لبش نو کنز هسنار فغمه طراز کیے جو عرفی دستان نور و نچزد	
هنوز خسته دلم راه بر عدم مینزد قضا هنوز نیفلکند آه بود طرح کنشت هنوز حسن نگارے ندیده بود صلاح هنوز سایه نشین آفتاب حسن زلف بجان دوست که فضا دغره نشیند	که با گلوئی خراشیده بانگ غم مینزد که کوس بے ادبے بر در صم مینزد که ترک غمزه بدل ناوک صم مینزد که رفته دست بران زلف خم خم مینزد که آتش از رگ بیاریم علم مینزد
بکعبه آمده عرفی ز کفر دور نمود باین نشانه که ناقوس در حرم مینزد	
سر پای وجود در محبت حال دل دارد فغان از جلوه حسنه که دلهای شهیدانرا گل امید مارا آفت بزم دگه نبود بعید حسن اوگاه تبسم بینے از دلها	ز ذوق دید ویر و خم درون مشتعل دارد ز رنگ آرمید نهائے حیرانے مجل دارد که باغ آرزوی ماهوای معتدل دارد که گوئی مرده صد ساله دسینه دل دارد
کیے صد شد غدا بپل عصیان کرد عرفی ز خون گرم دل بیله بیرون متصل دارد	
گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند تا سزده شادی بدلم سوخته عشقت این رسم قدیمست که در گلشن مقصود گر شربت دگر زهر بلبلچن رسد این جام از تربیت آب و هوا دچمن عشق نامعترف کعبه نشینم که در و ب پیدا است از ان حسن نظری عرفی	در حسن شوم روی تو دیدن نگذارند این سبزه از این خاک مبدن نگذارند بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند با بدبهم نوشند چشیدن نگذارند نخله که شود خشک بریدن نگذارند بیهوده بپرسد کوچه و دیدن نگذارند کین بلبل از ان باغ بریدن نگذارند

گر ازین دل کز گریبان غم سر بر نبرد با وجودی آنکه زهری بغمی نوشیده ام با چنین غوغا که در این بزم شور انگیز بود در چنین بزمیکه یک پروانه دارد صد چراغ	صد مصیبت فت و شیل بر سر نبرد زهر خندی بر فراج غایت پر نبرد شیشه شکست و سنگ بر سر نبرد با همه پروانگی که در چراغی پر نبرد
--	---

وقت عری خوش که نکشودند چون در بخش بروز نکشوده ساکن شد در دیگر نبرد	
---	--

گره در کام دل از نجات زبون نکشاید سینه بر تیغ مزین یک نگه از در سطل آنکه میگفت منم کار فرد بسته کشای چشم بر ناوک آنیم که آهوی حرم جای آنست که گریه بر کمز با این درد تو چه در سینه نمی گنجی و لبها بسته آتش کارا اگر م تیغ زنده غیر عشق بنایم بود لهما ملامت در بند	گره از رشته ماسح و فسون نکشاید که زهر موسی تو صد شیشه خون نکشاید ایک آورده ام این عقده کنون نکشاید بکمان آید و بر صید زبون نکشاید که به طعم لب ارباب سکون نکشاید لب این طائفه از زخمه چون نکشاید از برون پرده نه بند و زرون نکشاید هرگز این سلسله غالیه گون نکشاید
--	---

عری آمد گرامی هم نشان کز غم و درد بر دل مادر آشوب و جنون نکشاید	
--	--

آن دل که بجز تو ز آرام بر آید بر زهر دهر ساغر و شیرین نکند لب آتش بغم جان بگرفتست که از تن گر زلف تو در صومعه زنا نشاند مشکل که شود نغمه کشا در چنین خلد مارا که بر دنام بستم تو که از ما	ز دوش مصیبت زدگی نام بر آید آن حوصله ام گو که باین جام بر آید تا حشر اجل گر کند ابرام بر آید آوازه کفر از دل اسلام بر آید مرغی که به چرم دگ دام بر آید در مجمع ماتم زدگان نام بر آید
--	---

آن سوختگانیم که گرامتش دوزخ سجند بدایع دل ما خام بر آید	
--	--

مران با تو بگویم بہ عرفی کہ مبادا نامش بزبان تو بدشنام بر آید	
چند بے بہرہ شود دیدہ گریبانی چند گلرخان محنت نایاب بیابند مگر آنکہ آمادہ کند پردہ ماکردہ گناہ کبریائی تو برانغم کہ نیارد بنظر	زلزلت جمع آر کہ جعبند پریشانی چند لیکنس چاک بہ بیند گریبانی چند کہ در پردہ از کردہ پشیمانی چند مست آلودہ آلالیش دامانی چند
عرفی افسانہ ما گوش کنان حلقہ زدند خوان بیارای کہ جمع آمدہ مہانی چند	
ز بوی بادہ دلم آب درنگ میگیرد ز محبت مکن اندکیشہ زد با دہ بیار دلم ز کوی خرابات دور کردہ ہنوز ہلک ہستہ مار و نادرہ سلطانے ہلاک جو ہر شمشیر ناز خوبانیم	ز نام تو بہ ام آئینہ رنگ میگیرد کہ اولگناہ بر اہل درنگ میگیرد خبر ز کوی ناموس و رنگ میگیرد کہ ما بصلح دہیم او بہ جنگ میگیرد کہ ناز زخم جدا گشتہ رنگ میگیرد
ہجوم عشوہ یار است بردل عرفی سپاہ کیست کہ شہر فرنگ میگیرد	
تا کی از لب گہ آن مست تکلم ریزد طرحہ حالیت کہ دارد اثر ز ہر قسم مردم از درد و روصاف نشد کوساتی ہمہ ماتم زندگانیم و برین ہست گواہ دای برین کہ غیور کی ز تغمم دل بر بود	این نمک چند بریش دل مردم ریزد جرعہ لطف کہ در جام ترسم ریزد کز من این جرعہ بگیرد بسر خم ریزد مشت خالی کہ صبا بر سر مردم ریزد کہ گرش دست دہد خون بے قسم ریزد
عرفی این غمرہ بلا نیست کہ درد ز جزا نشتری بردل ارباب تغلم ریزد	
آن مست ناز کز نگہش مے فرو چکد	خون ترحم از دل شمشیر او چکد

دارم گمان که نامه عصیان شود سفید	-	ده قطره اشک گرز پی شست شو چکد
احباب گلشنان بلب جو مبار من	-	خونم ز دیده جوشد و بر طرت جو چکد
من تلخی از ملاست دشمن نمی کشم	-	این شربت از دماغ مرا در گلو چکد
گر سر دهم گریه بر بین که اشک با	-	تنهانه از فخره که ز بهر تار مو چکد
عشق از چنین شکنجه کند خون کائنات	-	آن مایه نیست کز دل موری فرو چکد

عرفی بکاوش آمده یارب فعل که من  
آنها که از دلم چکد از گفت و گو چکد

دخستگان که بسته بندیر میشوند	-	دارسته از کند زنجیر میشوند
برگه ز بوستان خرابی نخیده اند	-	جمع که سایه گستر و تعمیر میشوند
این ناوک از کمان که آید که هر طرف	-	صید افکنان نشان این تیر میشوند
این فتنه از کجاست که نشان شکیب	-	کردن نهند بسته زنجیر میشوند
این شاه باز کیست که در صیدگاه	-	مرغان بال بسته هوا گیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما  
نازاده کو دکان به رحم سیر میشوند

و گر خلوت بشارت خانه خاومی باید	-	زاو جود صوفیان صد حقه بازاری باید
چنان با عشرت و دروزه ببل حسد و اگر	-	که بنداری درین گلشن گل پر بارمی باید
خزان جز زلفت او دنا زافسانه دارد	-	همین گویم کزین گلشن بلبیل خاومی باید
خاند کی نفس از دوستان دشمنم در دل	-	ولی از دوست اگر خاری خلد بیارمی باید
کے گر بهر طاعت ماند اندر کعبه کیست	-	اگر داند حساب طلب از صد کارمی باید
تامی عمر با اسلام در داد و ستد بودم	-	کنون میسیرم در باسن بت ز نارمی باید

ندامت رنگ حرفی بزر زبان می آورد عرفی  
بدستان نفاق آلوده استغفار می باید

ا بل معنی سر بجزارے درونم داده اند	-	جلوه شیرین نشان قدر و نعم داده اند
------------------------------------	---	------------------------------------

دیگران در امتعاش از نعمه من رطلال بسته ام صدر خسته از دین بهر تعمیر حرم از تماشاے درون بزم دارم بے فیض تاب زخم ناوک صید افکنانش چیست مژده افسون زهار و تمپریشان تر کند گر نبوشم آب حیوان چیب گیرند در دست	وہ چہ ذوقی از لولای ارغنونم داده اند خسته از بہر العنعم بہتر ز کونم داده اند رخصت نظارہ گاہی از برونم داده اند کز شکارستان دل صیدی از بونم داده اند سن کہ باطل نامہ سحر و سونم داده اند من کہ در طفلی بجای شیر خونم داده اند
--	---

با و دان ماند بگرداب محبت تا ابد  
این بشارت عرفی از محبت بونم داده اند

چہ فتنہ در دل آن عشوہ ساز میگردد درین غم کہ مبادا بگیرمش بضمیر بدل گذشتی دبا آنکہ عمر با بگذشت بشہر عشق بنام کہ ساکنانش را بغیر تم کہ ز تغییر رنگ مے یا بند خراب حالے دلما بہ بین کہ آن مغرور	کہ گرم روے بر اہل نیاز میگردد جو حرف اہل دل امتیاز میگردد ہنوز دل ز زبان نیاز میگردد تمام عمر بعجز و نیاز میگردد گمے کہ در دلم آن دلنواز میگردد بہد حسن جوانے ز ناز میگردد
--	---

عنان دین دل من زلف رود عرفی  
کہ آن کرشمہ باین ترکنازمیگردد

کے کہ رد بحریم رخصانے آرد کے بزم و ارباب دل نادر دراز باب عشق بنام کہ کشتے دل من ز می شکیب کہ دست کرشمہ بستن دوست بعالے کندم آفتاب فتنہ کباب دل اجل شکنند ورنہ کوہی کزد دست از ان ہمیکہ ہر گشتم از حرم کاغذا	نوید وصل بولیش صبا نے آرد کہ تحفہ ز نعیم بلا نے آرد کز و بچشہ او بے صفائے آرد ہنوز حسن پرے و حیا نے آرد کہ کس پناہ بظل ہما نے آرد کے کہ کرشمہ زرق دریا نے آرد ہزار قافلہ جان صبا نے آرد
--	---

<p>بگفتہ شکر تو عرفی نے شود تسلیم گجو کہ رسم شهیدان بجائے آرد</p>	
<p>ز بہر داغ کمرستان علاج می طلبند فروغ مشعل شمع راہ تیرہ دلاں شکوہ تاج شکستہ و تخت مرگتہ دند مباد لذت بیمارے دل آنان را فغان ز جلوه آن بہت کاہل دین بدعا</p>	<p>کہ جامے شکستہ و زجاج می طلبند جراغ آرد دل شہائے واج می طلبند ز ہم ہنوز نہان تخت و تاج می طلبند کہ اعتدال ز بہر فراج می طلبند ز بہر طاعت ایزد رواج می طلبند</p>
<p>گذر بگو چہ بہت سبب ان شہا عرفی کہ کام دل ز در احتیاج می طلبند</p>	
<p>تا بود سر اسیمہ دلم و در بدرے بود ہر گاہ کہ اندیشہ عنان در کف من داشت با آنکہ نمیداد امان سیلی فقرم ہر گاہ کہ شرکان مرا شوق تو برداشت در بستہ اندیشہ بجز خار نہ دیدم نگستہ ز ہم جذبہ توفیق و گرنہ</p>	<p>اندیشہ دل جاہلی و دل سفرے بود کارم ہمہ در کاہ صاحب نظرے بود دام سرمن در ہوس تا جورے بود گر قطرے در گردہ شد مشکم جگرے بود گلہا ہمہ در خواہیگی بخرے بود شبگیر طلب بر اثر بے بصیرے بود</p>
<p>جمعیت عرفی ہمہ زانت کہ عمری سود اگر بازار چہے ہنرے بود</p>	
<p>تا بیکے عمر بانوس و جہالت برود بخت بد را بخل از پریشان باطل حکیم ز اہل از کعبہ عنان تافتہ می آید لیک رہر دمی کعبہ کہ دیر است حوالہ نگاہش جای محبت بران جوہرے لعل طراز جاہم از مالک غمہاے محبت گردد</p>	<p>نشاہ بادہ بتا راج طالت برود بہتر آنت کہ عمر بی طالت برود کیمن طبع داشت کہ خضرش بدالت برود برود لیک زدن بال حوالہ برود کش ہمہ عمر بآرایش آلت برود من گد اگر دم و نامش بدالت برود</p>

	ولہ	
فغان کز سینہ دایم آہ بے تاثیر می زاید جنان عشق را تا زم کہ سلطان گدای او طلب کن دایہ کش ز ہر بیردن آید ایشان مصیبت بین کہ غافل مردم و فانی در آن و آد		صبح عیدم از دل نالہ شکیں گری زاید بسے و نشاد می میرد و لے و لیکری آید کہ طفلان ہوس را تشنگے از شیر می آید کہ مجنون تنگ لیلے بستہ زنجیر می زاید
بدلق و برد و تسبیح نکو از رہ مرد عرفی کہ از تقوای زاهد شیوہ تزدیر می زاید		
چہ مہربان بسفر شد چہ تند قہر آید بکہ شمشہ کہ و گرناسخے زساند باز قیاس کن کہ چہ آبکم رود بکوے حباب لبشومی دل از غافیت رسیدہ من		فرشتہ بشد و فستہ بشہر آمد کشود گریہ تلخ و ہزار ہر آمد کہ گاہ گریہ منادے ز دیدہ دہر آمد ز کوہ و باد و آوار گے بشہر آمد
گلو کہ بخیر آمد بد ہر عرفی و رفت ہر آنکہ از عدم آمد جنین بد ہر آمد		
مستان عشق خانہ در آتش گرفتہ اند اینم عنایت کہ غمہاے رزگار چون خم بتہ ز چاہ بلا درد کشند انیک رہ گریز چہ سود از گریختن		دایم قبح زخوی تو سرکش گرفتہ اند دنبال بیکسان مشوش گرفتہ اند آنانکہ خوبہ بادہ بیغش گرفتہ اند سرتاسر زمانہ در آتش گرفتہ اند
عرفی مرید خلوتیان سپاہ شہ کین قوم زین جلوہ زابرش گرفتہ اند		
تا قدم بر اثر نام و نشان خواہد بود می نمودند ملایک بازل عشق بہم گر شود کون و مکان زیر و زبر در عشق جز باز از قیامت دل پر خون زہار		گوشہ دامن ما و صف میان خواہد بود کین گہ دست نزد بی بصران خواہد بود صورت ناصیب بر خاک عیان خواہد بود مغر و شید کہ این خفس گران خواہد بود



دیده بی نور شد از گریه خدایا بازل دل آخسر بتاشا گره دیدار آورد دست فرسوده شود آخر و گنام شوم بسرا انجام جم و کی چه نیم بیده گوش	گفته بودی که بجای نگران خواهد بود ناکی این آئینه در آئینه دان خواهد بود سمن گرفتیم هنرت نقد روان خواهد بود کمترین باز بے افلاک همان خواهد بود
عربی از پیرمغان دست نداری هر چند بردلت لیکن زنار گران خواهد بود	
کسیکه دل بوفای تو عشوہ کیش نهاد کسے براہ تو از رد که باز دیده کند شهادتش چو مراد و کون در قدم است گر شمه دهد امید عمر جا و یدام نه کافر نه مسلمان مرا که آتش زد	هزار داغ ندامت بجان خویش نهاد که گل بزیر قدم دید و پای پیش نهاد کسے که بای طلب در ره تو پیش نهاد که مرگ بر شگون تیرا و به کیش نهاد که تنگ سوختن من بدین خویش نهاد
زمغز عربی از ان خون خوش نسیم چکد که دست گل غم برد ماغ خویش نهاد	
زندانی شوق تو به کلزار نگنجد در دست ریاباده کشان تا در کعبه هر ذره نه شایسته طوف حرم اوست فریاد که عنهای تو در سینه تنگم	جز در قفس مرغ گرفتار نگنجد بگذشته میانے که بزنا ر نگنجد خورشید درین سائے دیوار نگنجد اندک نبود لایق و بسیار نگنجد
ای عافیت آموز مشو هدم در صحبت او جز دل بیمار نگنجد	
کجاست فتنه که آن شوخ را سوار کند گناه گارم و در داکه نیست آن عزت برای آنکه دلیرش کند بخونریزے بناله نرم بازم دلت از ان ترسم	زبانہ را گل آشوب در کنار کند که انفعال به عفو م امیدوار کند زمانه شوق ترا امل شکار کند که ناله دگرے در دل تو کار کند

خوش آنکه پیش تو پرسند حال عرفی را شکایت بکنایت ز روزگار کنند	آنانکه عمت مایه افسانه سازند افسانه بخوانید که مستان خرد سوز ز نار نمودم بهمه صومعه داران تا حشر سر اسیمه بهر کویچه در آیند آتش بدو عالم زده از ناز و در غم با بهد سے محرم و بیگانہ نشانند با مصلحت مردم فرزانه نشانند تا دام رہم سچہ صد دانہ نشانند گر خاک سراخشت صنم خانہ نشانم کز حسن تو باز کیم با فسانہ نشانند
این سبیل کہ بنیمنے از طبع تو عرفی ظلم ست کہ از خاک تو بمانہ سازند	بهر چند دست و پا زدم آشفته تر شدم جز با گریستن فرہ در اجمان نبود ساکن شدم مباد دریا کنار شد آن ہم ز حرص دیدہ من ناگوار شد
عرفی بسے ملاقات کہ بر چرخ جہنم مردے کنون بنا ز کہ بخت سود شد	ز انبای آفرینش غم را سبب نباشد در کام دوست نبود بیک طلب نباشد کا ندر نہاد ایشان زدوق ادب نباشد آغاز روز نیو دا انجام شب نباشد در مجلس شرابی کان نوش اب نباشد صد غم دمی بزا یکا نہ را سبب نباشد خوش عالمی کہ در وی کس کام دوست نبود از عادت نظریفان ز نار بر خور باش در ملک عشق کا نہ از بر شب بمانا دند گو سبیل و رضوان می باش دمی دہندہ
روزی بقتل عرفی کہ پرسدت فصولی گو دوستار من بود تا بے ادب نباشد	بگذر از چشمہ حیوان کہ سُر ابے دارد ہر کہ جام سخنے ز ہر عتا بے دارد خضر اگر بر لب کس منت آبے دارد التفاتش بلب تشنہ ما نیست در لطف

ہر جنون شورے دہر سلسلہ تابلی دارد	ہمہ عاشق نکلند دست بزلت تو دراز
این حدیث است کہ ہر وقت جوابی دارد	لن ترانے شنود مہتر مابے ارے
ادکہ چون حیرت دیدار نقابی دارد	برگ گل راند ہر زحمت دیبا و حریر
رخش مانسہ عنانے و رکابی دارد	آسان گر بجدل پای در آرد برکاب

نظم عرفی تر و تازہ است چہ عالی چہ وسط

خار و گل ہر چہ دہ حسن ثنبا بے دارد

وین ہمہ خوف ابرائے نیم جانی میشود	ہر زمان در قفہ خوش نامہربانی میشود
گر نشیند بر گیاہے آشیانے میشود	عشق باغ دل نشین دارد کہ مرغ دل درد
گر ستاند یک نوالہ مزبانہ میشود	ہر کہ بنشیند بطرف خوان گردشای دہر
گر بدستش آفتد در و گرانے میشود	کیہما گزشتہ دارد کہ دار وے مسج
گر بدست چارہ بسپاری جہانے میشود	در رہ عمم گر پدید آید تبلیمش سبار
در میان مردم عالم زمانے میشود	گر بیتے ہر زہ قانونے فرد چہند کسے

جان فدای است عرفی کہ چون جولان کنند

گر زمین گیر و عنانش آسمانے میشود

دامن جمعی بدست آور کہ شایستہ کنند	عاقلان آدابست آموزند و رسوایت کنند
پردہ بکشا تا زنا دانی تمنایت کنند	ناگمان عشقت گذار نداز حجاب ناکسے
من ہم از غیرت گذشتہ کے تمنایت کنند	باغ گل پژمرده کردی روز کس در ہم گس
تا دعلے بہر حسن عالم آرایت کنند	پس نکوئی جلوہ کن مستحقان زینہار

عرفی از مابلی قدم در وادی اہل وجود

صد بیابان خار خندان تحفہ یایت کنند

کہ آدمی نہ بدین شیوہ دلبرے داند	طریق دلبرے تو مگر پرے داند
سز نکاہ ہر سر مویش دلبرے داند	کسے کہ ہرین خرکان بعد کہ شمش سپرد
کیکہ عادت آن ترک شکرے داند	ز جان طمع ببرد یا بدل غش بیند

ادب ز چشم لب تشنگی دهد آیم خوار از آنکه بد و نیکیا آهوان حرم کسیک اینهمه منش و هند بی آن نیست ز پا درفش و بر خاستن محال بود بزرگ جوئے توان لعل آفتاب خرید	کدام خضر بدین چشمه رہبرے داند ز خربے نگر دیار لاغرے داند که شمشه ز حساب شکرے داند کسے که رهروی عشق سر سرے داند گر قسم آنکه کسے کیمیا گرے داند
---	---

بران متبع حافظ رداست چون عرفی  
که دل بکاود و در و سخنورے داند

هر کران شاء غیرت سلامت باید است اندوه شدن باید اگر در غمی جگر تشنه و فرسوده گے پلے کجاست تا نظر باز کنے جلوه کند دوست ولی	در مصاف غم دل تاب قامت باید نه دعای غم و نفرین سلامت باید گر کنے طے ره عشق علامت باید تا تو بیدار شوی صور قیامت باید
--	---

وله

خرد دار الشفاء و جمل محنت خانه یسازد چنان شایسته خشم که بعد از سوختن گردون دور دوری یار بیت گشتم نذاقم به علاوت شد چون تنها کردم از غمهای او صدمه نشین دارم	خواب مستقیم کمین بر دورا ویرانه یسازد ز خاکم بلبل از غما کسرم پروانه یسازد مرا جام شراب و گریه متانه یسازد میان بیغان تنهایم دیوانه یسازد
--	--

چو در بیت الحرم آئی مکن بیعت با د عرفی  
که او در کعبه اسلام ره بتخانه یسازد

حدیث عشق جان فرسا بگوئید مطالع من نے اونو وبت راج بطور مانع کجند منع دیدار قیامت راز پے بستیم و رقیتم چو باشد جان فسان این حکایت	بدزدان این سخن اما بگوئید حکایت با من از نیغ بگوئید وے این راز باموے بگوئید دگر افسانه فر د بگوئید بدست و آستین ما بگوئید
--	---

چون احوال کشتگان او شمارند	بجز زخم او گز ما بگوئید
نشان از دل عرفی بیا در	دگر عزم را جهان بنا بگوئید
در محبت لب خشک و لب تر میخندد	مست و مخمور درین تنگ شکر میخندد
اہل دل خنده زنا نند و نمی بیند کس	لب این جمیع بائین دگر میخندد
ای کلیم آتش این گل مقصود تو چیست	بمناسبت جلال تو عجز میخندد
دیده از شاہد امید فرو بند و بین	کہ لب شام بعد ذوق سحر میخندد
کم مباد آب و هوای چین ما کہ درو	گل پشمرده از لاله تر میخندد
دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده	کہ بجنس نفس و بستن پر میخندد
اہل وفا کہ آتش با تیر می کنند	چون شعله سر کشد ہمہ پر ہیر می کنند
ای بیغان خدر کہ غزالان مست یار	قراک عمر عافیت آمیز می کنند
شمشیر غمزه کند شد آہنگ قتل من	کین تیغ را بخون و جگر تیر می کنند
بر خون گشته تو ملائک ز نند جوش	این شہد را بین کہ گس ریزی کنند
معمور باد سینہ عرفی کہ درو و غم	تعمیر این زمین بلا خیز می کنند
کہ دست در خم می زد کہ خون ما جوشید	کہ برف و دخت کہ در چشم ما عیا جوشید
ہزار آبلہ از نفس فرو ریزد	چنین کہ از جگر دل تا لکم دعا جوشید
ترا نہ کہ چمن را بخون گرم گرفت	کہ ناگذشتہ برو سینہ ما جوشید
کہ شمشہ کہ بر اصحاب در دے بارد	کہ خون گرم شہیدان ہزار جا جوشید
چنان ملاست عرفی مرا پریشان کرد	کہ عذر معصیت از لب قفا جوشید
دیوے باز ملوست و بلاے دارد	در کف آئینہ اندیشہ تہاے دارد

<p>پرده دل کهن آرا که شاه دهل شرف کعبه گرا سجده آرا بیا پایست بر هر و عشق بیابان بزدیے لیکن پای بر یاس فشر دم غم امید گذشت</p>	<p>ز آنکه هر پرده نشین پرده کشای دارد گوشت تنگده هم ناصیه سانی دارد چو شش قافله و بانگ رای دارد که گمان داشت که این پرده آ دارد</p>
<p>عمری از هر فلک زود نگر دی امید</p>	<p>این قیامت که افشردن پای دارد</p>
<p>کرشمه دست در آغوش نوشمند تو باد دنه که آتش حسن نوشعله خیز شود سری که حلقه فقر کف دست می افتد بدست چه دعا های بد نکر دم لیاک</p>	<p>خبار فتنه سر اسیمه سمند تو باد هنر از مرد یک دیده ام سپند تو باد مروت مست که گویند اسیر بند تو باد دل نداد که گویند اسیر بند تو باد</p>
<p>دوش در دیر نشان بودیم کس با ما نبود رو نکر دیم از حرم یکبار در آتش کده صد قدم رفتیم و در از کوی او پس بجای نعمت فردوس بر ما نختند آخر نشد طائر خلدیم و شستیم از شاخه بشاخ عادت دل ما نمیدانیم کین نه آشنا</p>	<p>گفت و گو با رفت تشویش نفس با ما نبود کز حرمش دامن خاشاک و خس با ما نبود اضطراب یک نگاه باز پس با ما نبود کام لذت یاب چون ذوق کس با ما نبود کز هوای دل دو صد دام قفس با ما نبود تا با بستند عمدش یک نفس با ما نبود</p>
<p>وله</p>	<p>وله</p>
<p>روی گرمی گو که داغم باز بوی خون سوده الماس غم را داده آمیزش زهر کز زمام از پنجه ناز آرد و لیله برون چون لب فرهاد بوسد جلوه گاه دوسکا من نخواهم مرد و او بیوده رحمت یکیش</p>	<p>مر میگذارد و خونائیم بیرون دهد هست لذت بیدی کور ازین مجنون دهد ناقه را سر در حرم سینه مجنون دهد نیم بوسی بس که بر جلاله گلگون دهد لذتی کین زخم دارد صید و جان خون دهد</p>

ده چه بزم دلگشایست آنکه اهل درد را چون کمر ترک عجز خوردن که عشق این بزم را این تفاوت سازد میان نه از تاثیر عشق	ناله ماتم نشان از نعمه قانون دهد جایشی از زهر بخشد بر دوش ز خون دهد زانکه یک می نشاء نخواند که دیگر گون دهد
نی شود عرقی دلم از گریه غالی گشود هر قره صد چشمه و هر چشمه صبیح چون دهد	
عرض کردیم بزا هد که ریا ن فرو شد گویند بر سر دل منت و بسیار منه عاشق آنست که گرجان بد دهد بنامی گیر و شنند ببا می مه کنعان دانند	کفر اندوده اسلام بان فرو شد آنکه بیاری دل را بشقا ن فرو شد گر نه سینه و تاثیر د عا ن فرو شد بتاع دو جهانش بخدا ن فرو شد
مرد سودا می محبت بود آنکس عرفی که دهد عیش ابدیغت و بلا ن فرو شد	
دارم ز زخم غمزه اولذته که بود اکنون نمی توان طلب نیم عشوہ کرد خرمان ز حد گذشت ولی چیره نیاز از دیدنت مردم و نادیدنم بکشت بی بهره کشتگان تو من بعد از تو که بود	اما نماند جان مرا طاقته که بود در دم بین که نیست مرا جرأتی که بود دارد بر آستان حرم نیته که بود در دا که دارم از تو همان لذته که بود کام شهید ناز نو هر لذته که بود
عرفی بسجده صتم اندود در عجبم یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود	
با محبت گهر عجز و نیاز افشانند گر دغم کور کند دیده جانم هرگاه مفشانید بد امان دلم نقد مراد انچه در انجن اهل صفا جلوہ کند شاہ حسن از ان خون شهیدان طلبند	حسن مغرور برود امن ناز افشانند دامن عشوہ امید گذرا افشانند که برو طعنه نهند بهمت ناز افشانند دست هرز فربه برو گوهر را افشانند کان گلابیت که در دامن ناز افشانند

عشق سوزنده جاہ است کہ ہرگز محمود - نتوانست کہ دامان ایاز افشانند	
اثر نیش دہد در دل رشیم عرفی مضطرب آن نغمہ ترک ز لب ساز افشانند	
برہمن کی رہ اسلام از ہم درست گیر طلواف کعبہ دارد دل بر آتش و دوزخ اگر آزاد کرد دل ز سوز آتش و دوزخ تراہ سرد ز ابد تیرہ گشت آئینہ ایمان	بہل تاسوی دیکہ اید جازت از صنم گیر کہ ناگہ شعلہ در بال مرغان حرم گیر ز صد دریاے آتش آفت یک شعلہ کم گیر دلاکت بیفکن با فروغ جام کم گیر
خیال چشم او چون با خود از عالم برد عرفی ہزاران لختہ و آشوب در شمر عدم گیر	
گردل اہل حقیقت در راز افشانند ہمت نیست کہ باینہم امید دم عرق شبنم خلد است ہر آن قطرہ خوی بہ عجب کزد دل محمود فردرزد خون گر نہ اظہار شفق میکند از کشتن صید	ز اہد از دامن دل گرد و مجاز افشانند استین براثر عجب سوز و نیاز افشانند کہ سمند تو نگاہ تگ و تاز افشانند گر صبا سلسلہ زلف ایاز افشانند خون مرغان ز جد و جہل باز افشانند
جای رستم بہ عرفی کہ بپشت آترست اشک گرمی کہ پشیمانی دراز افشانند	
آنچنان ز آتش بیداد مرا می سوزد آنچنان آتش رنجوری و بیماری من تا امید ز تو وام کرد بہ محراب ناز دل گر میت مرا ز آتش عشقی کہ اگر اثر شعلہ بام دل من بین کہ ہای کی داغ تو محط کند از بوی صفا رو بہر کہ کنم جلوہ کند شاہد حسن -	کہستم بیکزدانگشت و بلا می سوزد شعلہ زن گشت کہ امید شفا می سوزد کہ ز تاشیب دم گرم و عامی سوزد آہ سردی بگشتم ہر دو سرا می سوزد گر بر و سایہ کند بال ہامی سوزد بزم ز ابد کہ در عود ریاحی سوزد آن کلیم است کہ از شوق بقای سوزد



آتش شوق محیط دل من گشته دلی | ہر سر موشده داغ و مرامی سوزد

ولہ

آنم کہ تلخ ز غم افزون نوشته اند | راز دلم بسینہ مجنون نوشته اند  
چون گم شود جنون کہ سیما زان حسن | حرز کر شتمہ بر لب افسون نوشته اند  
ترخی خرابی دو جهان می کند ازان | تار پندارے ناز تو بیرون نوشته اند  
بر لوح زار نام شہیدان خیال تو | لذت شناس ز ختم شیخون نوشته اند  
آنم کہ ذوق درویشانان غم مرا | سر جوش لذت غم مجنون نوشته اند

عرفی علاج تلخ دلمانان ہو شمعند  
بر نوش خندہ لب میگون نوشته اند

چون سنگ و فاب دست گیرد | بس شیشہ دل شکست گیرد  
بدست شدم ملوک و اعظ | آہنگ ترانہ پست گیرد  
از محتسب آمد این کہ دخلد | ستم زمی است گیرد  
مارا چہ زیان کہ بہر خود شیخ | آن نامہ کہ نیست بہت گیرد

مے داغ شود دے کہ عرفی  
پیانہ خون بدست گیرد

آن را کہ مراد طال باشد | کے رغبت قیل و قال باشد  
آن جبرعہ کہ درد شکوہ دارد | و رسا غمن زلال باشد  
از شغل غمی کہ گفتنی نیست | گویم بتو گر محال باشد  
ہر نفس کہ در بہشت بنیم | در کار گر خیال باشد  
نقشہ کہ نظر رہ بر نیاید | می جویم و آن وصال باشد  
چون کینہ ز طبع دو شانت | مہر اند دل او محال باشد  
عمر تو کہ عید زندگان نیست | آرایش ماه و سال باشد

گفتی گلہ کردہ ز جورم | بہستان چنین ملال باشد

	وله	
<p>مگر فتم از تو جامی سرم این خمار دارد به بهانه ترغم نکش مرا و گرنه دل تنگ عیش مارا که شمار دارم و خون سخنم از آن نباشد بر اهل عیش و دشمن ز متاع شهر حنت بود آن گران تحمل</p>		<p>بره تو دیر مردم دلم این خمار دارد سر خون گرفته من بیدن چه کار دارد که هزار زخم و ندان بگرش نگار دارد که چو باد کوچه غم نفسم غبار دارد که ز عشوه چشم بندوز کرشمه عار دارد</p>
<p>ز شهید غمزه او و هداین نشانه عونی که هزار شمع عشرت ز سر هزار دارد</p>		
<p>از دیده ام کدام نفس خون نمیرود غیرت بزم بشادی عالم که هیچگاه تکلیف عشق بین که با این جذب طلب معراج غیر تست سر کو بکن ولی معوره دلی اگر است هست بازگوی خیزد بکوی عشق ز دیوار و در فغان در سینه نست که آغشته با الم</p>		<p>سیل هزار از هر بهر جویان نمیرود از خلوت وصال تو بیرون نمیرود صد گام رفت محفل و نجون نمیرود باور یمن که ظلم به گلگون نمیرود کایجا سخن بیاک فریدون نمیرود کای دای دیده که از خون نمیرود آهسته که از غم تو بگردون نمیرود</p>
<p>عونی تو خود مرخ که بیداد و شمنان زمین پیش میشد از دلت اکنون نمیرود</p>		
<p>مرا چو در شب ریجرا اضطراب بگذارد برای شربت بیار عشق اور ضوان عطای او بکنه جلوه پاکند فردا دست که شمع من آید زانجن بیرون</p>		<p>قرار در دل و در دیده خواب بگذارد گل بهشت بغزم گلاب بگذارد که رستگار ز رنگ خواب بگذارد ز نور شعله حسن آفتاب بگذارد</p>
<p>ز اضطراب هلاک نظاره کن عونی که حیرت رخ ما ز اضطراب بگذارد</p>		

هر چه بگذردم از انان کیش برهن بر بود نال و بلبلم آشفسته بگلزار شید بزم داود هشتم در یعقوب زوم دوش در مجلس اصحاب نشستم همه گوش عمر و عجب دریافت ندانستم حیف گذر عشق روا بود در آتش گداهم	هر که دیدم بدر تبکده از سن بر بود در نه از طرقت چمن گوشه گلخن بر بود گزنوا ای شکرین تلخه شیون بر بود هر چه نشنیدم از ان طعن برهن بر بود که مرا بنگر سه پاکه دامن بر بود این قدر بود که در دادی این بود
--	---

عرفی انصاف دهم آنچه که کردی همه عمر  
اگر همه طاعت حق بود نکر دن بر بود

هم نوازی بلبل و هم صوت زاعم میگذرد سن بگویم نشانه پروانه با سن نیست لیک سن که دل دانسته در کوی تو گم کردم چرا با وجود آنکه میدانم که در دم بی دوست دوستی دارم که در زندان محنت بر دم	خار چشم میخراشد گل و ما غم میگذرد ای نقد را غم که تا نیر جبر غم میگذرد محرر همه تیغ قریب بر غم میگذرد و بیدم اندیشه باطل و ما غم میگذرد می نهد مرهم دلی در صحن با غم میگذرد
--	---

وله

مقیم کعبه که عیب شراب خانه کند دل چگونگی باز در بصید گاه کس ستم قروش در اوزمانه پاک مدار شکوه عشق نگه کن که موی مجنون را کس که خاک درت را کند چو سرمه چشم	باین بهانه حدیث می مغان کنند که صید ناوک ادا کار بازماند کند که خوش معاظم پیشتر زمانه کند فلک بشعشعه آفتاب شانه کند بین چه بجا ادبیا باستانه کند
---	--

حجیم با پند اسباب سوختن عرفی  
زیرین سمع تو در یوزده زبانه کند

نسیم صبح چو برگ سمن منهد در یزد فلک نظر بکه دارد که نشین غمزه او	جله ز ناله مرغ چمن منهد در یزد نهر از ناوک جا دو فلک منهد در یزد
---	---

اجل بصدیگی نازاد شود پایمال نمفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت اگر شکسته دلم آستین برافشانم شکاف گر بدلم رازها کن از غیرت	ز بس که بر سر هم جان و تن فروریزد فسانه های غم کو بهن منم دریزد جهان عیش از هر شکن منم دریزد که خوشه خوشه زمرگان منم دریزد
---	---

کرات حوصله زدگو بیا و بین کردلم  
حدیث عرفی خونین کفن فروریزد

آنکو چمن از عشق پریشان نشیند ای خضر شکستی بسرایت برسد خیز با آنکه مغان راسته مایه شیدا است گر چاشنی شربت درد تو بیاید	بر مسند تو فیق شهیدان نشیند کین تشنگی از چشمه جوان نشیند در دیر کس بر لب همان نشیند هرگز کس دل بلب جان نشیند
--	---

عرفی برد از میکده ناک کس اینجا  
این زخم دل و چاک گریبان نشیند

کسے طربم در ایاغ میریزد کسے عنان دلم می کشد بکوسه دلم کسے که لغت مقصود بردارش دیدم گداے نور بود آفتاب در برت دے مسج بود در فراج مرده دلمان بجوش عشق بیا زم که از شکاف دلم از کوه مایه رزق نست آنکه فلک	کز هر غم بگوسه فراغ میریزد که خانه فتنه بر آه سراغ میریزد که استخوان هایش ز راغ میریزد که عشق خون جگر در ایاغ میریزد حدیث عشق که خون فراغ میریزد بجای قطره خون درد و داغ میریزد بجیب جلوه طافوس باغ میریزد
--	--

خبر روشن مابین که طلعت عرفی  
بدانشش گهر شبخراغ میریزد

ز روی آتش سوزان اگر خفاشک میرود ز چاک سینه ام صد غله پیچیده بین باشد	شهیدان محبت را گلیا از خاک میرود گلیا ای کز زمین مینهای چاک میرود
---	--

کجا گرد و نمان خونریزی چایک سوارین چه سود از بلخ گاه جلوه با س دوست نازد از آن آهوی نمی بچد در وادی هستی ببین بد زرق زاهد خنده گلهای بزنامی	که گردستی نگه دار دست از فترتک میزدید که آنجا جان فشانده از دل خنک میزدید که گشت زهر ناک زوادی تریاک میزدید ببین کز گوشه ستارای سید اک میزدید
هر جا غمزه او تیغ برکت میزد و میزد شایدی چون گیاه پشته ز آب خاک میزد	
ختم تو نیست بجیش جهان که پردازد چنین که غمزه بیک تیغ میکشد همه را اگر لب تو نه در دل نک فشان آمد چو عشق یار هم آلوده سوز و دهم باک گر شمه گشت جهانی چنانکه دل میخواست	همه ای تیغ تو در سر چکان که پردازد بکا و کا و دل خون چکان که پردازد بتازه کردن داغ نمان که پردازد بقیمت گهر این و آن که پردازد مگر بسوختن گشتگان که پردازد
اگر نه محرم در وی طلب کند عرفی بجست و جوی من بی نشان که پردازد	
دم مردن ز شوق آنکه یار دلنده آید نمان هر نامه مجری که بنویسم لطیف او زنده بر کربلا صد طعنه فردا عرصه محشر ملا تک را بدایغ رشک مرغان هوا سوز نه عرض صاحب اربان نگر و دهمت عشقم دل معشوق را ذوق است از هلهای عاشق	رود صد بار حاتم بالقوس بیون باز آید ردان ناگشته محرم با جراتش باز آید اگر نازد با آن هنگامه با این حرکت باز آید بسوی دشت هر که با صدای طبل باز آید نیازم را نوید صد قبول از بی نیاز آید که گر محمود را گونی بیا اول ایاز آید
بناز و نعمت جنت مناز اندیشه کن رضوان اگر عرفی از بهشت درد با آن برگ ساز آید	
گر بخواب اجمل دیده جان گرم نشد تا وی زد بدلم یک چنان تراش دل	حال دل صیت که شب بفقان گرم نشد تیز بگذشت که پیکانش از آن گرم نشد

<p>جز بدل دیده مادر درد جهان گرم نشد آند از دل نربا نغم که زبان گرم نشد شمع و پروانه بهم صحبت آن گرم نشد گشت خالی و مرا کام و دوان گرم نشد</p>	<p>عرض کردند بار و زازل بود و نبود آه ازین شرم که افسانه از آتش شوق ده چه گرمست درین بختن مشب که ز شرم مینم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درد</p>
<p>گرم خوزیری عرفی ز فغان گشت دلی سببی داشت نهانی بهمان گرم نشد</p>	
<p>نارسته از کند بزنجیر می شوند آنانکه پای بسته تعمیر می شوند حجبه که مایه گستر تعمیر می شوند صیدا فغان نشانه این تیر می شوند</p>	<p>دل خستگان که بسته تعمیر می شوند خوابی ندیده اند که مجنون از بود برگه ز بوستان خرابی بچیده ماند این نادک از کمان که آمد که هر طرف</p>
<p>عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما تا زاده کو دکان برحم پیری شوند</p>	
<p>لباس عشق دل ماتم زده من نکشد تزنم دست بدامانش و دامن نکشد از جگر انگده سینه برون نکشد دل مرغان خزان دیده بگلشن نکشد</p>	<p>نغمه کز ره تاثیر بشیون نه کشد دست قتل من نیست که در روز خزا جذب تهر تو این ذره ندانم تا که عاقبت درو بهین است که در فصل بهار</p>
<p>دلم</p>	
<p>که ناشگفته بر اهل نیاز میگذرد چو حرف اهل دل امتیاز میگذرد تمام عمر بجزو نیاز میگذرد که در حرم دل آن بے نیاز میگذرد بعد حسن و جوانی و نواز میگذرد گهی که در دلم آن دنواز میگذرد</p>	<p>چو فتنه در دل آن عشوه ساز میگذرد درین غنم که مباد ابرو دمش به خنجر بشهر عشق بازم که ساکنانش را برو جان در دل بسته غیرم گویا خواب عالی دلبا بین که آن مغرور بغیرم که ز ما غیر رنگ می یابند</p>

<p>که در میان من دل چه راز میگذرد هنوز دل ز بر جان بناز میگذرد</p>	<p>سزد ز غیرت اگر بالغم شوی آن زار بدل گدشتی و با آنکه عمر با بگذشت</p>
<p>عنان دین دل آنجا زلف رود عربی که آن کرشمه بآن ترک تا ز میگذرد</p>	
<p>دل بدندان غم جگر خاید نخبت بر آب و دیر تر خاید جای انگشت نیست تر خاید شعله چون میوه های تر خاید لعل ز شوق بال و پر خاید</p>	<p>جان ز شوق لبست شک خاید ظن پیری مبر که نغمه کام دل آشفته نخبت من تا چند آنکه گیسو و مزاج پر دانه بس که یابد علاوت از پروار</p>
<p>لب شادی یکبار پیچندی عربی اکنون لب دگر خاید</p>	
<p>غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد آب حیات ریزد و خون عدم خورد خون فرشته و دل مسخ حرم خورد گوشتی و دل که بد یوار غم خورد دود از قلم بر آید و مغز قلم خورد هرگز دل بنده قشادت قسم خورد</p>	<p>که شوشی که صحبت شادی بهم خورد زهر غم تو گر بچاکم بکام خضر نازدم بآن کرشمه که جای کباب دمی زخم ز جاج دوست ندارد تراوشه گر شرح کا و غم او قسم کنم میجو شدم ز هر سر مو چشمه چشمه خون</p>
<p>نامش ز لوح همت عربی بدر نویس آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد</p>	
<p>که از هر دیده ام صد چشمه خون بیرون نمی آید که تا آمد بر من صد قدم بیرون نمی آید که این بر جی از بیدادی گردن نمی آید که هنگام غم زان لب میگون نمی آید</p>	<p>بیادم هرگز آن نخل قد موزدن نمی آید که امی دوست می آید بنزدیک من گریه منید انم که سنگ فتنه در هنگامه می بارد بلبل دل کند دست ملاست آن نکستی</p>

ز نام نایقه گاهی درست را از نامیگیر نزد این گریه بر آتش هم آبی و دانه	که دیگر حسبت و سجو لیل از مجنون نمی آید که صد طوفان نوح از عمده اش بیزان نمی آید
هر که هرش کام زد کامش روا هرگز نشد	هر که سلطان قناعت شد گدا هرگز نشد
کام جانم در میان آب و آتش حاضرست	هر که با هست بر آید بینوا هرگز نشد
بنده شکین دل گردم در راه و فنا	سیل غم هر چند افزون شد ز جا هرگز نشد
نمی بینم دل یا نیست از کعبه عشقت صفا	هر چه در این چشمه شستم بے صفا هرگز نشد
هرگز نت در دل نیاید کین پریشان روزگار	نشر مسار از یک نگاه آتشنا هرگز نشد
بسکه این درد از من دل دشمن آسایش	صد مرض بر گشت مجنون را شفا هرگز نشد
در هوای پارسای عربی از هر مصیبت گشت صدمه تاب اما پارسا هرگز نشد	
ز شهر دل گو شتم نفس فریادمی آید	که انیک لشکر غم خوش با استعدادی آید
اگر شیرین عنان را گرم سازد بگر و خسرو	که گلگون جانب او یا بفریادمی آید
و لم در دام آن صیاد مستغنی سستی ترسم	که افتم رخه درد دام آن صیاد می آید
انصیحت میکنندم دوستان ای غم یا ذرتو	بخاشاک من آتش زن کای بجا بادی آید
منی آید ز پرور استعاش و ز شیرین را	ز سر تا پا صدای ناله من فریادمی آید
هانا دیده عربی غمت زان دلغوب هست که می آید ز زرش باز خوش نشاد می آید	
در از غلده سینه داغ میرودید	ز بزم گاه بخت چراغ میرودید
تو بکعبه کعبه آماده کن که در هر گام	هنر از خضر بر آید سداغ میرودید
بشت که کوک تا شاکند که حسن ترا	ز باغ لاله و از لاله باغ میرودید
مسج کو که آفتاب را مفروش	که از خزیه کاشی چراغ میرودید
هنر از کعبه خراب دهر از کشته دست	که زان سلامت ازین درد و دل غم میرودید



<p>هزار آتش که شعور ز آستین افشاند          که خضر زنده گلم از دماغ میروید</p>	
<p>مگر ترانه عرفی که بگلشن برود          که بانگ وز دزدستان زراغ میروید</p>	
<p>جامعتی که بناموس و نام می گفتند          بیابین که چو فتوی دهند در مستی          فغان که حجاب فنا دهند در شکجه دام          بلبلان ویرشندیم ز خادمان حرم          بطوف کعبه شنیدیم ز زایران حرم          رموز آتش مهری که برین نشکافت          تمام بوده بیک حرف گرم و ما غافل          بکعبه صدره نزدیک و دور دیدیم بیک</p>	<p>بدیر درس زمستی و جام می گفتند          بهمان گرده که می را حرام می گفتند          کسانکه عیب اسیران دام می گفتند          که اهل ویرمغان را سلام می گفتند          همان که بر در بیت حرام می گفتند          ز اهل دل نشنیدیم که نام می گفتند          حکایتی که همه نا تمام می گفتند          بگو که صومعه داران کدام می گفتند</p>
<p>فغان ز طبع تو عرفی غلط نمی رفتند          سخنوران چو ترا خوش کلام می رفتند</p>	
<p>نه عیب خود پستی بر زبان برد و زن گیرد          که در فصل بهاران دام و مرغ چنین گیرد          که گرگ ناگهان در بال بوی برهن گیرد          که عاشق نکته باز ابدیش برهن گیرد</p>	<p>کسی که در تب عشق تو مغز خویشتن گیرد          دم عیسای بخت اند گل امید صیادی          نه کفان خوابست ای صبا بر برین گذر          از ان با عشق هرگز انقادی نیست تقوی را</p>
<p>ز دم در گوشه تنها که ریزم خون خود عرفی          مبادا وقت مردن ناشناسی دست من گیرد</p>	
<p>چون دعای خویش بر عرش قبول دیده اند          بسکه از باب حقیقت برافشودم دیده اند          بسکه در ایام آسایش ملول دیده اند          تا تنها بمانم ز امید از حصول دیده اند</p>	<p>اهل معنی روش بردوش عقول دیده اند          آشنای شان من و ابستر از بیگلیست          غم بالا که کرد و کس غمگین نمیداند مرا          دشمنان عرفی زین غمگین ترازد و ستان</p>

اہل ہمت لب از دعا بستند	کہ خدمت رضا بستند
کرد آئینہ بود جاہ و جلال	باز آئین غم کجا بستند
فرودہ ریزند بر سر و ستار	گر گل فتنہ دستما بستند
رفت ہنگام بار سوختگان	داغما بر لب صبا بستند
ما کلید بہشت بشکرم	درد و زنجیر و سی ما بستند
بعد مکی روان شوی عرفی رو کہ دروازہ فنا بستند	
ز رنگ عافیت باز م دل شرمندہ میسوزد	نہ از دل گریم میسوزد نہ بر لب خندہ میسوزد
چراغ روشنست از عشق او در جمیع ہستی	کز آواز فرود غش میگردد بندہ میسوزد
نہ تنہا عشق میسوزد ساکنان ملک ہستی	درین طوفان آتش رفتہ و آئینہ میسوزد
مکن بر عزت خود کلمیہ عرفی شرط عشقت این کہ اکثر آبرو دے گو ہر از زہرہ میسوزد	
چہ پر سیم کہ بجانب ہوا می ماچہ کند	دران چین کر گل آتش بود صبا چہ کند
تبسم تو کہ تا سوراخ ہدم مرا ہم	بسیہ نیش ز زندیش غمزہ را چہ کند
ہزارگونہ مراد محال مے طلبہ	تو خود بگو کہ اجابت باین ما چہ کند
محو سعادت طالع دمی کہ فرصت نیست	چہ سپردیدہ شود سایہ ہما چہ کند
گو و فاکند دوست بانہش عرفی نمی شود بوفا آشنا و فاجہ کند	
ز اہد بہت کدہ عشق ہر اسان نرود	دا من دل یکشد از بے ایمان نرود
شہر دل خاصہ سلطان محبت گردید	بعد از ان عاقل تدبیر بد یوان نرود
برزہ دار تو اگر فردہ دیدار دہد	صد قیامت شود و کس در رضوان نرود
با منہ بر سر بالین اسیران گاہی	ہیچ بیدار دنیا بد کہ پریشان نرود
بروم بردم خنجر کہ بآن بے باکے	سایہ سیخ ہوا بر گل و ریحان نرود

کاش آن کسان که منعم از آن تند خو کنند این تشنگی بجایم و سبو کم نماند شود انیت التماس که مارا پس از وفات نازم بغمره کش که ز شوق مدهنگ تو	صددل منوده نیم نگارم باد کنند باساقیان بگوئی که فکر سبو کنند زند ان باده نوش بی شست شو کنند آسودگان حیات دگر آرزو کنند
--	---

عرفی چه بیم داری از آسیب دلبان بگذارتا بجای تو ناخن منور کنند	
--	--

دل خانه درین عالم بیگانه نگیرد دل خوش کن مردان جوابات بود عشق معنی بدلم باز شد اما بربا تم بکشا لب میگویند که لب شهید فروشم	قا صدد یاری که رود خانه نگیرد از شعر که در کعبه و بتخانه نگیرد این گنج روان جای بویانه نگیرد آفاق بشیرینی افسانه نگیرد
--	---

کم نیست که از تو به پشیمان شده عرفی گر سببه میندازد و پشیمان نگیرد	
---	--

هر کس که در بهار صبح ابرون رود عارف بخار دگل چو به بیند بروی دوست حسرت با مجوی بر اثر عشق رود که گل سرشته تراوش دشنام هست است	عیش انگمی کند که بدوق جنون رود روزی درمی کشاید و بنود درون رود رویش بطلب است ولی و از گون رود هر ما جزا که بر سر دنیا رود
--	--

دریا فتم ز بوتیو عرفی که بهر گام صد ره آدمی بخانه عرفی زبون رود	
--	--

خوبان شهر بین که درین سخن من اند آنها که آهوان جسم را کنند صید منای نه اهدا در اهل اندام مستم امشب که روی خلوت از شمع روشنی است تا دارم از جلال تو گشتن فرود عشق	که شمع بزم و گاه گل دایم من اند در آرزوی ناوک صید افکن من اند آنانکه رهبر اند تر از هنر من اند خوشید و مده و طیف خور روزن من اند خوبی و سدره خا خوش گلشن من اند
--	---

<p>عرفی نوا می فوجہ بر آرم کہ اہل درد بہا کشادہ منتظر شیون سن اند</p>	
<p>بنوازشش مرا نیاز نداد دل و طبع زمانہ ساز نداد کہ سزای شب دراز نداد یک شب مرا فراز نداد چرخ دائم گرفت و باز نداد اولم چون بحشم باز نداد</p>	<p>گر خدا یار دلنواز نداد آنکہ خوئے پلنگ داد مرا دروم انفراد روز کوئے وصل چون بخود دوست دارم کفک سیم قلب حیات انجست تا بنا ز دم کشد در آخر کار</p>
<p>بسکہ عرفی بزرگ شہرت داشت قلب اورا کسے گداز نداد</p>	
<p>ہجوم گریہ ام از بادہ وصال تو باشد برای اہل قیامت جہ در خیال تو باشد کہ مانع نگش ہم افعال تو باشد کہ زندہ مانم و این باعث ملال تو باشد</p>	<p>خوش آنکہ حیرت از جلوہ جمال تو باشد چنین کہ حسن ترا فتنہ دوست کردہ نام بوصل چون بگذار در حسرت تو نہ است ز ضعف خویش ہلاکم امید می ترسم</p>
<p>دم نزع چون دیدم کسے بحال تو عرفی اگر کسیک دل از جان کند حلال تو باشد</p>	
<p>ز ہر موہم شکایت مے تراود کہ کفرم از عبادت مے تراود بکا ویدن محبت مے تراود کہ اندہر زخم لذت مے تراود کہ زین چشمہ اجابت مے تراود</p>	<p>ز چشم آب حسرت مے تراود چنان در دل خلد گاہ نمازم زہے بے آبرو آن دل کہ ازوی بگو تیغ از چہ شربت آب وادی خدر کن کہین دھائی آتش آلود</p>
<p>تراود از دل عرفی سخنا و لے ہنگام فرصت می تراود</p>	

بیا که در چنین انتظار آب نماند ز بس که چشمه امیدم نداد برون کلام سکه شرح در میان انگند هراسی که ز تر و دیر امتان عناد عنایت تو چنان ز وصلای همورس تر پیاز حسن ترا می کندان	جال شاهد امید و نقاب نماند قریب تشنه لباس نیز با سراب نماند که عقل معرفت آموز در جواب نماند امید معرفت آموزی از کتاب نماند که درد یار محبت دل خراب نماند چنان کشید که شخی با نقاب نماند
بده بدست عنانی عنان عرفی را بین که نیم قدم در ره صواب نماند	
دلم در عاشقی باز ختم نه هر آلود میگرد بمهرم کفنه نومی شود هر که که نمی ز طالع تا قیامت برگ خود ارم ولی دغم نگاه تلخکامان دور دراز لعل او یارب	که از دنبال درو آواره میبود میگردد که داغ سینۀ پرده اند آتش سود میگرد که گردون در زمان کادرائی بود میگردد که آب زندگی ناگاه زهر آلود میگردد
ندانم که کد امین باده مستی میکند عرفی که نا کامی طلب در کعبه مقصود میگردد	
هر جا که هست او غمزه زن آن غمزه آئین میبرد از وعده گاه وصل و هر شام تا غمنا نه ام که ز باد صیقل باد وصل آمد نسیم فزوده گریه رشادی هست دل هر که که نباش میبرد خیزد حامی از لبم که معبد تا قوسیان	دل میبرد جان میبرد سر میرود و دین میبرد آرام در خون می طلبد امید تمکین میبرد گر خون دل گل میبرد و ز رو غم چین میبرد بهر چه غم را هر زمان صد گونه نفرین میبرد با غایت حسن قبول آشوب کین میبرد
انحرافی دهد جان راز جانلقین کند بهر صنم اکین هست پیمان ناگهان زمین طلقه میبرد	
تشنه لب رفتم بجنت چشمه کوثر نبود از بهشت افسانه یرفت کاخ بادرس دل	شعله رفتم بدوزخ مشت خاکستر نبود رشت دندان های و اعطای سرد اکثر نبود

هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکرد عشق بت درزیده ام عیبت میدانم ولی	بود پایش لبسته آخر بے نصیب از پر نبود گرد دل بسیار گشتم مطلب بے گیر نبود
سینه بر تبار دل پر شعله عربی تا بکی ز حلقه بیاورد دل را با لبش و بستر نبود	
بنازم شیشه می را که خوش مستانه میگرد کسی کش کام دل شد آشنای لذت دائم دل خود را با آن خوش میکند خستش دنیا کسی کز وادی عقل جنون بیرون کشد خود مگر آفرینش پاکیزه دارد مهر محبوبان کسی کوشیشه غالی کند تا بشود شمشیر	سر خم کرده در درازان پیمان میگرد چنان گزیده سازی گرد از آفتاب میگرد که با خنق جهان در یک مصیبت خانه میگرد نه در محوره میخندد نه در ویرانه میگرد که شمع اندر میان خنده و یردانه میگرد اگر با ما کشد ساغر بیک پیمان میگرد
جهان در مردن دل گریه و سوز است عربی را که گوئی در غم ای عاشقی چنان نه میگرد	
بلند جگونه زین غم دلم آرمیده باشد اثر از ننگ چو باد دلم از خراب دائم چو رو و لعل گرم ز برم گساره منوره نبرد دل غیورم ز خدنگ یار لذت چو رسد رفیق بر سن نگر و بگریه دائم	که بسی چنان بمرگم جو توئی گزیده باشد که ز جام قطره می ز لبش بکیده باشد که بشوئی کفن آیا چو سخن شنیده باشد بکدام دل ندانم چو شش خلیه باشد که بتازد گم زمانه بخت تو دیده باشد
دهد آنکسی بر عریفی بکمند آرمیدن که ز غمزه تو در خون نفسی طمیده باشد	
عشق کو کز دل و دین نام و نشان گم باشد ای خوش آن حسرت یدار که گردوز دلم ای خوش آن بخودی ذوق که بزبان تا ابد شمع با نکت دل خواهد داشت	اهل دل با شتم و ایمان ز میان گم باشد صد حکایت بهمان جمع و زبان گم باشد راه آید شد دستم بهمان گم باشد بوی گل نیست که در فصل خزان گم باشد

<p>عرفی از روز ازل گم شده کار خود هست فرستش کو که بکام دیگران گم باشد</p>	<p>جنون هست از لثای چنبد در بر اند میگرد که در بازارهای بخند و در خانه میگرد که عاشق بے قیود میگرد دست اند میگرد بمان ماند که بر بیکانه بیگانه میگرد</p>	<p>از صورت میل اندر بوستان فرزانه میگرد درین ماحم سر با صلیحی صاحب شو شراب ایامی گریه ام ساقی قدح لیکن ز شکرش یستم ترش روی از ناز و استغنا</p>
<p>کجا در روز محنت غمگسار کس شود عرفی که میگردید بروز خویش دبیر دانه میگرد</p>	<p>فنا کلچین داکل غنچه هم پر بار کس ماند درش گر باز باشد روی تو دیوار کس ماند چو غم روا آورد اندیشه را رفتار کس ماند دلی کاقتد بدست عشق بے آزار کس ماند کس کا بدیجا بر سرش بیار کس ماند درین گلشن گلے گزشت نقد نزار کس ماند</p>	<p>فلک ساسی و غم صبا کس به شیار کس ماند لغو صافی به از خلوت نماند باغ و بستان سغم دائم صلاح اندیش کار افتادگان لیکن نه پندارم که گزشتفق شوم آسوده دل گردد ز وصلت یا فتم صحت بهمت بود بیارے بهار و باغ اداست خزان و استین دارے</p>
<p>بز نازمغان بستند عرفی را میان آری میان انجمن شایسته بے نزار کس ماند</p>	<p>بعد حیرت مایه آرام خاموشی بود در مزاج من خودی داردی بیوشی بود هر که او با آفتابش میل بهدوشی بود اے با تقوی که گردانے فراموشی بود</p>	<p>گفت دگو عین صد غمت از چه سرگوشی بود بادۀ حکمت کشیدم نشاء غفلت فرود ماند اندر چون میجا بود در عجب از دم گر غرورت میبدره تقوی میخانه گیر</p>
<p>مانا بندی لب نگر ذصاف عرفی ذائقه بادۀ لاسے شراب راز خاموشی بود</p>	<p>نزاره نغمه از دل بیک پیاله بر آید</p>	<p>بیار باد که با تم دسے ز ناله بر آید</p>

<p>نشوی نامه دانش بجور ساله مست بنوش جامی و آسوده شوز و سونه غم مچش که شعبده نیز بان دهر بلند است بدین جلال اگر بگذری بسوی گلستان</p>	<p>بود که فال مراد تو زین رساله بر آید چو غم خوری که حیان کارت احوال بر آید اگر بزهر بنالوده یک پیاله بر آید ز گلنش گل و برگ هزار ساله بر آید</p>
<p>بطلبه نغفند است ساینه همت عرفی که از قبول دعا عالم زدست ما بر آید</p>	
<p>کسی به در محبت خمار حشم نکشد ترا عبادت و مارا محبت امر را بد بسوز برهنه سجد ویده نا قوس چو دود سینه من سائبان زند فردا</p>	<p>که در کشد قنچ زهر درد و هم نکشد بخل که کار به نادانے قلم نکشد که ننگ نسبت مادر چون حرم نکشد ز آفتاب قیامت کسی الم نکشد</p>
<p>هجان به است که عرفی بزم درویشان سفال چوید و منت ز جام جم نکشدا</p>	
<p>بهشت خاص شاز اهدان ناز کنند فساد صحبت نا جنس در مقام خود است ز زیر جلوه هستی نیاز نے بارد نه جانے خواب خموشی ست مید گاه جهان</p>	<p>درون روید بفرد و سق در قرار کنید پس از مصاحب تا جنس حتر از کنید بجلوه گاه عدم در شویم و باز کنید حدیث واقعہ کبک و شایه باز کنید</p>
<p>مصاحب غم عرفی شود اگر خواهید که استماع سخنهاے جان گذار کنید</p>	
<p>بر غم تو بے من چون بسب پیاله نبوشد بها می گوهر یوسف کسی خود او نشاسد کسی به بندگی آزد که در شامل غایت غبار کوچه راحت بد منش نشیند نگویمت که من تیغ جور بزل عرفی</p>	<p>بر دی گرم تو ساقی که خون تو به نبوشد هجان به است که او را کسی با دنفروشد در بهشت نه بند و بروی خویش نبوشد لباس درد تو بر هر که روزگار بمبوشد رضانده که پس از مرگ در لحد بخروشد</p>



دلم ز گوشه گلخن بطوف باغ آمد بر لب لعلان چمن بعد ازین که گوش کند دلیل خانه سیاهی آفتاب این بس	مگر خزان شده وقت نوازه زار آمد که عند سبب نفس دیده بر باغ آمد که آفتاب درین خانه با چراغ آمد
مگر وظیفه عرفی نداده باده فروش که سوسه صومعه مخمور و بے دماغ آمد	
مگر لب تو قرین شراب میگردد چگونه حرف غم آرم باین حیا بر لب چنان ز رویتو چیدم گل مراد امشب ز بس خیال تو آرد بجوم چشمم دلت بمن ده پروی کرشمه کرین و بسین	که آب در دهن آفتاب میگردد که شعله منیرند آبخاد آب میگردد که زهر گریه چشمم گلاب میگردد بگرد هر شره صد آفتاب میگردد که از تو چون دل مردم خراب میگردد
چه آتش ست ندانم بسینه عرفی که دوزخ از نفس او کباب میگردد	
برهن کیشم که صد قم طعنه بر اصحاب زد مرحبا ای عشق گلبانکه که بے آشوب تو موج طوفان سایه هرگز بر سر گشته فلند کو کلاب کفر تا بر جیره ایمان زخم	طاق آتشخانه ام صد خنده بر محراب و عاقبت خوش تکیه با بر بالش سنجاب زد منعم از بهر تلی تکیه بر اسباب زد اگر تکیه از بهوش گشت تکیه بر محراب زد
خضر آب زندگی نوشید عرفی خون دل این منور شعله گردید آن قلع بر آب زد	
از بے صید و گریه تا بجانده سسمند دیده عشق او بلا همت گامی بس است رو که ستم نه کند برین آرام دوست مانده بلیک اهل عاجز و حیرت زده دوش که طاعت کرده مجمع بیگانه بود	زوق رهائی نیافت آهوی سرد کند جان سلامت روزه با و خدای گزند دل که فراغش ساد دسینه که بر باد زند هنر نفس ساد و لوح که بسوزد سپند رضعت جامی نداد محتسب بالوند

تا دم از جام قرب یافته کیفیت	تنگ خا من ست نشاء عشق بلند
تا بحرم وصال تنفس عرفی است	خون ز لایم چکد عاقبت از زهر خستد
دوش از پیش نظر چون غش ز دل برود تا ابد نادک کاری خورم و جان بزم چون رود غمزه او تیغ زنان از دنبال بود اعی که مرا نه برے از دل بگذارد سگ آن صید زبونیم که در صید گی	چنینم آه که یک دم ز مقابل برود دشمنی گر نکند نجات گرفت ابل برود نیم بسمل عجنه بست که بسمل برود گر بمیرم سن و جان از بسمل محمل برود لفظ کشته شود ظلم بنست ابل برود
گر محبت حمله بر ناموس نثار آورد در میان گریه مستانه غرقم غمخنه کو گر فخل باشد ز ایمان لذت کفرش حرام نهین که عالم کفر گیرد و در آن کفر تیغ قحط حسن چون توی کشود بر تیغ لاجرم عایدان گویند با شنبه نه در آن کیفیت است	بر زمین را سجد در گردن بیا زار آورد تا شراب آلوده هستم بر سر دار آورد عابدی کش زلف او در قید زار آورد گر دل شیدای موسی تاب دیدار آورد روزگار بجز یوسف را ببار آورد کو کس کین شرده از دماغ بیدار آورد
عجز را ز دولت عرفی تا شدم ز نثار جوے	در نه کوز خمی که ز در دم بز نثار آورد
دوش دل آرایش بز مش تمنا کرده بود جان ز شرم نا کسی در خل نمی شد در بدن اصل سلی مطلق مجنون نبود او را دم ای طبیبانه آه من کون و مکان در شست حسن را از شیوه ها گاه بود میله بنار در ملامت صبر کن عرفی که آخر نفس عشق	دیدم امید را مست تا شاکرده بود در حرم سینه کز اول غمت جا کرده بود لذت آوار گیه داشت بجا کرده بود گر دو امید داشت در دمن سجا کرده بود در نه موسی بطلب صدوره تا شاکرده بود زین چین گله بداران زینجا کرده بود

اسے گریہ ریز شے کہ ہلاکم نے شود	سیلے کہ کرد جور و جفا کم نے شود
صحبت در آرزوے دلم مانند بچیان	از لطف او امید و ادا کم نے شود
ناز و محبت و عشق کہ از جام اتحاد	مستند و در میانہ حیا کم نے شود
خاصیت نیاز کہ کن کہ جود دوست	عالم گرفت و فقر گدا کم نے شود
خواہے بگلشنم برو خواہے بجشنہ سار	در دم بنقل آب دہوا کم نے شود

خون میچکد ز طاعت عرفی ہزار حیف  
کز باغ ادنسیم ریا کم نے شود

کدام خطہ دلم گرد غم نے گردو	ہلاک درد و فداے الم نے گردو
کدام ز ہر بلا در سفاک میریزم	کہ آب در بحر جام جم نے گردو
نفاق کہ از خرد و عشق کردہ اقبال	دو کار خانہ کہ ہمراہ ہم نے گردو
ہو اسے صمیمہ رانیت نشاۃ گردی	کہ سیج بندے دستے علم نے گردو
ہزار جلوہ در برف از دلم کہ غم من عشق	بخوشہ چھینے آئینہ کم نے گردو

چرا رفیق شہیدان نمیشود عرفی  
مگر روانہ بہ شہر عدم نے گردو

دو دی ز دل بر آید خون جوش میزند	خون میچکد ز عقل و جنون جوش میزند
ای سامری زیادہ کن فسون و دم کہ باز	در دم بر غم سحر و فسون جوش میزند
بہر مردہ گشتہ بود کن و اغما بے دل	در لالہ نرا آئینہ کنون جوش میزند
تا جنتم بہ فال در آمد بہشت را	اندوہ در برون و درون جوش میزند
ہمداوے گم کہ نہ لہاسے بستگان	چندین ہزار شہید خون جوش میزند
تا زخم ول کشودہ و در خون غشتہ ام	در آتش درون و برون جوش میزند

عرفی کجاست غمزہ بہ نقیبہ ادا کہ باز  
در صید گاہ صید بون جوش میزند

بے در کو فتم تا یک خبر از می فروش آمد	عجب کز امید وی سوزن کیل جوش آمد
---------------------------------------	---------------------------------

<p>بیدار شهادت میبزند اینک بعد از دم ازین عهد شباب تنزیر و آسایش بنان دل شوریده دارم که هرگز بهر تنگنیش خدا یا کشتگان عشق را گنج دو عالم ده ندام سبیل و داد پا کوثر نمنه دامن</p>	<p>بشارت تا که از خاک شهیدانم بگوش آمد که امشب یاس می آید اگر امیدوش آمد نصیحت را فرستادم بریشان بخوش آمد که انیک در قیامت زخم مالذرت فوشار آمد که ساقی ریخت آبی در دلم کافش بگوش آمد</p>
<p>دگر بهنگام آسوب صد جاجیه می بینم مگر از باده حیرت دل عرفی بهوش آمد</p>	
<p>دل مراد بگر و حصول می گردد مگر بگر علم بی نشان افتادم نراز عرش محبت بگمراں نیست خلاف عهد بخوابی بغم مصاحب شو بود عطیه دیوان نا امید ی بس</p>	<p>و عالم بچه حسن قبول می گردد که ره زباده بر عرض طول می گردد که درمزار شهیدان قبول می گردد که عافیت بنسیم ملول می گردد حواله که بگر و وصل می گردد</p>
<p>خراب معرفت غریبم که هر شنش بشهر قدس دیب عقول می گردد</p>	
<p>دل نشد فزانه عقل از خون و لکیر شد نسبت دل با خودم دیدم بیه کما بود یا فتم تعمیر رنگی چون بای نیم شست کیست ناگو بدیشیون گر به جلوه آت گر ز آب و گفتم شکوه قصودم نبود بسکه تا بوم گرانبار از دل چرخ شست</p>	<p>ملک شو فتم را فریب از پنه تعمیر شد برجنون افزودش تا قابل زنجیر شد گر چه استغنائی حشش مانع تعمیر شد آب چشم کو کهن داخل بچو سیر شد شکر در دو خشتین گفتم که بے تاثیر شد خلقه از بهر اسه تابوت من لکیر شد</p>
<p>باد جو و آنکه جرم از جانب عرفی نبود بے ربانی من که چون تامل بعد فقه شد</p>	
<p>هر زکادش خمرگان اولم خون شد</p>	<p>خوشم که بهر من اسباب گریه افزودن شد</p>

دلم نیافت کہ کے جان رسیمہ بیرون شد کہ گاہ گریہ بیرون از دوشم مخمفون شد کہ دوش کو یکن آرا گاہ گلگون شد بجیر تم کہ دل برہمن زلف چون شد	دوم ہلاک برومی تو بس کہ حیران بود کہ ام نظر خوی لیلے انجبین افشانہ امید سن بہ محبت زیادہ چون نشود زبت نہ گوشہ چشنے نہ چین ابروے
---	--

فغان ز طبع تو عافے کو بگو کہ تو

طبیعت سبب شہرت ہمایون شد

بہ ہشتم بفرسبند و بخوابم بکشد بہتر آنست کہ رندان بشر اکم بکشد جائے آنست کہ در عمد شبابم بکشد دارم امید کہ نارفتہ بخوابم بکشد اہل تحقیق بنا بچستہ جوابم بکشد گو مریدان کہ ہمین دم بشتابم بکشد	ترسم از اہل درع شوق بشر اکم بکشد در دم منع اگر تو بہ ز سے خواہم کرد من کہ نیز از خواہم شدن از موسی سفید چون ز آسید شہ بخوان نتوانم جان برد سنخے دلم آمد کہ اگر گفتہ شود بایزیدم کہ انا الحق بزبان می آرم
---	---

عرفی از صومعہ بگذار کہ بیرون آرم

گر آسید کہ ز شوق مے ناہم بکشد

لیک شوقم در ہوائے وصل شہبازی کند بانگ بر شہدیز جان نہ تن سببازی کند عند لیقبس بازار غان ہم آوازی کند برہمن بر اہل دل شاپہ کہ طنازی کند گر بود روح الامین محرم کھازی کند عشق را در پردہ بر تابا با دلت بازی کند	باز شاہین امیدم اوج پر دازی کند تا ناشانی ہست در راہ از رسم گلگون فیض با ہوسناکان نفاق آمیز دارم صحبت دین اگر نیست کین جمع پریشان را بود راز عشق از این تراوش میکند از بس مہج صحبت بیگانہ بند دست شہ غیمای عشق
---	---

فج شادی را بخون افکند دیگر دل کجاست

کافرین بردست و تیغ عرفی غازی کند

جو مع سدرہ کہ در آشیان بیا ساید	بچین سنبل زلف تو جان بیا ساید
---------------------------------	-------------------------------

برایم از دریا رسد ادب که بچند ز رنگ حوصله ام آسان بود دلش کمن هلاک بیازیم ام بزن زخمی میسریاع بسوس گلخنم کا بخا دلش که مانده شود آسمان در آزارم چنان بجام دل و غمت کمر خمیون	ز رنگ بوسه ام آن آستان بیاساید کر شمه که دل آسمان بیاساید که خون چکان بهم از آلمان بیاساید ز بوسه سوخته مغر حبان بیاساید هنر اسال پس از من جهان بیاساید که گشتگان غمت را روان بیاساید
---	--

فغان که تلخ سرشتند بیکدم عرفی  
نشد که زاعی ازین استخوان بیاساید

آواره دله کوروش خیر نداند عاشق هم از اسلام نراست هم از کفر ز نار سکا وید و کین من سر مست	پیر آبله پاست که ره سپر نداند پروانه چسبده مرغ حرم و دیر نداند آئین شرو قاعده خیره نداند
--	--

جز بادل حرفی در بر نه تصور  
کیفیت این زخم مرده اغیبه نداند

بکلم عشق چو بر اهل صدق ره گیرند موجب گل شاهی که در ولایت عشق چه ظلمت است که بیندگان نمیدانند غمیرایه آسایش است لایسته ز بیم کند کوه و بازو که سست بام بلند	گناه کار رجبتند و بے گنه گیرند که ابر خنفت نشانند و باد شمه گیرند که شب چراغ ستانند یا شبگیرند بلگو که صاف کشان جرعه زده گیرند بسن حواله نویسدیم گنه گیرند
--	--

در عالمه کتا بکشور عرفی  
که حسره بر گهر آفتاب مگر گیرند

عبودت خمین که زاهد اندوه دین ندارد مردم به عید قربان در عشق سن بکسرت صورت نه بسته فریاد کاش در کشین	ناید ز دل که مار اندوه کین ندارد چکان حسرت شهادت عید کین ندارد گویند کس که گلگون دوزیرین ندارد
---	--

کافر تراست زاهد از بر همین و بسکن	او را بت است در سر در گشتین ندارد
در خلوت را بجا هست این عرض و طول عکاس	باور کنم که زاهد خود را برین ندارد
آنجا که دانی ایدل از زاهدان بی دین	ظاهر کن بر عرفی کونیز دین ندارد
آنجا که بخت بد به نقاضا فلو کند	کارے که یاس هم نمک آرزو کند
بس در آتشی مرفشانیم و خاک شد	تاریشه در زمین که حکم خمر و کند
طالب بجام میرسد از سعی کامل است	بازش مدار اگر لایط است و چه کند
داروی صیدوی بقدرج و اشتهم و لے	مشفق ندانستم که مراد رگلو کند
فلس تشید عشق با تش سزدنه آب	چون شعله را با آب کسی شمشاد شو کند
این تمیمی که بادل عرفی سرشته اند	پر صبر بایدش که بدر تو خو کند
آن طره چون علم لیسر و دوش میزند	نازیک عیان بکف هوش میزند
ز شار هوش باش درین بزرق تشین	تا نغمه حلقه بدر گوشتش میزند
من در نفس گدازی داین عشق بکمان	تفلم هنوز بر لب خاموش میزند
ای خاک مست شو که ز غیرت امام شهر	سنگی بجام رند قدح نوشش میزند
در صیدگاه غنمده اوتا بر دوشتر	امید در میان خون جوشش میزند
عرفی بابل هوش حرامت جام درد	عشق این صلابه دم بهوش میزند
در ره سودای او فرزانه در خون میرود	آشنا بر برگ گل بیگانه در خون میرود
ساعز آسودگان غلطه چوستان در شراب	میکشان عشق را پیانه در خون میرود
بس که خوان آلوده نیز دود و از شمع دلم	در هودی محکم پروانه در خون میرود
از بردن لب ندانم چون شود لیک آگم	کز ت دل بالسم افسانه در خون میرود
گریه در خواب جگر پزیش ترکان بدماغ	نال مستور و نفس ستانه در خون میرود

	از نگاه گرم عرفی دیده بالا مال بود گریزد و سوچی و آتش خانه در خون میرود	
بگدا ام ملک تا زم که بتا ختن نیز زد که بیا ختن نشاید بشناختن نیز زد که گرازا نوا بقتد بنوا ختن نیز زد که براسے سیم خالص بگدا ختن نیز زد		بجایان چه کار سازم که بیا ختن نیز زد از سماع هر دو عالم چه ستایم و چه یایم نه تو مرد و نه نوازی نه دل آنقدر که شاید بہ قلب را چه سوزی بگدا از سیم قلبی
	بگرشته تو عرفی دل و دین بیاختن نه چنان دلی و دینی که بیا ختن نیز زد	
دلی گر ریش باید مویا می ریش کے ماند تتا سے کہ در دل بشکند از نیش کے ماند کسی کین صید بیند ناوکش در کیش کے ماند فضولیاے عقل اصلاح از نیش کے ماند کے کش غم دلی نعمت بود در ویش کے ماند		کسی کز فقر جوید کام دل در ویش کے ماند چو نشترے خلد پائے تلخا در و دم آراسے کجا در دل گذارم ناله و صلاش در نظر دارم تا شای معانی را اگر چشم بدست آراسے ترا احسان غم آخر ہر ہر مویم تو انگر شد
	ولہ	
این حرف دل آشوب مرا دشمن لب کرد این عقل فضول آمد و تحقیق سبب کرد تا راج گر عمر ترا عبش لقب کرد اور کہ مرا حیرت این نمکے عرب کرد این طرح فساد است کہ در درہ شب کرد منعم بگو اہم سخن از اصل و نسب کرد در جامہ معشوق مرا گرم طلب کرد		لب حرف شفا گفت دل سوخته تب کرد بہا نہ با قافایت قدر ساختہ بودم غمناک پسین زین مرد از راہ کہ ایام با و ختر ز عیب نہ و عقد حرام است عمو فی بکرات و گرفتہ شد امروز ہر مسئلہ کز علم و ادب طرح نمودم کو کوزون فاختہ سرور آغوش
	در وصل تو دامن دل عرفی المی دہشت آخر بکنایت گلہ از شرم و ادب کرد	



مست عشق تو که میدان طلب از شیر بود	شیر مست است که در پیشه شمشیر بود
چشم شایسته دیدار فرو می بندم	برستم نیست اگر کار اجل دیر شود
مرد میدان تو ز نثار کشد نه شمشیر	تا بود یار چرا کشد شمشیر شود
گر به عرفی نظرت نیست تغافل حضور	می توان کرد نگار که ز جهان بپرسد
غم چه بخون میزند بان دوستان لاکر کند	جست و جویم گر کنید از بال و پر کند
سیکس در در و دل گفتن چو من غیر نیست	حاضر لبم انداخته اول گفت گوی می کند
درد دل بسیار دارم فرست سوگند است	هر چه گویم گر چه ناممکن بود باور کند
ایک آمد عرفی از میخانه مست بت پرست	بان مسلمانان دگر خطم این کافر کند
و گر دلم ز می تازه مست میگردد	ز صیبت مستم آواز مست میگردد
کلید میکرده بارابن و بید که بمن	نه آن کنم که بالید از مست میگردد
خراش نموده دهری گمان مبر که دلم	بشام مشغله آواز مست میگردد
چنان سرشته کیفتم که از نفسم	خمار بخورد و خمیازه مست میگردد
کدام قافله عزم دیار حسن نمود	که فتنه برسد از آواز مست میگردد
از آن شراب که همچون نشاند بریل	هنوز محفل و میانه مست میگردد
خواب ز فرم تازه توام عرفی	که عقل ازین نفس تازه مست میگردد
یاران بر دزد حاد و یار جهان شوند	چون یار شد زمانه همه مهربان شوند
لنگان روند در قدم باسک روم	چون پاینگ بزرغم آتش همان شوند
چو بشند چون گس به بزمگاه نوشخند	چون تلخی رسد به عرقا نشان شوند
در بنده چه گذارشته یوسف گمیده خواب	چون شد خلاص بر اثر کاروان شوند
اے آسمان بازه برانگیخته فتنه	تا دستان به نیست دشمنان شوند

تا بویتم ای جنازه کشان دیر تر برزند	-	تا دشمنان ز بهر پیش کامران شوند
تا نوباس کعبه بدوشم ده ای فلک		تا ز ایران تنگده لبیک خوان شوند
ایک رسید نعمت لوان ز خوان بهند		تا معده با دران پیگه خوان شوند
اے خدمتے مجال عبور گس مده		تا آتش مطلبان ز نفم کامران شوند
اینک رسید مسند جائے کز خاکیان		در سایه دعا بدر آسمان شوند

مرد کلیم صورت و فرعون میزنند  
عربی تو هرگز شو اگر ایشان شبان شوند

هر کس بروز نیک مرا غماز شد		در روز بد مرا درم روزگار شد
ساقی توئی و سادو دلی بین کشتی شهر		باور نمی کند که فلک غماز شد
بنامے ریخ که چهره بیند اید از نقاب		چشمی که مست گریه بے اختیار شد
بے ذوق در بطریق عمل کامل افتاد		ز دتکیه بر قناعت و امیدوار شد
بعد از پیرار جام قلع نوش ذوق را		عادت بد در سر شد و دفع خمار شد
حسن از عمل نشاء سرمست بارگشت		بے هر که خون چکاند ز رخ شرمسار شد
جز با گریستن فرخ در جسان نبود		آنم ز حرص و دیده مانا گوار شد
هر چند دست را بازدم آشفته بر شد		ساکن شدم میان دریا کنار شد

عربی بے ملالت که بر چرخ تا ختم  
مرحے کنون بازار که بختی سوار شد

گو عشق کز شامل عقلم جنون چکد		از گریه نوش ریزد و از خنده خون چکد
لب تشنگی ز ریشہ چشمم کشد برون		آن قطره های خون کز ریش درون چکد
خوش دل بداتم از چکد خون دل زخم		دل خون خویش می خورده از دیده خون چکد
دل نیست آنیکه در دفن است و خاک چکان		در وی ز درد و جوشده خونی ز خون چکد

عربی آنکویت بجان خون دل ز چشم  
گر رنگ صبر نیست بل تا برون چکد

بدایخ کفر و دین دو کوچه و بازار می باید حکایت های هشیار را در سجد فم بدستی بساطی کا ندر و طبع دو عالم می توان کردن اگر در عشق صد طوفان بود متلغنی از لوجم اگر باد و دست در گلشن رسوا ز گواه است او محل تنگ است ز راهد گوشت ویرانه می گویم	نخلوت کجاست در کف بر میان زنانه می باید ولیکن نیکه مستانه را هشیار می باید بدست آورده ام اندازه و پرکار می باید و اگر در عافیت با دی در غنچه می باید نسیم باده و آرایش مستار می باید شمار اسبجه مار است و ز نار می باید
--	--

محبت آفتاب محشر و شکل که عرفی را  
بصیر ای قیامت سایه دیوار می باید

ز فتنه دل و جانم بنا له بردستند چگونه می بینان آوردم درین مجلس که ام بزم بیدم که تنگ حوصلگان گو به تجربه جاسته بده که نشیندم پژاک صحبت زندان به شر و شورم	که ناز و عشو ز تاثیر صحبتش مستند که باده حوصله سوز است جمله بد مستند بیوی می که شنیدند شیشه بشکستند که شیشه که شکستند باز نبوشتند که بوی می بشنیدند و تا ابد مستند
---	--

بیایدیر مغان آبر و بر عرفی  
که از برون و درون و بدوی بالستند

کسی میوه غم ز باغ غم نخورد نیاسودم از خوردن غم دمی دو صد طیفه خون ز داغ غم چکید بهمدم چنان عافیت مرد و زود شب غم چنان تلخ برین گذشت شدم شاخ گل سبج بلبل نخواست	که حسرت بعیش و فراغ غم نخورد که اندیشه غم و داغ غم نخورد که مدام شرابی ز داغ غم نخورد که نو باده نخل با غم نخورد که پروانه دود چراغ غم نخورد شدم استخوان دسج ز داغ غم نخورد
---	--

مگر خورد عرشته شراب انوشال  
که کوثر ز سیمین ایا غم نخورد

<p>کنونکه دیده خریدیم باغهاگم شد برای گم شده گان صد سراغ حافر بود بشاخ سنبیل زلفی دلم ششین کرد بروزگارین ای شمع آفتاب مخند</p>	<p>شکست تو بر شراب از ایاغهاگم شد مرا چون نام بر آمد سراغهاگم شد کزیر سایه برگش باغهاگم شد که درسیا هی روزم چراغهاگم شد</p>
<p>رسید محل عرفی باستان بهشت ز عیش خانه جنت فراغهاگم شد</p>	
<p>تا چند بزنجیر خرد بند توان بود جامی بکشم تا یکی از اهل خرابات بے رنگه و دیوانگه پیش بگیریم در تنگ فرو رفتم دین راحت و آرام گر فروده الماس و مادام برسانند یعقوب ده دل بکبر گوشه مردم</p>	<p>بے مستی و آشوب جنون چند توان بود شمرنده ز شکستن سوگنده توان بود تا چند خود آرام و خرومش توان بود خدی نه بلای من چنین چند توان بود صد سال بیک زخم تو خرسند توان بود تا چند اسیر غمم فرزند توان بود</p>
<p>چو باسن در کفن آن لعل تشنه اید شد بجویم عاشقان در کوی او افروزد خوشام چه غم گردان پاکت بخونم گردد آلوده نیم نا امید اگر دستم بود کوی زرد اما نش ز مست افتادم در جدای را چه شیرین چه چاک پیرین میدونی از راه دوری غل</p>	<p>بکامم هر چه در جلاست از لعل تشنه اید شد کزین پس در ملاک دوستان بیاغ اید شد که فردا بیاغ بید من بیاک خواهد شد چو میدارم که در جو لاله او خاک خواهد شد که سخن مسجدت فردا زمین تا کف اید شد که تا دامن گریبان کفنم بزم چاک اید شد</p>
<p>شود سودای یابوس تو افزون در سر عرفی درین زدوی هانا بسته فرآک خواهد شد</p>	
<p>در ملک عشق هر که شهیدش نمی کنند بوسه و ش آنگه راست روز بر بختیاب</p>	<p>گفت و شنید ماتم و سعیدش نمی کنند محتاج اتفاقات کایه ش نمی کنند</p>

<p>در کشور وجود خریدش نئے کنند گوش رضا بگفت شنیدش نئے کنند آید بزر بر تیغ و شیدش نئے کنند</p>	<p>یارب کجا بریم و فارا کہ این متاع ہر کس کہ ہای و ہونکشید اہل روزگار خونہ ز عشق بین کہ جگر گوشہ خلیل</p>
<p>از نوحہ و عرفی مجنون و اہل ہوس گوشے بگوشے شنیدش نئے کنند</p>	
<p>عنان بدشمن جان دادہ اہم تا چہ کند کیکہ دشمن ہرست دوست را چہ کند بسینہ نیش زندیش غمزہ را چہ کند تو خود بگو کہ اجابت بدین عا چہ کند چہ سر بریدہ شود سایہ ہما چہ کند</p>	<p>بجان خستہ ندانیم کان بلا چہ کند بدوستان نظرش نیست ہر دشمن بس تبسم تو کہ ناسور را بود ہر ہسم ہزار گوشت مراد محال می طلبی محبوسادت طالع و می کہ دست نیست</p>
<p>بگو و فاکند دوست با منش عرفی نمی شود یوفا آشناد فاجہ کند</p>	
<p>ناگوار سے غم کار حلاوت میگرد این گنہ داشت کہ عمری تو عادت میگرد تا بل سین کہ تا شامی قیامت میگرد کاش خون در دلم از درد قناعت میگرد کے دعا دست در آغوش اجابت میگرد کشتن خلق باز تو دھشت میگرد ورنہ کے سنبل خر گلشن جنت میگرد</p>	<p>دوش کز عشق تو دل عیب سلامت میگرد جان برفت ای غم و ہمراہ ز رفتی آرے دوش کا بئینہ دل و شانش پیش نظر ای کہ توفیق مرا برگ فراغت میداد گر نہ مقصود و لم تلخ تر از ہزریان بود گر نہ دوشینہ اجل بہر تو میمرد چرا گیسوی حور پریشانی ماتم بشناخت</p>
<p>بعدرون بجان شد ز عرفی راج کاش در حشر حیات اینہمہ شہرت میگرد</p>	
<p>جو میوہ خیر شود شاخ میوہ پسین میرد کہ در عبادت بت مدی بزمین میرد</p>	<p>بلوغ عشق تند و طرب خرمین میرد بکیش بر بہمان آنکس آتشید است</p>

ز زخم کفر محبت نئے برو لذت اجل نیامده مردم که خسته غم عشق جراغ بزم یقینم نه شمع اہل دلیل عبیر طرہ حورش غبار آئینہ است	ہمان بہ است کہ ز اہد بدرودین میرد دوروز بیشتر از روز واپسین میرد کہ از میدان افسون آن طایین میرد کسے کہ گردہ دوست بر حسین میرد
--	---

مزن ترا بہ تحسین بشعر من عرفے کہ شمع طبع من از باد آفرین میرد	
--	--

چنانکہ دچین رو منہ خس نے گنجد ز زخم ناوک درد تو لذتے گیرم از ان دلم بہتر ترکان جنگجو طلبند در آبہ سینہ و صد کوہ غم بنہ بدل لگو باغ بہشت آبی و دلکشای ہیں	بیاع عشق گیاه ہوس نے گنجد کہ آن بچو صلہ ذوق کس نے گنجد کہ در حوالی آتش لگس نے گنجد چنین کہ در دل تنگ نفس نے گنجد کہ بلبل دل من در قفس نے گنجد
--	---

صباح و شام دران کو چہ سیکت عرفی کہ ترس شحنت و بیم عس نے گنجد	
---	--

گر نیم قطرہ می ز دہان بسوچد امید را بکش بہانے کہ تا ابد بعد از ہلاک اگر بقائند خاک من آن تشنگی لبش فروشم کہ تا ابد	بال فرشتہ فرش کمر تا برو چلد اشک مصیبت از فرہ آمد و چلد ہم خون دل ترا دو ہم آبرو چلد آب حیات از دم شمشیر او چلد
---	--

عرفی در آبنوہ کہ بسیار بنعم باشد ز دیدہ نظرہ اشکی فرو چلد	
--	--

بہر م ز وصل نانی بلند خواہد شد کسے کہ نوہ نکر دی با تم دل تنگ مراد بر اثر غیر کو مران شکاب بحیر تم ز غزال مہیدہ مقصود	زمانہ از گل و خس فلجند خواہد شد حریم ز نرمنہ و ہرزہ خند خواہد شد کہ باز طالع ماہر جند خواہد شد کہ صید این دل کہ تہ کند خواہد شد
--	--

که ناگوار تر از زهر خند خواهد شد که زهر خنده با نوشند خواهد شد که با رجون پریند و پسند خواهد شد	بکوی غیر ناند و دواعی شربت کام بسم و هر گمان امید راه فزوده ز عود قافیه غم نیست در میان غزل
	بیا بچلم که آن آتش کرمی طلبی کنون رسیدن عنی بلند خواهد شد
آن فتنه تا تم زو یا را که خبر کرد از درد دلم اهل عز اما که خبر کرد زمین غم که فزون باد صبارا که خبر کرد بیگانه که آموز حیا را که خبر کرد از شیوه ما اهل ریا را که خبر کرد از شیوه ما اهل ریا را که خبر کرد	از مرگ من آن عشوه تارا که خبر کرد افسانه غمها تو گویند بنوحه گویند که آشفته هست در آن رفت بودند هم گرم نگاه من و معشوق فخلد از تو نگیرند شهیدان محبت در صومعه زاهد نهان یاده گسارند
	عنی بتورندان تیر خم لطف نمودند از تیر گیت اهل صفارا که خبر کرد
بهر کجا که نهم پا به نیشتر باشد نیافت سایه تخته که بارور باشد که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد درین چمن نفس مرغ بال دپر باشد بر آن درخت نشیند که بے ثمر باشد ز آب دیده مادامنی که تر باشد	گرم دهای ملک خاک رهگذر باشد در آفتاب طلب گشت بخت ماهم عمر امید عافیت از مرد دست و می ترسم ببال خویش منازای هماغلشن عشق بده بشارت طوبی که مرغ همت ما بآتش جگر تشنگان نگر و دخشک
	تمام آتش من و تار بے اثر عنی فغان که دوزخیان را کجا اثر باشد
که نغمه نازک و اصحاب نیمه در گوشتند هنوز میگردم آشوب عافیت گوشتند	گو که نغمه سراپان عشق خاموشند شکست شیشه دور با خلیه و یخچان

اگر ز در بر بزند بطوت کعبه مباد نهر از شیشه نمی گشت می شکست صلاک چو محنت آورد آن جمیع را که می آید که تو	امید و یاس درین کوچه دوش برداشند هنوز به خبر از ته سپاه دوشند بر پشته دل شان منجلی و خاموشند
نغان ز عادت عرفی که با تو دشمن جان ز پیش زدی ز روش دوستان فراموشند	
کبیش اهل وفا دعا نمی گنجند میان حسن و محبت یک نلیکست چنان ز بس که تنگ شد از سستی که شمه و ناز چنان پر پوره سرم را هواس درویشی خواب رو صند عشقم که با تنصاف دوگون	امید در دل و در سر هوائی نمی گنجند که در میان بغیر از حیا نمی گنجند بزرگش نگه آشنا نمی گنجند که در سعادت بال هوائی نمی گنجند تدرو عافیتش در هوائی نمی گنجند
از آن بکعبه اسلام می رود عرفی که در صندکده شدید و یا نیجی گنجند	
حیف است که دستی بنمکدان تو یابند ای گل ز صبار راه بگردان که مباد باید که رسد جازن بلب خضر و سیاح آن فتنه که در خون کشد آشوب می کشد	ز افغان هوس را گس خوان تو یابند مرغان خبیش رهستان تو یابند تا قطره از چشمه حیوان تو یابند در سلسله زلف یریشان تو یابند
چون شعر تو عرفی نگر نیست که عالمیست هر بیت که در صندکده دیوان تو یابند	
یا ای بخت سرگردان نشینید که در باغی منور و جمیع بیم محفل که در باغ باغ وصل و دلدار ز به باغی که برگ لاله لاله از آن دم کاستین ز در دماغم	بزرگسای سر دو گل و سپید که در عین عند لب گردنا مید که آتش می رود در جام جمشید ز ندیلی بحسن ماه و خورشید نسیم این بهشت عیش جاوید



	دل و جان ہر دم انا ہم می رہا بند قبول منت و تائید المید	
سج میرود آخا دستہ می آید غزال قدس بنزاک بستہ می آید کہ گل بدامن بادستہ دستہ می آید کہ بر لبم ز درون خستہ خستہ می آید		ز کوئی عشق ملک دل شکستہ می آید شہید نادک آئم کہ چون رود بشکار زمانہ گلشن عیسے گرا بیغما داد ہجوم درد بدان گونہ بستہ راہ نفس
	ہوس بہت عنی مگر شب بخون زد کز خم دار و بچل بستہ می آید	
نہضت چہرہ عاشق خیال تا چکند ہنوز دشمنی ماہ و سال تا چکند ہنوز شکش خط و قال تا چکند پس دو جام دگر این طلال تا چکند		کشور زلفت محبت شمال تا چہ کند بیک دوروزہ وصالش زمانہ خم خورد بصد کہشہ را سوخت تا خشن بدید شراب حاضر و شمشیر سن و عمر ملول
	مجال حرف سپارش نبود و بیل بود کنون کہ یافتہ عنی مجال تا چکند	
دل می چکد جان میدہر سیرہ دین میوہ آرام در خون می طپد امید غمیں میوہ کز خون دل گل میدہد وز کو غم حین میوہ بہر چہ غم را بر زبان صدگونہ لفریں میوہ تا خلوت حسن قبول آشوب گمیں میوہ		ہر جا کہ مست غمہ زن آن شوہ آہن میوہ از عمدہ گاہ وصل او ہر شام تا غمناہ ام گویا ز عیش آباد وصل آمد سیرہ مشردہ گر یا رشادی نیست لہر کہ نہامش میوہ خیزد دمای گویم از عینہ تا جو سببان
	ولہ	
ذوقم پیوستہ لب جام تازہ شد ایمیں طعن و شیوہ دشنام تازہ شد ایک عادات ہمہ در کام تازہ شد		بازم بطوف میکدہ احرام تازہ شد گشتیم باز میکش وارباب شیرا ذوقم نماندہ بود وز خوتا ہاے تلخ

زیوار را نیابت بشیخ میدهم	ای اهل شرع فرود که اسلام تازه شد
میجو شد از درون دلم چشمه چشمه خون	طوفان نوح را در ایام تازه شد
عربی بے بد تشنه بے عمر با ختم	
کز درد و صاف سابقم انعام تازه شد	
گشتم اندر دل خوبان همه خوبان خود	همه دل در شکر زلف پریشان خود
بسکه بیان شکنی در دل شان جا کرد است	بسته بیان بخود آفت بیان خود
که در اندیشه خود گاه در آئینه ما	دیدم بر صورت خود دوخته حیران خود
شیوه ناز و نیاز خود و ما برده زیاد	بلبل باغ خود و در دگلستان خود
فے سبک دستی همان نگس را ن ادب	همه حلوائی ترا و دنگس خوان خود
لب نوشین بکیده دل مردم بگزید	نیشتر زار کسان و شکرستان خود
عالمی گشته به بهیروی و با خویش بمهر	همه سر پاییه بیدردی و در مان خود
جان ارباب فاختا شد اندر کف دست	بس که سر گرم نواز شگری خوان خود
کی بایمان کسی شان نظر افتد عرفی	
همه آئینه بکف دشمن ایمان خود	
خوشا کسیکه دم آب به شراب نخورد	دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد
ز اقص تشنه لبی دان بعقل خوش نماز	دلت فریب گر از جلوه شراب نخورد
کسے اراده جولان عافیت نمود	که زخم تیر بلا پای در رکاب نخورد
رو و همیشه جوان دلش باز آید	کسے که از دم عشق تو آفتاب نخورد
چهره ستانی بے مشربیت این عرفی	
که تو به کرد می از دست آفتاب نخورد	
کسے بدیده ناموس خواری آید	که پاسخ سخنش ناگوار می آید
زمانه اهل دلی نیستش نمیدانم	که بوسه دل هر کد امین دیار می آید
دلی بروشنی آفتاب خنده زند	که از زیارت شهنشاه تار می آید

بجائے کہ در دول بکار سے آید ز صدر صومعه تا پائدار سے آید	ہزار جان گرامی بنسرخ جو خزند گرازی بیاقت خود شیخ آگے یاید
	گشت دست سخاکی جان عرفی ز غیر خانہ ستے کن کہ یار می آید
بزون گریہ بے اختیار میگذرد کہ دیدہ بے نم و آب ز کنار میگذرد کہ از کسیکہ بکشاے تار میگذرد کہ غرقہ ام من داو بر کنار میگذرد پیالہ در کف و صرف خار میگذرد تو مست خوابی و ہر دم شکار میگذرد با بن خوشبخت کہ امیدوار میگذرد چنان نمود کہ یاری زیار میگذرد کہ فرصتم ہمین خار میگذرد	بشنے کہ در زدم وصل یامیگذرد کے کہ محرم درو من ست میداند مخواب در دل شہا کہ موج قافہ لیت بہر کہ عرصہ کم ورد خویش نے بیغم صلای فرصت و بریان سستی برب نکار یان طلب نقش پای صید کنند دلہم بکوی تو یا صد ہزار نو میدی دم جدائی دشمن دوست آنت جان ز شان طلب شوق زبون من میدی
	دران مقام کہ عرفی ز دل گشت دہنوز گھے کہ میگذرد و اشکیار سب گذرد
گریہ گرد نشان و شب تاری دارند چشم امید فقر اک سواری دارند سوزنی در کف و دہ پا دوسہ خاری دارند بادہ و ریشہ ناز دست خاری دارند تو ہمین گوی کہ احباب شاری دارند تو ریا و زک این طائفہ کاری دارند بشید این غمت لذت خواری دارند شمع و پروانہ ازین بزم کناری دارند	عاشقان گر بدل از دست عیار دارند آب حیوان بیری خضر کہ ارباب نیاز ماہ ارباب محبت بقا نزدیک ست جان و دل را بچی فرحت آتش زده اند جانی خیر ست میر نام تار سے محرم چہ بطاعت طلبے بر بہتان رازا ہد بندہ خلوتیان دل چاکم کا نشان ہر کرانے مگر سوختہ نے کسوزد

عرفی از صید گیر اہل نظر دور مرد کہ گئے گوشہ خستہ بشکار سے دارند	
آنکس کہ مرا با دل غمناک بر آورد آن تشاء شوخی کہ بر آورد گل از شاخ دو دو دلم از چشم بداندیش نہانت ذاتش ہمہ خود است از ان غیر مشتوق	نہ تو اندم از خود تہ غم پاک بر آورد چون لالہ مرا با جگر گھیاک بر آورد با آنکہ سر از دمنہ افلاک بر آورد در برنج نظارہ ادراک بر آورد
آن کج کہ جوید ز لائک دل عرفی از عرش فرود آید و از خاک بر آورد	
ہوشم بگا ہی برد جانانہ چنین باید تا کرد بنا غنقت افسانہ ہجران را از بس کہ غبار غم از سینہ بشد رفتہ بیگانہ بدو رس رخسارہ کند پنهان ناویدہ جمال او ہر شش دلم سرزد می بینم دمی جویم می بینم دمی ریزم	یک جرعه خرابم کرد پیانہ چنین باید در خواب فنا رفتم افسانہ چنین باید تا ز انوی دل گروستایانہ چنین باید رخش نتوان کردن بیگانہ چنین باید ناکاشتمی رویداین دانہ چنین باید میخندم دمی گریم دیوانہ چنین باید
در خون جگر عرفی می غلطد و میوزد در آتش خود قصد پروانہ چنین باید	
کے دلم شاد از می ناب و نوانی نہ شود ہر کہ اسیاب غفلت بخت اسیاب کوش گردہ رومفق گردند در رام خطر زاہد بیودہ گور مانع از ہدیایں مستو آنکہ چیدہ سر بلندی در صیبتہا می عشق از نگاہ گرم دشنام لب میگون او زین کہ خواہد محو شد عرفی ز زندان لب بیند	آن کہ از غم شاد گرد و شاد ازینہا کہ شود کے دلش را چشم باز از نعرہ پا کہ شود کاروانی جمع گردد چون در منزل طے شود گوش کے تابہ سردستان روم درو کہ شود مشت خالی بر سرش ریزم کہاج کے شود نوش بربانہ کہ در ذہر در دل سے شود میشود محو این ترنہ دالے تاکے شود

وے کہ حسن آن گل در نظر گذاربا دارد	اگر بے گنگے گلے باشد درونش غاربا دارد
دلیل عصمت زاهد بدانی زہد و تقوی را	که او در برده اسلام و دین نایا دارد
من دوا دی شوق نادر صید قلمی کاغذ	تدر دان خرم را بر سر دیواربا دارد
اگر با دو کز چون شعله بر من عشق می لرزد	ازین معلوم میکنم دو که بر من کاربا دارد
زمنع ایذہ و تکلیف خوشحالی در آزار است	
زبان شکوہ عرفی از چنین آزاربا دارد	
جان بیا و لبست شکر خایید	دل بدندان غم جگر خایید
ظن سیرے ہمسرہ کہ قلمہ خام	بخت یہ رست ویر تر خایید
دل آشفته بخت سن تا چند	جائے انگشت نیست تر خایید
آنکہ گیسو مزاج پر دانه	شعلہ چون میوہ بے تر خایید
بس کہ پاید حلاوت از پرواز	طاہر شوق بال تر خایید
لب شادی بہ بست میندے	
عرفی اکنون لب دگر خایید	
کے کہ از الم عشق بے دماغ شود	عجب کہ ہمرہ جانان گشت باغ شود
چسراغ آنجن طور اگر دہد پر تو	ز خاک بادیہ ہر ذرہ شجر باغ شود
چراغ تیرہ شمع بے رخت شب گمست	نقاب را بکشائنا شمع چسراغ شود
بداع تشنگی آسودہ ام دران وادی	کہ شعلہ از نم آب حیات داغ شود
تند و ناخستہ از بس نفاق در زبند	بدان رسید کہ بلبل انیس ز باغ شود
ز بس کہ دادہ بہ عرفی عجب شاع قریخ	
قرار داد کہ نبود اگر منداغ شود	
چہ گریست کہ در سر شراب میسوزد	چہ آتش ست کہ در دیدہ خواب میسوزد
کے کہ برق محبت در دوزخ آتش	ز تاب سایہ او آفتاب میسوزد
کنونکہ آتش می جمع شد با آتش حسن	پوش چہرہ کہ ناگہ نقاب میسوزد

مرا جرم که آتش فتنه زهر و صلاح	که این متاع ز برق شهاب میسوزد
یکینست آتش و آب حیات روفی	که گرے جگر نشنه آب میسوزد
زندوی گرم و قافا بازی جمد برقی	که در عنان صبوری شهاب میسوزد
خدای را بنشاند آتش خرمی که تو به کرد و زد و ق شراب میسوزد	
معلوم که ترشح اشک چو کم شود	آن آتشی که از دل حیوان علم شود
گر غم شود هلاک شهیدان عشق را	در روضه بحث بر سر میراث غم شود
داند غبار در دم و آسوده خوانده ام	یارب که چسند که بوفا متمم شود
فر داک تیغ باز کشد زیور بهشت	آرایش مزار شهیدان ستم شود
تا صد سال سیکه آئینه مراو	بے بهره آنکه در طلب جام جم شود
صد کام در دم گذرد چون رسم بدست	مانند آرزو که دو یار کرم شود
این نقشه کس بر طینت عربی نشان شد کز سومات خیزد و مرغ حرم شود	
هر زمانه دقتنه خوش نامهربانی میشود	دین همه غوغا برای نیم جانی میشود
عشق باغ و نشین دارد که مرغ دل درد	گر نشیند بر گیاہ آشیائے میشود
هر که بشیند بگردن خوان بگرد غمهای دهر	گر ستاند یک ناله مینایان میشود
کیمیا گر نشاء دارد که دار و بے مسج	گر بدست او فتنه دروگر آن میشود
هردو غم گر پدید آید بتلیش سبار	گر بدست چاره پاری جلانی میشود
گر بستی هرزه تانونی فرو چیدر کس	در میان مردم عالم زبانی میشود
جان فدای همت عربی که چون لایان کند کز زمین گرد عنانش آسمانی میشود	
آنکه در راه طلب ماند و پای نکشد	کو سر رشته رها کن که بجای نکشد
من خود از تربیع دل نکشم دست لی	حرم من کاینه کارش بصفای نکشد

<p>آخر انصاف بارہ تاجکے از دست تیر نکستہ عشق کجا حوصلہ عقل کجا ہر کہ گروے نفثا نذر زرخ ہمسفران سرکشے عادت مانیت بگویند کہ عشق</p>	<p>نکشا بد کمرے بند قبائے نکشد تحفہ شاہ کے پیش گدائے نکشد سے او درو مقصود بجائے نکشد نقشہ برق بہ ستیخہ گجائے نکشد</p>
<p>عرفی از تحفہ نامید سب نالہ بند نالہ تیاہست مرا دل ہوائے نکشد</p>	
<p>عاقلان آداب آموزند و سوایت کنند ناگمان عشقت گذارند از حجاب نا کہے باغ گل پیر مردہ کردی روز گیس در ہم کش بس بکوی جلوہ کن برستحقان زنیار</p>	<p>واسن جمعی بدست آور کہ شیدایت کنند پردہ بکشا تا ز نادانی تناسیت کنند من ہم از غیرت گذشتم کو قفا شایب کنند تا دعائے بہر حسن عالم آرا بیت کنند</p>
<p>عرفی ارمانی قدم در دای اہل خرد صد بیابان غار خالان تحفہ پایب کنند</p>	
<p>روایت ذال معجمہ</p>	
<p>مجنون کہ عیشش از غم لیلے شود لذت حشمت بلندست ولی کے رسد صلح این تلخ گریہ را شکر آمیز کن بخند بے تربیت شامل حسنت کمال یافت چون سرگرم حدیث تو اذوق اہل حال</p>	<p>حرمان بکام او چوتنے شود لذت کے اضطراب بچو تلے شود لذت ناگریہ ام چو خندہ بر سلمے شود لذت بے آفتاب میوہ طوبے شود لذت کارے کنز کہ لفظ چو میضے شود لذت</p>
<p>عرفی چہ خوش بود کہ جو بوسی کہم سال مانند بوسہ بریش از نمی شود لذت</p>	
<p>روایت رای مہملہ</p>	
<p>گر مرد وفا پئے رہ بازار الم گیر اسباب پریشانیات ایدل بہر حیل است</p>	<p>رو پیچہ زالماس کن و واسن علم گیر واسن بیمان برزہ و راہ عدم گیر</p>

<p>بیشتر بزم دوست برابر نتوان یافت ساقی هوس مخموری جام از دل نیست خاکستر پر دانه طلبگار سبب موم است</p>	<p>روزگار در دو عالم همه را بر سر زخم گیر تا دوان طهر است که سفاکتیم زخم گیر آخر که ترا گفت که آهه سکه حرم گیر</p>
<p>ان زلف برین صید کیش کین دل عرفی است ایسے باد سنجی ره گلزار ارم گیر</p>	
<p>شراب یاس بجام و سبب مایه بگذار دگر شراب دگر خوان دل دگر الماس باشت زار غم ای اشک محض دایم تر نوحه دانه توان داشت گریستان را لکن سراغ سلسله شوق را ای خضر نفیته نذر توانی محبت و با محبت</p>	<p>شکست رنگه را بر دوسے مایه بگذار تو گوشه گیر و بکام گلو سے مایه بگذار بذوق گریه آینه بکام مایه بگذار تغافل کن و مارا بخوسے مایه بگذار نه آهین قدیمی هست دجوسے مایه بگذار صریحی همه بشکوه بوسے مایه بگذار</p>
<p>بر سج گاه نذرت بسجین عرفی تو این مغالطه با آبروسے مایه بگذار</p>	
<p>چگونه سور عشقم اود هم بسوزد دگر شراب عشقم اگر بکنند محشر یا ن ز امر و ننی محبت رسوم شرح مجوسے</p>	<p>که دل فروغ نیابد بدشمن و ز دگر سوال روز قیامت فتد بر دزد دگر که آن مجور دگر گفت لای مجور دگر</p>
<p>بیار بر لطمه مجنون بمشهد عرفی که عشق نوحه طرازی کند بسوزد</p>	
<p>جان عکین مفروش دل خشنود و مخمر در گرفتار نگر گوش با فسانه بند سینه گرم نداری مطلب صحبت عشق دگر مشوق کن در رس فلاطون شنه عرفی از مصلحت کار فراموش کن</p>	<p>نقد است دده و عشوه مقصود مخمر شعله را تیغ کن آرایش باد و مخمر آتش نیست چو در مجمر است خود مخمر بلبل است شود نغمه داود مخمر داده از کف بزبان گوهر مقصود مخمر</p>



<p>بادی گوردق لاله و شمشاد بیدر          همل کسری چه کند با فلک قدرت جم          خسرو اردی و بستیش در قصر برو          ساقیا خست ز منتظر مقدم بایست          اگر دست مرده بگویم که فلکین با تم گیر          تا کی ای دل ز من فاسد ز غم گوش کنی          بهتر از شرم گناه است نه بشیدن جرم</p>	<p>هر چه در معرض باد آمده گو باد بیدر          شکوه کز تو کس نشنود از یاد بیدر          باز گردای فلک و فزوده بغر باد بیدر          به نشانش بسر حجله و داماد بیدر          نام دل بر اثر ناله فریاد بیدر          شکوه پیش کس از من ناشاد بیدر          تو مرا عفو من جرم من از یاد بیدر</p>
---	---

عرفی اندیشه در جان چو توفانی دید  
 کوهان شمع تر و نام تر از یاد بیدر

<p>بایک نام گیرای جان غمگین یکدیگر          چو گردم تنگدل شرع غمت هم باعث گویم          هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی کز افروزم          گهی مگر دود غم خاک از حیا گوی ز می دیز          شهید خنجره ادنیستم حسرت به پیغم زد          قدم چون رنجبه فرسودی یا اینم مرد دردم          مشوایمن گرت بر سر جمده بهر بنشاند</p>	<p>کشتا بد ز جرم سینۀ بغیر بد غم          که در شرع محبت کفر باشد غم          که بناید دلم راره بسوای غم          گلستان جلالش تازه دارد شنیده دیگر          ببلایم بدم این شیون بایکن با حق دیگر          بنایت شمرم بر برگ بنشین یکدیگر          که هر دو روز گرد آمدند آراسته خنده دیگر</p>
--	--

گفن شوم بخوان دیده فی در چشمه زدم  
 پرستار صنم را هست عرفی ز قهر می دیگر

<p>بر دای غم خبری از دل آواره بیار          من ز داروی اجل بیاره دل یافته ام          ای اجل جان نه در امان فاسد من          آتش طوبخت است چنین نیست حلال          عرفی این گونه دل جان بفشانی هرگز</p>	<p>انچه درین سفر انداختی کیبار          از مسیح از بودت بهتر ازین بیار          یا برود خست از ان غمزه خوشنوا بیار          عشق اگر می طلبد رود دل صد پاره بیار          جمع کن هر چه بپس اندوید کیار</p>
---	---

همین معالده مارا بس است باز ناز	که با طبیعت آشفته آسشنا ز ناز
تمام عمر تبسج کرده ام باز س	کجا طبیعت طفلانه و کجا ز ناز
من و تو بیدار کوشیم خود باین قسمت	خبر ده که کراسبجه و کراس ناز
بگو بدیر معان آی و رایگان برسد	امام ما که بجان خواهد از ریاز ناز
گذشت عمر و زمستی نیا فتم عمری	
که سبجه بود مرا دام راه یاز ناز	
ردیف زای معجم	
العطش ای عشق تلخ آبی بنجاک مایرین	از شراب جرم بر جان پاک مایرین
باغ ناموسیم آب و میوه ماز بهر باد	شبنم آسودگی از برگ تاک مایرین
از برش مارا آنچه می سخی مردت را بسج	آبروی دشمن مازیر خاک مایرین
از توان زار حیا شد یا کمال زعفران	بهست خوبی بر دهان خنده پاک مایرین
بر لب سیراب عربی بر بختی صد چشمه زهر	
جز نه هم در ورون خاک جاک مایرین	
جان رفت و سوز داز تو دل ناتوان هنوز	شد خاک دیدۀ فرو انداختن نشان هنوز
ای عالم فراغ دردت که هست زان	جانم از زخم خورده از پیۀ دوان هنوز
تعالک بیا درفت سراسیمه بهر طرف	میجوید از دلم غم عشقت نشان هنوز
از بیره کاری تو بخوان بیطیید و ک	افکنند و غمسنده تو بار گران هنوز
تا بوقت من دوان شد و بهر منتع او	جان گریه ناک ماند از ان آستان هنوز
عربی اگر چه خفت بخلو تسر اسه خاک	
بند در هم زخمی تو راه فغان هنوز	
ای دل ز شوق آن به نامه بان بسوز	تنها بگوشه رود نامی توان بسوز
کروے قبول منصب پر دانگی دلا	خود از دی بر آتش او این زمان بسوز
این شعله در جگر نتوان پیش ازین بخت	تا چند حفظ آه کنم کو جهان بسوز

نقسم بگوئے او میرا ہنشین بیار	انے دست استخوان و دین پاکستان بسوز
آسود گئے میاد کوکہ عادت گئے سولام	ریک نگاہ در کشن دور صدکان بسوز
بھرنی بسوز داغ گئے بر بگر و لے	
تا س کے پر حمت نفریبہ نہان بسوز	
مدہ تیلے ام از صلح بے مدار ہنوز	کہ بیشوم بغیر بیت امید وار ہنوز
مبادوز قیامت بو غدہ گاہ بیا	کہ دل نشسته در انجا بانتظار ہنوز
بدست بوسن تو از ذوق جان برآمد لیک	نیز وہ زخم ازین لذت شکار ہنوز
فرد گرفت در و بام دیدہ راجیرت	نگشتہ گرم نگاہ ہم بردی یار ہنوز
شوم قدای تو ایدل کہ جلد خوبی لیک	زیادہ غمخوار آدمی خسوی فگار ہنوز
خزان گرفت گلستان عیش را عرفی	
ندیدہ خر می فصل نو بہار ہنوز	
مردم و دار و جال او دم روشن ہنوز	قورمی باز در محل وادی ایمن ہنوز
بوی پیراہن دماغ پیر کنخان منگود	ورنہ باد مصر دارد بوی پیراہن ہنوز
بسکہ دوش از دو دل کا شانہ را پر کردہ ام	خاک گشت دروشتانی نیست در گلشن ہنوز
بعد مردن بین کہ از صبح ازل عشوق عشق	رو بہم تا زندنی و ستی ملی دہن ہنوز
ور بہار ان می فرد با و دل نشاط دہرا	یک گل کی زمین باغ بشکفت بہت در گلشن ہنوز
حرف مست گاہ جم عرفی میاد بر زبان	
با جنان مستی کہ سید اندرہ گلشن ہنوز	
داغ دائم کرد یاس طالب کا جم ہنوز	دورخی در ہر بن سودارم و خام ہنوز
آہم آتش گشت و خام کشدن خاکستر بل	اندرین رہ کس نمی دانہ سرخجام ہنوز
سند ہزاران شب تراہ آتشیم تیرہ روز	بخت بد بین در شنج خلعت شام ہنوز
بسکہ صیاد مرا ہر گوشہ دام و دادا لیت	دانہ شد در صید گاہ ہم سبز و دام ہنوز
ترجم ویران تر از کا شانہ شد از بخت بد	مے نشیند چہ غم بر گوشہ بام ہنوز

در	
<p>ویده ام بزم مرده و حیران گل رویم هنوز شخزان و بلبل از قول پریشان باز ماند دوش و ستم راه دل گم داشت از مستی ولی هر قدم صد کاروان مشک و دنبال ماند صدره افگندم کند ناله برایوان عرض روشناسی عالم و رغایت شوریدگی عمر باشد که جهنم در بهشت آورده اند</p>	<p>آب فرصت رفت داشت قلمم بزم هنوز من همان دیوانه مرغ به محل گویم هنوز آشنائی شیشه و می بود از انویم هنوز من بیوی نافه و دنبال آهویم هنوز وزا غرور دست یخ دست بازویم هنوز می فرایند آشنایان عادت غمخوارم هنوز وز غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز</p>
<p>کرد و ارد در جهان ننگد آتش عربی هنوز یخ و تاب در دارد هر سویم هنوز</p>	
<p>حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز تا کی بهانه گیری و آسودگی که هست و هر ربع جهان مفاشان دانه امید گفتی چه طائر است دل سینه شجاعت در خرمن زمانه زخم آتش از فغان چون میل آتش آمده ام است اشتیاق</p>	<p>برق سست حسن سحره گداز و بهانه سوز ناموس در ویر و زو صد بهانه سوز زمین دشت برگداز که زمین است آتش سوز آتش بخوبیش در و درد آشیانه سوز شوق تو جانگداز من و من زمانه سوز کز بوسه های گرم شود آستانه سوز</p>
<p>عربی مجو نهایت ایام دوستی در بای آتش است محبت کرانه سوز</p>	
<p>روایت حسین محمله</p>	
<p>بزم و صلت ییده ام آن زهر و جام است بزم دانه می نیز و قافله می کن می بن بنان جلوه ناز از هزاران شیوه خوبی بخت تا نیانی به سیری کام طلب در ره من</p>	<p>میشنیدم نه بیت لطفی بهین نام است لب شیوه صیاد بی افگندن و ام است لب خوبی قامت نه رعنائی اندام است لب کز درویرمغان تا کعبه یکم است لب</p>

<p>لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است پس کس نشان ندهد ز صبح آنجا پس شام است پس زین نثرنی صاحب لذت همین کام است پس</p>	<p>خرم داری مدعی بشناس گوهر اسفال عالمی مهر و محبت اطلوعی مهر نیست در غمت برنده ام صد غوطه در لذت رند</p>
<p>عربی انجام غمت از ره روان مل مجوی آنچه در این ره نخواهی در انجام است پس</p>	
<p>سیراب هر دو عالم و آبے ندیده کس در جام عشوه زهر عتابے ندیده کس کز جام لطفت مست و خوابے ندیده کس در عالمی که فضل خوابے ندیده کس گیرنده عنان در کابے ندیده کس زان ترک نیم مست شتابے ندیده کس صد جلوه کرد حسن حجابے ندیده کس</p>	<p>کونین مست و باد و نابی ندیده کس مرد ندانم جام جهانے و هیچگاه مخمور و نیم مست فرادان بود فغان در داک طفل طالع ایافت تربیت و در عهد جور لطفت تو دوست امیدوار قریبا ازین غرور که در صید زیر کان موسے ندیده در نر با کرام یک نگاه</p>
<p>عربی در آرزو مرستان گزین گروه آلوده گناه دلوا بے ندیده کس</p>	
<p>روایت شین معجمه</p>	
<p>که تا صبح قیامت برب از حیرت بود عایش رو در پرینه گویان پیش بغش قبر عنائش که بے تابانه هر جامی توان زد بوسه بر لبش که باز از چهره کیسو میکند جعبه من سائش</p>	<p>چو آمد جان برب انگونه شد محو تاشائش ملک با نینان راه دهد در جلوه گاه و بخشم مردمان از صنعت تن بنمایم و شادم بیوش ای ملائک چشم تا دلها بجا ماند</p>
<p>چو یار از بهر جان عربی قدم ماند بایتم بر شواری دهم جان تا کنم گرم تقاضائش</p>	
<p>در حشر کمن همین زار بش بر لب شود آفرین فراموش</p>	<p>حضرت کمن ز کین فراموش کوز حشم که شکمه که از دوق</p>

خون جوش نمی زند رخسار کم صید سگ گذرد که از خرامش از ننگست او نسیم کرد است صد شکر که صاحبان حسد من جسم گریه مطیع امر باشد دین کاشش بکرم چو باد ناید از بیم شکوه برز با نغم منی کند از کرشمه تو از کلک من از غذا اگر نفعی	از کشته مکن چنین من را موش صیاد کست کمین فرا موش بوئے گل و یاسمین فرا موش کردند ز خوشه چین فرا موش دانشه کند کمین فرا موش دنیا شودم چو دین فرا موش چون گریه در خم ستین فرا موش افروختن چنین فرا موش کردی مگس انگبین فرا موش
---	---

یا ران بکنید یاد عربی

می خواستمش چنین فرموش

اشبم کشت غمت عشرت موی تو خوش گر چنین غمزه کند کاوش دل مکن نیست فرستم نیست که در پای تو جان افشانم دیدم از زلف نازک و حسن و حسن مهر گلشن تو ای یوسف کنعان خوشبخت بهر و صحرای صفت چند عطا کرده است	کار خود کرد بمن غم دل غمنازه تو خوش که شود خاطر من در شغل تماشای تو خوش بس که می آیدم از دیدن بالای تو خوش همه جا خاهاش تو ایدان نشین جای تو خوش شب یعقوب تو خوش روز زلفی تو خوش همه دل سامری دهم دل زیبای تو خوش
---	--

ولی عربی خبر از ناخوشیش نیست که نیست

باید از تو خوش و پای تمنای تو خوش

که دل بجان بکوه و از ناله و نیش آن غمزه که از یاد شهیدان طرب است در محفل آن در لبت نسیم که ز خشت ممنونم از آن غمزه که از کام دل من	چون کاش دل بر نگر و ز نسیمش باشد که بیک ناله توان کرد و حبش از شاهای گویند عابر نبش شیرینی امید برد تلخه نیش
---	---

دل زایردیست که هنگام زیارت مالا از آن باغ و بهاریم که در صبح آن دل که در و شعله زند و جگر جانش	جبریل و منو کرده در آید بحریمش بر باد رود دشمن شادی ز نیش در سایه طلوع تو اسب جیمش
--	--

عربی کند اندیشه در زمان غم دل  
ماشوق نه چنین است بخواند و گیش

بگوش صبر و لانا که شبانه کش نگویمت که بد لیا به ریش رجمی کن چنین با تش کل غلب و در گلشن چه کرده اند تر و ان بیگناه اے غیر هواے تیر تو هر زره را بود در دل	سند خنجر هرا جبت تاز یا نه کش شکست قیمت غنبر زلف غایه کش به زه مست خصه را ز بهر شان کش بیاد در چین قدس دامن و دان کش چه بر نشان بزنی تیر از نشان کش
---	---

گزیده ز تش دل نیست لذتی عربی  
بگو که نیم نفس از دلم زمانه کش

آنکه که تو باشی دم مردن مگر انش دل بهر ملاک از تو طلب کردنگاه بے بهره شهید تو که از پریش تحشر خوئی که طلب میرود از خانه یوسف زان غمزه ملاکم که اجل بهر شکارے دیر است که جان رفته و من گرم طبع فروان کند جان بشید سمت فصلی من زایردیرے که باز یحی ملا یک	با صد هوس از دل زرو حسرت جانش عافل که دید عمر ابد لذت جانش از حیرت حسن تو بود لال زبانش عشق آورد از دیده یعقوب نشانش چون تیرستاند بگزازی بکانش تا باز کشد لذت نظاره عنانش از شومی دل بس که ستم رفت بجانش جو نیر ہے در دل تر کجا بکانش
--	--

وله

منم که میکم از درد بیکرا نه خویش فلک بچرب زبانی گداے فرصت نیست	گو گو تر غم آرایش زمانه خویش بدر نه به گوهر یگانہ خویش
---	---

ز نفع صدر نه طوفان نوح بخطر است	چرا نتازد و عقابا سسبانه خویش
بوعده گاه تو امید آفتد رنیشاند	که در دیار خودم سوخت شوق ناله خویش

خراب آتش رخسار محترم عمری	
که در شرار نهان می کند ربا نه خویش	

<h1>عندل ناتمام</h1>	
----------------------	--

کجاست نشتر فزکان دوست تادل پیش	هزار چرخ زند بخودانه بر سر پیش
تو هم ز بتکده آسائی و طوط کعبه کنی	اگر نقاب کشایم ز حسن طینت خویش

همه ز غایت اندیشی اندر سرگردان	
من این فریب نخوردم عقل دور اندیش	

فلک بسو نویسد چو ناله غمش	سزد که خون شهیدان ترا دازد ریش
که ام نامه بیداد از دلو شسته ملک	که من بقطره اشک زشته ام ریش
جگو نه جور بجنوان لطف بنویسد	اگر نیرده ملک بے لذت سکتش
مرا زیارت دیر بکثر شهرت داد	که میروند ملائک بطاعت غمش
بصید مرغ دلم باز دآن صحن کبر شک	زدا که بر بایست طائر حر مش
نه هست زنده کسی راز غم کنون تو هست	که باز روح شهیدان شود شهید غمش

سبا د با حشمت بیگانه شود عمری	
لگو که نیست و اناس لطف بیدارش	

چون چشم رود آن خون که ز نرزل خویش	جنبش آن زده دمیدم و پیش از پیش
میکنندش متاثر بشود ایساجاب	همه نفس سرنگشت گران از پیش
گر دم جوران ستم اندیش من از غم سوزان	که نگیردش از این ستم پیش از پیش
باش که وصل تو از غیر که سنجیده دلم	لذت وصل تو با پاشنی حسرت خویش
گر دم نگشت که گوشتی در دایه احساس	چون بفردوس میزایم همه داغ و همه پیش



چند گوئی که بندیش در سروسه نکو عرفی اینها کسی کو که بود نیک اندیش	یعنی اندر بزم آن حور اشک اکیم بهوش در حرم بهوش اکیم بهشت اکیم بهوش مست خوش بیرون در طاف بهشت اکیم بهوش در ترنمای مرقان بهشت اکیم بهوش	میل دارم که نمی غم در بهشت اکیم خوش میل آندارم که باز از باده شوق آیدم میل آندارم که بلبه با کانه باشو نمی بزم میل آندارم که گشت آنستم بجلد دارم
مستی از انداز که بیرون رود عرفی فته بر دماغ خشت خم که بوی خشت اکیم بهوش	دارم وظیفه از جگر تحت تحت خویش هم عهد های ساقی دهم که سخت خویش شیخ کردی ملک ساند به تحت خویش گل باز بسته بود ز شاخ درخت خویش باید که رستین جم و که را به تحت خویش	تا برده ام بدیده عشق زشت خویش مخدور خاشیم فراموش کرده ایم شاهی که ظلم را بسیار بجای عسان دهد همت مجو که بیشتر از عهد غنچه گر دولت این بود که بدرویش داده اند
عرفی هنوز رحمت دون همسان مکن طوفان جوتند تو بنده از تحت خویش	سبو که در می کش و از دست مست کش خوشتین را چون ناله در گوشه خلوت کش ایک اند جان بلب که گشت خمر کش آفتاب استایکه نازت میکند کش	پایدا سن در کش اید از جهان دولت کش لاف سردی بدینی در آبن بادوست کش عمره را باز در بخان زخم راضا کن آسمانت اینکه مالک گشته نردان است
شهرو در عاقبت عرفی قبولی نیست یک اسمین غم بگره دهن عصمت کش	نند خضر و سیاح بدوش تا بدوش کرشمه تو ز امج هوای لاهوتش	شهیدا که بود آب درنگ یا قوتش خوش آن سعادت مرغی که میکند دولتم

صنیف تر شود از نغمش زباده دهند	و طیفه خوار محبت که غم بود قوتش
شبه زلف نج و جوهرت جوی بهشت	برون و دگر و سنبل ز دور تا بولش

فغان ز خامه نه قی که کمترین لطافت  
شکست خامه مائی و کلک یا قوتش

دوش و صومعه آمد صنم باده فروش	جامه در کف و ز نار حاصل بدوش
همه سرایه سودای دل تمام طمع	همه نقصان متاع من اسلام فروش
غمره اش گرم غنان گشته که بگزیناست	عشوه اش طرک کنان گفته بنیدیش کوش
غمره شوخ و رانده اخته باز نس مست	مویه طعنه بر انگخته از چشمه نوش
گفت کای چه دشمن صومعه به بود زین	نغمه عود می داشت ازین ذکر و خوش
توبه از باده در بستن چشم از رخ من	ترک ز نار و بر افکندن بجاده بدوش
تنگ بادت که نه ایانت حالش ز کفر	شرم بادت که نه سستیت بدو قست نه پش
جز دل سوخته را صوفی افسرده دست	در خم طره بابا زفتا ندی از جوش
بازار توبه شکن عهد ز با خود نه روست	هان بگریزین قح ای توبه شکن زود زبوش
نوحه اول اگر زود شکسته رسته	دور نه خود ریش و داند بدل پییده کوش
بگر فتم ز دل آن جام که نوشتم یاد	بکشد و دم لب خاموشی و دل بند زبوش
من صنم کوی و مریدان همه دایا بای	من قح نوش و مخان نغمه زن نوشا نوش
بعد از آن بر سر صلح آمده فتم بدیر	خنده بر زمره اسلام زنان جو شا جوش

عربی این نقشه خلوت نبرے در بازار  
هان مبادا شنو محبت بشهر خموش

تا که از گریه توان منع بچشم تر خویش	بعد از آن ناد و خجالت به نصیحت گز خویش
سودا زگرے داغ جگر غم خاکستر	گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش
بزرینجا بره عشق بهین طعنه بس سست	که فسر دست لب طفل ملاست گز خویش
عشق در پیرون یوسف کنگام سوخت	از آن به قیوب هم سر ز خاکستر خویش

بس که پروانه بود شعله نزدیک نخست بعد مردن بیرای با و بجای خاکم	که شود آتش و خود شعله زند در بر خویش که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش
عرفی از ناصح اگر مستفید بارے شکر که خجل مستقیم از روی غم دلبر خویش	
در مانده ام بصحبت امیدویم خویش گماهی که باز شرف محک جو دما تمست بهوشم فدای نکست آن گل که تا ابد ستم زنده عی بقبول غلط و لے آن کس که بے چراغ در آید بخلو تم شکر صفاے سینہ کنان آشتی کنم	گر نوصح خویشم و گماهی ندیم خویش می بایدم گر نخت از نخت لیتیم خویش نام بهشت کرده بند از نسیم خویش در تابم از شانه طبع سلیم خویش بنامش تجلی طور از حسریم خویش در رستخیز اگر بشناسم غنیم خویش
کنون می مغاله به عرفی حلال شد کز بخودی گذشت ره مستقیم خویش	
بجلا شد که جان دادم بان تلخی زیدادش بر است مشت خاکی از وجودم ماند دل شاد دم مردن ز بیم آن دهر کاحم که بعد از من نگو که سلطنت پر دیز شهرت یافت د عالم	که از من تا قیامت لذت آن میدر یادش که نتواند ز بس گرمی نزدیک آمدن یادش کنند ناگه غم ناگه سیم ره در دل شادش که دارد در جهان شهویم خسته فر یادش
بنود این نیز دستیها اجل را پیش ازین عرفی مگر تعلیم ترک غمزه او کردار شادش	
از یاد برده ام روش مهر و کین خویش رفتم به بت شکستن و نه گام باز گشت دردا که رفت فرصت و دهقان طنیتیم نه بزم آسمان و یکے دره در سماع نخواهے که عیبا بتور روشن شود قرا	نسیان نشانده ام بسیار وین خویش با برهن گذاشتم از تنگ دین خویش هر دم گله و مانده و راکب زمین خویش دایم بکام دل نشانند آستین خویش یکدم منافقانه نشین در کین خویش

<p>من بنده شهادتم اینک نه کاشتم هم بر مزار عربی و هم در نگین خویش</p>	
<p>جان می رود ای اشک نه یار دلان باش ای شوق در افشای غم این چیست است مے آید و نه بار از ناز و تغافل مستانه چه سوختن جان و تن آمد</p>	<p>وی ناله تو هم چند قدم پیرو جوان باش کور از سن غمزه یک چند نمان باش ای دیده امید بجزرت نگران باش ایدل همه طاقت شود آتن بهمان باش</p>
<p>عربی مشو آزرده هنوز اول صلح است کو عشق بهمان یار بهمان عشوه بان باش</p>	
<p>هر که از خون زمین آلوده گردد منش خست از انداز نه بیرون میرد بهر س گر محبت باغبان گلشن جنبت بود در محبت زندگی را با شهادت جنگست ده بر صیاد که هر صید که از خمی از تو یافت خلوتی که نور شمع ما بجس اندوده شد</p>	<p>عذر رنگ این عمل در عهد شکر از منش آتشه ستم که میگردد و دیگر در منش پانگیزد گلشن آسودگی در گلشنش دیده باید که بنید خون من دیگر منش سر به نبال تو دارد تا بود جان منش کو خسته دارد کند آفتاب از روشش</p>
<p>عربی آن تردانی دارد که هنگام عذاب آتش دوزخ بمیرد گرفتاری که منش</p>	
<p>گر چنان بلک چاشنی محبت خویش چون بخورن ز خود ساخته تشنه کنون کشفه ناز کجا کشفه شمشیر کجا تا در گجاس بد لمان کند از غیرت نه زهر آمده ام بر سر بالین و نه زرع وین خویش بهر سبب دلب خود بکبید عربی از یاد من وصل برم هوش خرد</p>	<p>هام می گیرد و بر باد در عصمت خویش تو هم این لطیف بمن تا بکشم منت خویش چون کنار زند شمعیدان تو پر جالت خویش یارب آگاه شود درد تو از لذت خویش حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش چون در اندیشه به بنید تان صورت خویش بسکه بی یار دلم تنگ شد از محبت خویش</p>

درد دل غلغلی آفت مرگ است نگاہش طاعت برد دنیا چه تمتع برد از رخت مانا شکر عشقیم که تنخیر و دعالم برو بر مہ کنعان نماند خجست بہتان شاید کہ بالایش و اماش نگیسرند از جور فلک داغ نگر در دل عشاق	لفظی کہ بدرجہ کنڈاز طفت کلاہش کز نرسد ہا دور بود تارک شاہش چون آب فروے چکد از تنہا ہش تار دہرہ فکر کند محنت جاہش ہستے کہ بد اس نگر در طفت کلاہش ایں باغیہ پروردہ بافت است گیارہ
---	--

سہاست کہ از ناصیہ اش نور تابد  
عرقی کہ در عشق بود ناصیہ گاہش

رقم کہ بشکم ہلاست سبویہ خویش بر عافیت آید ناز کم گمر بر آورم شد عمر ہا کہ بردہ از خویش تن مرا خود را چنان ز تجر تو کم کردہ ام کہ است تا است گفت و گوے تو گشتم ز ہمدان	در راہ دل سبیل کنم آب روے خویش خود را بعبادت عم و غم را بخوے خویش باز آورم کہ سوختم از آرزوے خویش مشکل تر از سراغ تو ام حبت و جو خویش بیگانہ داری شنوم گفت و گوے خویش
---	---

ایں طبع گر نہ عرقی از اعجاز برتر است  
دریا گرہ نکرده کسے در گلوے خویش

از بس کہ بود جان در رقتن نگرانش این بخت کہ افسانہ عشق تو شنیدہ است دل مندا شاہیت کہ صد و دہر کنعان ز حمت مکش اے خضر کہ از بیم طاعت در سیمہ مخمور دصالت نتوان یافت فریاد کہ ہر غم کہ رسد بر درہستے	ہر کام اجل می کشد از رحم عنایتش در شور قیامت بود این خواب گراہش در ملک حش بود دست نشانش اے اس بسا یندلب تشنہ دہانش ز خستہ کہ زخمیازد توان بست دہانش جاناے شہیدان تو گیرند عنایتش
--	---

عرقی لب غماز چہ بندی کہ بود عشق  
رازی کہ بقتن نتوان کرد عنایتش

از سخن شہد ناب مے چکدش	-	وز تبسم شراب مے چکدش
میتوان گفت از ان طراوت حسن	-	کر حبیب آفتاب مے چکدش
کہ ز داین نیش بر دل گرم	-	کالتش از پیچ و تاب مے چکدش
ہر حدیث کہ پرسم از بہت	-	آبرو از جواب مے چکدش
آتش عشق نشاء دارد	-	کہ شراب از کباب مے چکدش

چہ کند عرفی از ریزد اشک  
از جگر خون ناب مے چکدش

بہر ما نغمہ پا برون ز خانہ خویش	تھا ہیاں خودم من باستانہ خویش
بہر طریق کہ بگذشتہ بے تاسفیت	بسزد و داغ شوا از عشرت شایہ خویش
وران دیار دلم کردہ خوبیدستے	کہ محتب کند از شعلہ نازیانہ خویش
ز مشکلات محبت نیفگنم دے	کہ مرغ عقل سازد آب دانہ خویش
نہفتہ سرد ہم از دیدہ پل خون کہ مباد	غم زمانہ برد جدولے بجانہ خویش

درین کموش کہ آید دست بجان عرفی  
کہ مرغ شوق بخوابد در آشیانہ خویش

ولی دارم کہ میوشد نہ ہر محبتہ خویش	نہ آن خوئی کہ توان از گشتن ادب و روش
بہر افسون میکند آلودہ درد عافیت خیر	بیا کمر و آزادی بخش از تنگ آفتوس
ز گلگون کی نہ منت بدوش کو کین شیرین	کہ ساق عرش غیرت نیر و برپا گلگونش
اگر در جلوہ کاچون آید عشق بے پردہ	شود معلوم بر لبی کہ لیلے بود مخموش
نمیدانم چہ امیدم بآن لبہاست میدانم	کہ دارد خندہ برامید من لبہا میگونش
بہر غم غمہ اش نازم کہ صد جان بشکند و دل	بدست معجز عیسے اگر آرند بپوشش

چنان حسن قبول در ملاست نیت عرفی را  
کہ ہر ساعت در آغوش آورد بیدار کردوش

چو تیر از دل کشم کو شربت الی خندان	کہ با ہوش آیم و در سینہ دزدم نیش پیکانش
------------------------------------	---

بد اس چشم از خناب حسرت پاک می سازد حریم دل بود منزل لک و لکها و لے عارف بزرگ گشته آهن غمزه گردیدم کم از خجلت بگاہ خواب سر بر زانو می خمد و خمد شیرین چه منتها که بر خوابان خمد و بر سرش محشر	ولی گوید که خون کردی تبسمای نهانش دلش در کعبه و همسایه و راست بانش شهادت ناهمگشتنند در گوشه نهانش ولیکن آستین کویکن باید بکس بانش چو ناحق گشتگان خویش را بنید حیرانش
--	--

چه در دشت عرفی از گریبان پاک ناکردن  
دمی که ز طغنه سالم داشتیم امشب گریبانش

### ردیف صادق محمد

صنم می گوید و در تجمانه میرقص عجب زد و تپ بود در دقت مستی براقشان دست بر ناموس دانگ بجان با غیر جانان در میا میسر دل از تکلیف شود بے ذوق زندهار چو خون در زخم صیدی گشته میجوش	-	نوا می نرن و ستانه میرقص تو نیز اے باد در پیانه میرقص میان محرم و بیگانه میرقص تین با عاقل و فرزانه میرقص گم که کودک شود طفلانه میرقص چو دل در سینه پر دانه میرقص
--	---	--

مشو عرفی برین باغ و بلبل  
بیانگ چند در پروانه میرقص

### ردیف ضامن محمد

فصل گلست و شکر نسیم بهار فرض چندان اسیر شد دل دایرستان گشت صیاد غمزه تو چرخه بست بر کمان ترسم که ترک نمزه زندهار و دست	-	مے در یال واجب گل در کنار فرض شکر کر شهماے تو بر روزگار فرض گر دید عشق ناک او بر شکار فرض بر شکر گوئے زخم کنه زندهار فرض
---	---	---

از بس که قابلیت در عشق داشتی	-	کردم عطا سے حسن تو بر کردگار فرض
سنت بود ز میکرده جذب بشم	-	وز در کش بنامیه جذب غبار فرض
زان مانده ام بطاعت حق ز شکافش	-	بر گردم نواز طبیعت هزار فرض
انکار فرض شاید دنی فرض رفقی	-	بر ما اطاعت صنم نے گسار فرض
تا کس سوال سنت و فرض ای فقیه	-	تا ز دنیا ز سنت و بوس و کنار فرض

عربی بر اہل صومعہ ساغشہ کہ ہست  
بر صوفیان بادہ ننان کش خار فرض

### ردیف طامی حملہ

گر بگویم ز نظر دوست نہانست غلط	-	در بگویم کہ بہر دیدہ عیانست غلط
شش جہت فیض پذیر از نظر جہت است	-	در بگویم کہ بسوی نگرانست غلط
نے کشد زارم و معلما گنہ نیست مرا	-	در بگویم کہ مرا دشمن جانست غلط
نیز دلہ و ز شہیدان ہمہ از تر کش دست	-	در بگویم کہ از ان شست گمانست غلط
جز کمان بیج نہ دارم بخت از صدق غیر	-	در بگویم کہ ہمین محض گمانست غلط

عربی از ہجرت خواندہ چو غلط شماری  
گو ہر ش گر بشناسی ز چہ گمانست غلط

### ردیف ظا و معجمہ

اگر تو خندہ کنی از گل و شراب چہ حظ	-	و گر تو ز ہر مہے تشنہ را ز آب چہ حظ
اگر نہ سایہ حسن تو جویم از خورشید	-	ز دشنے شب و مہر آفتاب چہ حظ
کمال حسن درون جلال در جلوہ است	-	ہزار سال نفیثش در نقاب چہ حظ
عنان این دل صد باشد کستہ را بگذر	-	ستم نواز شاہ بردہ خراب چہ حظ
و آسان طلبیدم نشان راحت گفت	-	اگر سوال غلط باشد از جواب چہ حظ
تلافی غم شب بے کم خواب صبح	-	و گر نہ تلخی غم بشکند ز خواب چہ حظ



سبوی درویشان مجتسبست و لے - اگر دے تخراشد لاحتساب چه حظ  
نشاط فارغ و اندوه عاشق است شراب - اگر طال تیغ اید از شراب چه حظ

گو که گوش بوا عطا میکند عرسے  
ندیم میکند راز شب عذاب چه حظ

ردیف عین محمله

باز این مژم بعد دل تشنود در سماع  
رویم بروی دلبر و توان بر سر دو  
چو نیز اے فرشته که انیک جرش و فرش  
باز این چه سوزش است که خواب بر زرش  
هنگام دوست طلبیدن بسے بخون  
زاهد که بود زمزمه دشمن بر بر عشق  
دیوانه دشت زلفه و آو در سماع  
دستم بدست شاه مقصود در سماع  
افتاندم آستین می آلود در سماع  
چندین هزار زخم نمک سود در سماع  
دایم چو بیجان متوان بود در سماع  
آمد بپیم ز فرم عود در سماع

عرسے سرود بزم که یا و آمدش که باز  
بر روی آتش آمده چون دود در سماع

ردیف غن مجسمه

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ  
ز نور معرفت حق بشاه در سخاست  
بروشنی شب و روز زمانه یکسان است  
بناز گوشتن گمشده کلاه چراغ  
صبح طلعت خورشید و شامگاه چراغ  
از ان زمانه که جهان مجلس است شاه چراغ

فروع ناصیه روزگار اکبر شاه  
که بر فروخت بدماز بهر نگاه چراغ

غزل بدون مطلع

چراغ هیش از نور مطلق است که هست  
چراغ باشد و منظور شد بدست ادب  
براه معرفت حق چه پشت بادی خویشتن  
چشم نقش چراغ و چشم ماه چراغ  
فلک گذاشته برگوشه کلاه چراغ  
چراغ را نهرو کس به پیش راه چراغ

طواف انجمن بشه چراغ راه دل است در ای عرفی ازین انجمن نخواه چراغ	
ردیف فاء	
باز بیدار ما فوج بلا بسته صفت خرقه شکان شوق بدست دلی و سماع جان قدیم آشته مانده همان ناخشا حیدم و دیدم تمام آبه و تاج بنداشت گفتیم اے خود فردوش خود چیتا بگو بشنود بگو کن اگر کوشی و غریب هست	پای فلک در میان رسم امان بر طرف حله فشانان خید تاج قانون و دوت دین تن حادث غذا معدن آب و علف میوه این چار باغ گوهر این نه صدف گر نخری شجر چراغ در بفرود شسته صدف زمره نو کشف نخله من عرف
عرفی اگر رهروی دوری منزل بسین رو که مدعی کند نه است شاه نجف	
ردیف قاف	
غم میگز دل من میگز لب عشق داراے شهر و ده کیست کز طر ناز بند دار دے صحت عشق و حکمت از دل نیست ناکامی دمی عشق پر درده مراد است در ویر و کعبه سائل با کفر و دین مقابل	میرم تبلیغ غم و نازم به مشرب عشق خندند بر فلک طون طفلان مکتب عشق اما ز سدی عقل زائل شود لب عشق در آفتاب غرق شام من و شب عشق با نوش و نیش یکدل نیست شراب عشق
تاریخت خون عرفی از چشم خلق شد کم زبان جلو با تو گوئی این دو طالب عشق	
ردیف کاف	
بین زخمهای کاری بر مغر جان مبارک جویم بشوئه رفت باز آمدن مبارک اینک فنا یا لین افسانه گو در آمد	عید شهادت ما بردوستان مبارک ناموس بهمان یافت بردو دان مبارک اے چشم ناغوده خواب گران مبارک

گویند کفر زلفش بر دین ز بند شمعون بر ما حجب نه با داد و ناز فروری عشق -	بر گوش دین فم و شان اینج دستان مبارک طوبی و حور و کوثر بر این و آن مبارک تشویش بوسه تو بر آستان مبارک این نو بار لذت بر باغ جان مبارک
--	--

عرفی در آتش دل میجو شمع خنوشی داغ نمان مخلص قفل زبان مبارک -	
---	--

صد مهر نه لب گفت و گو سے دل دامن بسبیل نیا لایه آنکه ام بگدا خستیم مرهم و الماس ریختیم با صد غم آشتی است دلم دست از دور تا چند عسر در غم و اندیشه بگذرد	تا اگر در غم بشکوه نخبند زرو سے دل در چشمه سار درو کند شست شو سے دل آن برادر راحت و این در گو سے دل ترسم غمی عنان تو گیر دیو سے دل برداشتیم دست غم از زیر رو سے دل
---	--

عرفی بیکد و جرعه خون بنجودی نمود هرگز نخورده بود شراب سیو سے دل	
--	--

در وی که با فائده و افسون رود از دل ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی آن به که بدل ره ندیم روز سلامت از پس که دل سوخته ام فکته صلح است	صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل اندیشه نکرده که مرا چون رود از دل آنها که در آشوب شمعون رود از دل هر جور که فرادگنه اکنون رود از دل
--	--

عرفی ره مجنون مرادین در دند در دست کز بیده گردیدین با مون رود از دل	
--	--

تنها نفیس گوشه غمناخ خودیم لب تر نکرده ایم جام و سبوی کس -	گنج حکیم و در دل ویرانه خودیم جاویدست جرعه پیمان خودیم
---	---

با غم نشسته ایم بتدبیر عقل خویش	ما آشنا بدشمن و بیگانه خودیم
بس در کشته ایم چه دشمن چه دوست	ما قفل بے کشاده در خانه خودیم
شیرین نکرده ایم لب از گفت و گوی کس	لبها بزره شسته افسانه خودیم
گاهے فریب تو باده و گاهے فساد رزق	باز بچہ طبیعت طفلانه خودیم
غیرت ردا داشت که برقع بر افکنم	تا جسد بنگرند که جانانه خودیم

عرفی برو تمیہ افسون کنن که ما  
صید فریب دام خود و دانه خودیم

بست ای یاران که در دفع بوس میکنم	بر لب کوثر بدایخ تشنگی خود میکنم
آب حیوانم زد تبال آید از ظلمت بدن	من برو خندان بسوی تشنگی خود میکنم
دل بوصل و من بسوی وصل نامحرم خودم	او گل و من خاک گلخن از ادب خود میکنم
باز دل بامی فشارم بر کهنه عشق صدم	خون اسلامش چکان از بهر سر خود میکنم
میفرود شمع داغ و نقد گریه میگیرم از خلق	من ستانم آب و آتش در تر از خود میکنم

آرزوی زخم جورش نیست عرفی حدیث  
لیک و ایم مشتق بوس است باز و میکنم

ناگریبان دل از گلهای غم پر کرده ایم	از شراب تلخ کامی جام جم پر کرده ایم
مشرده باد ایدیل نشاید کام را آموده ام	کز گل پر مدوگی دامن غم پر کرده ایم
تبع ازین حسرت نمی سوزیم که باز از فیض	اهل دل حبیب مراد و ما شکم پر کرده ایم
شیخ و سرور کعبه بسوی عشق زخم گفت رو	کز شهیدان عاقبت ما از عذاب پر کرده ایم

خوش بر اعرافی زمانی با الم خاموش باش  
کز هجوم ناله آزار الم پر کرده ایم

کعبه بے وقت و دیار از ادعای میکنم	مشرده اهل دیر را کاخاد و اع میکنم
گر حدیث عشق کم کوئی تو با آسودگان	جاس منت هست تحقیق صداع میکنم
زهر کو خون جگر کوشمند ناب شیر جید	صبر دشوار است با عنوان ترا میکنم

در سماع ای شیخ موج از آستین	در شمار نگاه او ماهم سماع می کنم
شیوای زاهدان که در شمار دین بود	غم خور عرقی که ماهم اختر اعی می کنم
آن شکارم که بر تیر سنان میرویدم حسن میگوید که من نخج بیفتاخم و لے در لبتم در عشق تو آن میمان دار بلا من کیمر رضوان آن جنت که در هر سورا لشکم ناقوس تسبیحی بدست آرم و لے مست این ذوقم که گرد دهوشم و گر شویمند بستم این رازی که میداند زبان دل دلی	اتماس زخم تو از لامکان میرویدم تا قیامت روی گرم از آستان میرویدم کز درود یوازی خیل میمان میرویدم طوبی از فیض نسیم بوستان میرویدم چون کم با این که ز ناز از میان میرویدم شکر در آرزیر لب تا مغر جان میرویدم حیف که رستن لب صد زبان میرویدم
نبی انماس شد عرقی و لی مجروح من	بس که هر و منشی از داغ نمان میرویدم
منم که پاره دل درد بان غم دارم دے که ز خیم پذیرے کند نخے بنیم اگر چه جان لغبت داده ام بگفته عشق بگو شادی وصلت که تیغ بردارد چرا غمش نکند بر من اعتماد که من گر از بهشت شود مصیبت عیان تا به چگونه فهم حد شمع کند بیدردان	بزریر ناصیه صد آستان غم دارم و گر نه تیر نفس درد بان غم دارم اگر غمت بگریزد ز زبان غم دارم که میل ز مرثه الا مان غم دارم ستم کشیده و لے مهربان غم دارم نیز از شکر که صد بوستان غم دارم که شکر از دغلا لم زبان غم دارم
از ان دیار عدم شد سخرم عرقی	که صد سیاه بلاد عیان غم دارم
بیا ای درد که راحت میدان آرزو دارم بیا ای عشق در سوک جهانم کن که گنجیده	بغم پیوستن از شادی بر بدن آرزو دارم نصیحتها بسید روان شهید آرزو دارم

بیای شوق دوست غنیمت سوی گویان بر بیای بخت و تقوی بر انگیز از بے قلم بیای عمر ترک بیوفائی کن که در محشر بیای مرگ یاری کن که بے اونا تو آسم	که بے تابانه پیوستن دیدن آرزو دارم که جان را بسبل آن غمزه دیدن آرزو دارم ز زخم غمزه اش در خون طبعیدن آرزو دارم بخون غلطیدم اکنون آرمیدن آرزو دارم
ز من پوشیده عرفی آه خود را آه اگر داند که من هم زهر پند نامی چشیدن آرزو دارم	
رفتم و با غمت دل بر خون گذاشتیم رفتم و دل رسیده و شبدر غیر را رفتم و تو به کرده ز منجانه مراد رفتم و در زمانه زغم ناماے تو رفتم و انتقام ستمماے غیر را	جان را بصید گاه تو در خون گذاشتیم با شوق بے غنائے گلون گذاشتیم سیل قح با آن لب سیگون گذاشتیم نشنوده غم تو به مجنون گذاشتیم با عادت طبیعت گردون گذاشتیم
رفتم عرفی از چمن وصل نا امید در دل هوای آن قدورون گذاشتیم	
منم که بهر دل اسباب داغ میدزدم دمی که بر نفس اهل دمی جو شدم ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان دگر بوا دے امین رسم و گرنه که من	نسیم گلشن غم در داغ میدزدم هزار شعله زود و چراغ میدزدم باستین نمک خون و داغ میدزدم ز گرد با دیده کل سراغ میدزدم
ز من کف فضل خزان عرفی از چمن بے نفس ترانه تر نوایاے زاع میدزدم	
ما دست دل ز چشمه بیدوشسته ایم دل و دماغے کام نفس بر نیا در آسوده تر حسود که ما از ضمیر دل بستیم روے سجده ز محراب آرزو	داغی ز بهر داغ نمک سو دوشسته ایم این شعله ننگ نسبت این دو دوشسته ایم اندیشه زیان و غم سو دوشسته ایم گرد ریای آرزو بیدوشسته ایم

<p>عربی چو یار غمزه چشمه برده ایم تا لوح دل ز بود و زنا بود شسته ایم</p>	
<p>از بس که روی گرم بهر سو گذاشتیم از شرم نا کسے نکلشودیم دیده را هر گوهری که دل ز تعلیق گرفته بود ما بر فریب چشم خزان با ختمیم امروز در زیارت دارست اینست یکبار که دخن بخسرای بی مزاج دل</p>	<p>صد داغ شکل خیز در آن کو گذاشتیم الماس فتنه در ره بپلو گذاشتیم درد امن کر شمه و لجو گذاشتیم حنون باز مانده بآه گذاشتیم آن سر که دوش بر سر زانو گذاشتیم دست از عمارت دل بدو گذاشتیم</p>
<p>وله</p>	
<p>از مردن دشوار نیست آن قره پریم لطف تو گرم چاره ندارد و بخت نیست تا فاش سازم بر بیگانه غنیم او ای اهل بهشت اینهم حیرت بنم حیرت هر گام که میزد کس از عشق تو نا کام داغی نهم بر دل و آن داغ که باشد</p>	<p>ای جان بلب آمده گو یک ننگه کم بسیل شده راه نشود ز حسنم بهر کم تحقیق خصوصیت من کرده بحرم بر من که رسام لبها لذت این غم یاران مرا تازه شود شیوه ما تم لب تشنه الماس تر دشنه مرا تم</p>
<p>یار بجهان که رود ننگ نباتد</p>	
<p>عربی چو بر دایه درد تو ز عالم</p>	
<p>از دل این شکل چو داغ صنم آفرودخته ایم شب غم تا بدم راه برد و بکام موسسه آید باین دیر که ارباب نظر سجده بر من اینجا نه حراست بیا ما ملاست زدگانیم که در گوشه غم کس بر اهل کرم ره بے طلب زود کنیم</p>	<p>آتش بکده را در حرم آفرودخته ایم آتش راه بر او عدم آفرودخته ایم آتش طور ز روی صنم آفرودخته ایم که صد آتشکده در کج طم آفرودخته ایم آتش ول همه از داغ هم آفرودخته ایم ما که از جرع جام کرم آفرودخته ایم</p>

کشته ایم از سخن پیرمغان و شن دل	بفرغ نفسش جام جم افروخته ایم
تا بهر غمگده عرفی که گذرد داشته ایم	شمع مقصود زین قدم افروخته ایم
منم که ز باوه عشرت خروشیدن نمیدانم - طبیعیان از دو ابر قاست دیوانه و ناز من آن هست می شوتم که گدیده سال شوق - بریش تازگی از هر هم آسید ملک ساید	بدست من ده این می که نوشیدن نمیدانم مهر پیر این عصمت که پوشیدن نمیدانم ناید آتش وین نیز جوشیدن نمیدانم نمی زالماس ز جیعت خروشیدن نمیدانم
بجدا امید باکوشیدم در مدعا عری راستغنا بدان با قصد کوشیدن نمیدانم	
حال نا بنگر که آهوسه حرم گم کرده ایم میشود اسباب غم اسباب قرون گریه چون ترنمایه مرفان مبهستی نشنوم طننه کمتر زن حرم جو یانه گم کرده است پیرما از بستن زمار لاف کفر زد	هر بهر امید را در هر قدم گم کرده ایم ناید اختر ایش اسباب غم گم کرده ایم ما که دور افتاده و باغ ارم گم کرده ایم این ملاست بس که ماراه حرم گم کرده ایم کز عبادت پانه درویر حرم گم کرده ایم
دل	
ز محمود بی تنگم جز دل دیران نمیخواهم کست تا که بر ایشان چشیش در دیده پاشد ز داغ تازه میخارونه زخم کهنه می کاود تبسکین دل غم دستم ناصح بود بگوید ز عالی و دودمان محکم از راحت بودم دم گره و خراش سینه را من دوست تراود اگر آب خضر نوشم بایدم از عشق فرط میفتان نشتر الماس برداغ دلم عرفی	چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم در گریه و جنون عقل سرگردان نمیخواهم بدیه یارب لی کای صورت بیجان نمیخواهم اگر رشیدان ندانی این زنستان نمیخواهم بر زمین زادم و کیش مسلمانان نمیخواهم بسپوشان رخ که من جان کنده ان سان نمیخواهم اگر خوشم دهم می نوشم و فرمان نمیخواهم تبی دستم بسحر جیعت و سامان نمیخواهم



<p>باز حرفی گفته ام از دوتا چون بشنوم          اگر تو آنم نکته زان لعل میگون بشنوم          از لب غم دیدگان دشنام بخون بشنوم          در بگویم خود بران باشم کافرون بشنوم          کز زبان حسن بیله نام جنون بشنوم</p>		<p>هر چه با او گویم از مردم دیگر گون بشنوم          و اعظا در مانده در سواش خشم دم بشنوم          تشنه غم بودم اکنون شاد و مردم سر کجا          کز شنفتن کرد گفتن گنگ طر فیه زیر کج          غافل دارم جنون ز حال خود بکشا نقاب</p>
<p>وز بهر جزا طرف کلا سه نشکستم          از طرف چمن شاخ گیاه سه نشکستم          یک شیشه و سه بر سر سه نشکستم          یک ره بخلط طرف کلا سه نشکستم          کز بهم تو در دیده نگا سه نشکستم</p>	ولم	<p>هرگز دل کس را بگیا سه نشکستم          صد نخل نشاندیم و سه گوشه دستار          از میکنده بردیم دو صد شیشه کعبه          صد ره نشکستم سر از تنگ جنون لیک          هرگز بهوس رو که تو نگذشته بخاطر</p>
		<p>یک ره بکمال تو ندیدیم که در دل          عرفی صفت از بیم تو آه نشکستم</p>
<p>دو جهان را بیکه جرعه خراب اندازیم          گوش بر ناله مرغان کباب اندازیم          بحر مریخی و از جبهه نقاب اندازیم</p>		<p>وقت آنست که اقیون بشیر آب اندازیم          دلم از صوت تذروان بستی نکشود          ای که بزرستی من خنده زنی باش که من</p>
		<p>کل نشاند به بستر به چن عرفی و من          مشقت نفس در خانه خواب اندازیم</p>
<p>بکمال آمده عتقا که در ادے بر نیم          یکدو جامی بکف خویش نازدے بر نیم          صد و سیم این دل و با یکدل شامے بر نیم          کبشا نیم دل و فال طردے بر نیم          دست در و امن پاکیزه نادے بر نیم</p>		<p>چند ازین ششده غم فال کفادی بر نیم          چند ازین شیشه بگیریم و بر نیم بکام          در تیار طردے فاشیه غم نکند          بر دل صد ورق از یاس بر بند اگر          عرفی از مرده آلوده پریشان شده ایم</p>

ماره نشین مردم دیدار دوستیم هر دم خیال بازوے فکر کرشمه ام اے نوحه سچ ناله یزیدی لب کرما ما میگزیم شہد ریا رانه زہد را در عجز لذت تو دور کا رخویش باش اے عند لب گلشن دستان سرکشن	سخن کشیم حیف کہ مخمور دوستیم دشمن تراشش خاطر آزاد دوستیم نازک دلاں گریہ بسیار دوستیم تسبیح دشمنیم نہ زنا ر دوستیم ماتہ شہادت و زنا ر دوستیم منصور نقشہ رسن و دار دوستیم
--	--

خلوت نشینی از من و عرفی مجوکہ

رسوایان کوچہ و بازار دوستیم

باز آئی تا بدوق الم آشنا شویم صد مجتہد غم بیکدم داغ میخیزند راز مجتہد ز ما گوش دل بیت باید کشید خون شہیدان سہو سہو گفتے براہ کعبہ کنند آشنا قدر	باشیدہ و ز سنگ ہم آشنا شویم زین ننگ با معاملہ کم آشنا شویم حاشاکر مابلوح و قلم آشنا شویم تا اندکے بدوق عدم آشنا شویم اول رہے کہ ما بقدم آشنا شویم
---	---

دل

قدح و مید لب خراب گوشہ بایم بزم عیش و روم تا یکے مصیبتیں نہ خندہ و نہ نگاہے ترا زین جہ تفاد غبار کوچہ عشق زدا منم چه فشانے چہ شد کہ اہل ثواب ہم کو بندہ روز ز جرم عشق کنندار سوال روز قیامت	اگر ہلاک شوم در شراب گوشہ بایم خراب نعمہ چنگ در باب گوشہ بایم شکنجہ خوار و دو صد سچ و تاب گوشہ بایم عبیر پیرین آفتاب گوشہ بایم شریک لذت اہل غدا گوشہ بایم بعد کتاب سخن سچو اب گوشہ بایم
--	--

نظر بزد منم از شاہدہ عرفی

خراب گوشہ ہاشمی کیا گویا شدہ بایم

بسوار توبہ از می کردم ویر مغالتم	کسے کو بازم آمد بر سر خم از جہان رستم
----------------------------------	---------------------------------------

کہ من بیا را زین صید زبون رخا کنون بہتم کہ من زمین نیبہ عمر رشتہ دوز نامی رستم سراپا ریشم و در نیبہ الماس آغشتم کہ من در شعلہ زار سینہ تخم نالامی کشتم مرا آئینہ باید کہ بینم تا چو کدو رستم	لبقر کم بہ بند عشق دگوید دست و پا کم زن روای عافیت لبخند با قنست کشتی دوزن سراسر کام و در چشمہ لذت فرو رفتم نہ طوبی داشت سر سبزی ز کوثر دشت نیناکہ تماشا ی جلال حور و غلام نم کجا باشد
الگو شتم کاتب اعمال گوید عرفی انصافی کہ منو شتم ثوابے در گدہ مدح و دل شتم	
دین سہ قذیل را از خاک دیر آویختم بر سر دل تنیت گویا نغمگان ریختم مال بشیون لغز نافر و س را آویختم در جان پیدا نشد ہر چند خاکش بیختم	دل بست و پای کو بان از حرم بگریختم تو تیاے دیدہ تو فین یعنی خاک دیر راہب دیر و صنم مست سماع ماتم اند گوہری کز دوی بیا بد دیدہ منصف
مایہ دیریم عرفی عشوہ در کعبہ نیز مدتے پار بجنا از یردہ سے آیتختم	
بتلخہ رفتم ایک در میان این سخن رفتم کہ عریان آمدہ اکنون جو رفتم بکفن رفتم ازین ہنگامہ آخر شر مساہر دوزن رفتم	گلے ناچیدہ بوئے ناکشیدہ زین چین رفتم بدینا نیست باز اگر این سودم از دے بس نہ کو شہسبا فرما دے نہ سوداے زلیخاے
نہ یارب را جوابے آمدہ نے یا صنم عرفی ز دیر و کعبہ حیران تا در بیت الحزان رفتم	
مخ حرم گرفتہ بصیا دادہ ایم ما مرغ گشتہ ایم کہ بر باد دادہ ایم زین ہشتہر بگوش نفرا دادہ ایم	ما دل بجان خسریہ و بر باد دادہ ایم سہلت با قفس دل اگر رفت سوے دوست سرایہ متاع محبت بدست ماست
دل	
در دین عافیت اندیش کریم	بشوح غم نفس را ریش کریم

طبع بردیم چندان بر در عشق اگر رقیتم در جنت کمن عیب جنون بمانم در این تنغ بازی	که از در غمش درویش کردیم که اول درد و غم را پیش کردیم که با معقل دور اندیش کردیم
---	--

اگر خواریم حرفی جرم انیت  
تخلیما پیش از پیش کردیم

عمر در شعر بسر کرده و در باخته ام ساقی مصطفی لطفم دمی ریخته ام الغش میزند از تشنه لبی هر سویم شاید از تلخ ششم ناله زحران سخن رصد شرع بنر جان شود محو که من گفتگو شد ز گفتم شکر که ناگفته کجاست صدیقیت کده در هر سخنم مدغم بود	عمر در باخته را بار در باخته ام طائر با غنچه قدسم و بر باخته ام که قدح هاسه یز از خون جگر باخته ام طوطی گرسنه ام تنگ شکر باخته ام شش هزار آیت احکام نه باخته ام از دود گنج کینه شست گهر باخته ام گریه د ناله پس شام و سحر باخته ام
---	--

وله

مانند فقریم سخا را نشناسیم ما طائر قدسم سر اسیمه درین هر مهربان باشند آشوب بهاران مستیم و نداریم دل عافیت اندیش در معسر که سیر دلان عمر بشود دوراه و فاکوش و نازان سوختنیست یک ناله آشفته فروشیم بعد کام	ناسور زخمیم شفا را نشناسیم کیفیت این آب و هوا را نشناسیم ما باغ ملویم نوار را نشناسیم ما شملش روز جزا را نشناسیم زان چهره شناسیم و فارا نشاسیم تا سر زود جنبش پا را نشناسیم آرایش بازار و عار را نشناسیم
--	--

وله

دل و جان بردگی بودند من افساد خان گم که بیم هجر و امید وصال آشفته دل بودم	جراغ غافقاه شمع آتش خانه شان گم ز حیرت آتش گشتم ز خود بیگانه شان گم
--	--

ز سوز مهوشان در چندان سوختم خود را سبوا دوش درستی شکستم یک یک را	که بر شمع فرا خوشیستن پروانه شان گردد وگر بر جیدم و بوسیدم و بیانه شان گردد
بیزر بغیان دوشینه بودم میمان عرفی ز بس که بهر دل بگریستم دیوانه شان گردد	
از شش چشم شکوه زند موج خموشتم سرا بقدیم عیسم و از دو سسته خویش بر خلق خواهم که زخم تا عیبه خویش تزویر جسم بهر دو عالم بکالت تا فتنه فردا می قیامت نشاشی	دور هر زخم غوطه و سر شیشه نوشتم عیبه انشاسیم که از ان پرده نبوشتم ما جمله بد انشد که من بیده کوشتم هر گاه که در کوچه ریا ز هر فروشتم این معجزه امر و زبیرین بر سر دوشتم
از درد کسان شو که من غم زده عرفی تا بودم از ان جمع زخم بودند هوشتم	
ز بیدردی با میدا جل در عشق در هوشتم و بال از هوش دانست از خرد گنجین خرد فغان العطش ناگه بگوش خضره یا بد که در بیرون گلخن بلبل را در قفس دارد وگر در سایه طوبی برد خواهم محالست این	ز شرم از قتل فرما دوشنگ از در مجنونم همان بهتر که ساقی در شراب انداز مجنونم بیا ای عشق و بنهاره لبوی چشمه خوشتم که فریاد وی از عشق آتش سر زبیر و ف که غمناکی تو بر بالین باز و صد شبنج و ف
منم که از ص تاراج متاع درد و غم عرفی گله کور آستین دست و گله در جیب گردم	
چرخ ز فتن نیست می کشد ایتم فروغ آئینه ام به چراغ مجلس نیست امام شهر که مستم ندیده حیران بود ز من فراغت فردوس دور باد که سن ز نورنا صیه من صباح می تابد	که غمزه تو باز یچ می برد و نیم کجاست سرمه کش دیده خدا بینم بیا بگو بتماشا کنونکه رنگینم بساط ماتیان بر فراغ می بینم شبه که دختر روز بود شمع بالینم

چکد زهر سر مویم هزار چشمه زهر	از ان بچشم دل اهل درد شیرینم
هزار غم سر غم کرده ام و دل	غم تو ریشه کن و کرد می کشد اینم
ردم بمیکده عرفی که بشنم توبه	میاد مختب از دل بیرون کند گنم
صد پیر ده تصور باطل شکافتیم	نا اندک معانیه دل شکافتیم
نورے نداشت غمده حسن زرد پیکه بان	روز بآن در یه مقابل شکافتیم
آن کشته ایم که اثر نوحه های خویش	صد بار جامه در بر قاتل شکافتیم
در جستجوی لذت زخم نمان تو	هر موی کشتگان تراد دل شکافتیم
بهر نسون درد تو از گوشتی لحد	صد ره بجایه جادوی بابل شکافتیم
عرفی بخل نشین که معانے آرزو	آخر بنام طلب باطل شکافتیم
خوش آن جهان چون از داغ دل کباب شدم	زمانه را کسبم آباد اگر خراب شوم
بران شدم که چنان آتش برافروزم	که در میانه آن تا ابد کباب شوم
و بان شیشه کشاد است عشق و نزدیک است	که بے نیاز از کیفیت شراب شوم
چنان ز عشق تهیای تربیت شده ام	که گرز فوره نظر یا بم آفتاب شوم
رسم بمقصد و عمدانه ز رسم آرننگ	بهر طرف که جویمت گران رکاب شوم
چنین که فرصت عرفی عنان مگردد است	مگر داد و رسم که همه شتاب شوم
چون خیالت گذر از دبر مسکن چشم	جوشش نور بهم در شکند روزن چشم
مشت سوزن بدلم زان مژه تا بخته اند	گریه از باره دل و دختر پیراهن چشم
از دلم تابیده صد آتشکده سوخت	گریه شوق که گلشن شد از گلشن چشم
در تماشا اگر حسن تو بهنگام شار	سر به پیشانی خورشید زنده خرم چشم
عرفی امروز به منیم که بود بهر وداع	گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

ما نقد از جملہ بغا ز داده ایم بعد از ہزار شکوہ بغم دل ہنند خلق از بانگ طبل باز دل مانع رد مردم ہنند در کف کوشش عنان خویش اے دہم آبرو دہ از کف کہ بارہا	در دام ہر چہ آمدہ پرواز دادہ ایم ما خویش را متلے از آغاز دادہ ایم ما کبک خود بخجل شہباز دادہ ایم ما دست خویش را بنان باز دادہ ایم الزام دسو کجہ سو بار دادہ ایم
--	---

عرفی بدوست کامی دشمن حضور نیست  
این شرودہ اش بطلان ناساز دادہ ایم

صد شکر کہ حلاوت ہستی گذشتہ ایم اے خوشدلی مناز کہ ما از بساط عمر در راہ راست کام باندریشہ می نیم راز درون پردہ ز بیرون نوشتہ لیک	وز ذوق ہوشیاری مستی گذشتہ ایم در روزگار بادہ پرستی گذشتہ ایم از بس کہ بر بندہ دیستی گذشتہ ایم دایم برین صیغہ مستی گذشتہ ایم
--	--

عرفی بر ہر دان عدم جای بار نیست  
تا تو کلاہ گوشہ شکستی گذشتہ ایم

چو لاله گون شوی از بادہ در چین مستم دل بر ہم از سایہ صنم دغشتم نہ شکل سبچ شام نہ صورت محراب گو کہ خر قہ وز نار پوشش و بادہ کش در معاملہ در بند میفر و دش کہ من حیات و موت من ای خضر عشق پروردگار بنا آتشہ فرہاد گوید این دستان ز بزم دوست کہ گوید کہ از قبح نوشان	چو مشک بیند کنے طرہ در حقن مستم دماغ بلبل از نکست چمن مستم ز فکر دار و ز اندیشہ رسن مستم کہ تیز و مستم و از جام برہمن مستم حریف عشقم و از خون خوشن مستم نہ در لباس کو مستم کہ در حقن مستم کہ از حلاوت باز و ملی کو کہن مستم تھی پیالہ تر از من نبود و من مستم
--	--

ہشتیان چہ شامستیم عرفی  
نہ از شراب طہور از می مستم

یک العطش بعد قرح خون نمیدهم صد چشمه زهرست که بیرون نمیدهم دیگر عثان منتنه بگردون نمیدهم کس را خبر ز چاشنی خون نمیدهم کز بیم دل بقامت موزون نمیدهم	ماتشنگی بد جلا جیون نمیدهم آب حیات از لب مایمچکد و لے شدرام تازمانه ماتوسن جنون اهل زمانه را هوس آب خضر و بس بیداری از طبیعت موزون بهارید
---	---

دیوانه است و عرفی و مغموره و مثنی

ویرانه را بملک فریدون نمیدهم

در عشوۀ خانه دهر نیست حال مردم نزدیک لب میاور آب زلال مردم نتوان گرفت پرده هرگز ببال مردم که در نظاره خویش که در خیال مردم نتوان هلاک خود را کرد و بال مردم گر جام جم ندر می مشکن سفال مردم	گاه می مصیبت خود دگا ہی ملال مردم تا خون دل توان خورد ای تشنه گرامت همست ز خوشن جو چون بایزید و شبلی و جلاوه گاه محشوق عمر گذشت لیکن بانگ ناالحق مایه های و هو بلند است هنگام عذرخواهی تاوان زهر نوش است
--	---

دال شده است عرفی بر نقش خانه نوش

تا چند فتنه گردد بر خط و خال مردم

تاب نفاقم نیست همکزدل نمان یادش کنم آن بر که زخم لیشه در کار فرما دوش کنم بایا سمن دزد مدام و ب تقطیم شمشادش کنم من دست غم بر دل خیم ز راحت لاله اش کنم این مشت خاک سوخته و در دهن یادش کنم از خشت خم وز در می تعمیر نیادش کنم	باول جو گویم حرف او طوفان ز یادش کنم شیرین بجز و بست عشق از ده نامو گفت از رنگ بود و دم ولی در روضه بهر باغبان هر کس مل دستی نهد تا نماند آسایش غم از بهر افسون دلم عینے نه آگه که من بیم است کز یاران شیدا ز بریزد صومعه
---	--

ز امیرش غم بادلت خوش میگردد بخی

عرفی بمیر از دوق غم تازین خبر شادش کنم



<p>چند بر بستر از آن چشم فسون ساز افتم          باسم ای شمع چه داری نیم آن پروانه          پاسه شباز سلامت بکشایند که من          حیرت از بسکه عنان تابالم شدیم است          گفت و گو نیست بیارم بلب خاموشی</p>	<p>حکیم بر بالش و بستر کنم و باز افتم          که گرم بال بسوزند زیر و از افتم          نیم آن مرغ که در چنگل شنباز افتم          که را انجام ره عشق با آغاز افتم          که اگر لب بکشایم ز سخن باز افتم</p>
<p>سحر فی آرام مجواز دلم آن رفت که من          از بر تکیه که عیش بصدناز افتم</p>	
<p>دل در شکن طره دل بسند شکستیم          سود از دگه بین که دل به نفسان          مارا بکن از عشق بر سر مهر بایاد          از بس که شگفتیم ز تلخی به کشیدن          عه گفت بیعقوب حجت که بسے ما          درد که ازین عهد که دل با صنیست</p>	<p>صد نشین بلا در دل خرسند شکستیم          صد بار ز نشیندن یک بند شکستیم          کین تو به با مید شکر خند شکستیم          در کام کس چاشنی قند شکستیم          دلماے پدر در غم فرزند شکستیم          صد داغ نمانے بخداوند شکستیم</p>
<p>تا کام تو عرقی شر آلوده نگرود          در باغ طرب نخل بر دمند شکستیم</p>	
<p>هرگز گله از دوست بحرم نفروشم          از شورش غم با درد دیوار بخرم          هرگز نکشایم درد و کان غم دل          زان اهل نظام نه پسندند که هرگز</p>	<p>گر مشتیریم دوست شود هم نفروشم          رفت آنکه با سوده دلان غم نفروشم          مانکه که دکان باز کنم کم نفروشم          قول غلط و فعل مسلم نفروشم</p>
<p>عرقی دل آبادی بجز خمر و عشق          من هم دل دیران بد عالم نفروشم</p>	
<p>اے ساقی بلا از شراب تو سو ختم          در شب گذشت عمر دندیدیم که صبح</p>	<p>با آنکه از تشنگی آب تو سو ختم          اے بخت از گرانے آب تو سو ختم</p>

<p>بایت رکاب پر در دوست غنان نواز          طالع نگر که گرم عتاب آید و ما          از گرمی محبت ما سوخت شرم یار</p>	<p>از غیرت غنان در کاب تو سوختیم          نابرده لذت ز عتاب تو سوختیم          اے عشق جلوہ کن که نقاب تو سوختیم</p>
<p>از خود روانه ای کم بمعموره عدم          عرفی تخلی زشتاب تو سوختیم</p>	
<p>زخمی شوق تو ام سینه جوشان دارم          کی مسلمان کند صحبت اصحاب حرم          آتش نپیه گوش دگر انم کا مرد ز          صحبت عمر فرومایه ملولم دارد          واعظا در گذر از قافله من که شاع</p>	<p>خانہ در کوچه الماس فروشان دارم          که در ان زمره بے حلقه بگوشان دارم          گوش را زمره نپیه فروشان دارم          میل بحدوشی تا بوت بدوشان دارم          همه گوش است بی نذر خوشان دارم</p>
<p>عرفی امرد بکاشاء من باش که باز          گل از دل بے شرم خروشان دارم</p>	
<p>کسے کو دکاشا ماند دلش چون رنگ می بینم          براه عشق هر کس کوششی دارد بغیر از من          ندانم کین بپیشان دل چه بخواند ز جان خود          همین غمنا بعد جبل بود اما نمیدیدم          تو حق بینی و من هم ای حکیم این جنگ سودا          نقاب زهره تا افکنده خورشید تا با نهم</p>	<p>از ان درخشد لی هم خویش را دلتنگ می بینم          که دایم عیند و چون در منزل فرنگ می بینم          در ام این شیشه را در گفت گو با سنگ می بینم          همان شد کان جفا از دانش و رنگ می بینم          تو غاصبت ز گوهر بینی و من رنگ می بینم          ز شرم بے نقابی باقتضا در جنگ می بینم</p>
<p>نمیدانم که عرفی را چه معنی میخلد در دل          که بارش های های گریه هر رنگ می بینم</p>	
<p>ناما نام جلال یا بربر دیم          ز آینه دل بسیل گریه</p>	<p>رنگ از رخ لاله زار بر دیم          عالم عالم خیار بر دیم</p>
<p>تا کشته غمزه تو شستم</p>	<p>صد شمع بهر مزه بر دیم</p>

بسم الله

<p>از آتش روزگار بر دیم ناموس بر دکنار بر دیم</p>	<p>بر دیم به خلوت غمت خاک باشاد عاقبت گزیدیم</p>
<p>آزاد روی گذاشت عرفی صد دوشن زیر بار بر دیم</p>	
<p>که لذت غمت از کام او نهان دردم چگونه شیوه گرستی از آن عنان دردم دل از نگاه و زول جان من جان دردم که فاش گویم و پنهان اثر از آن دردم تمام آتش دوزخ در استخوان دردم</p>	<p>از آن زباده شوق تو هوش جان دردم تو گرم رانی سوزم که چون رسته بر من خوش آن وصال که هر دم حلاوت نکست بجور تا کنم او را دلیر میخویم بجبرم عشق تو فردا بدوزخ افکنند</p>
<p>خوش آنکه یار من بدگان شود عرفی که لذت ستم از زخم استحا دردم</p>	
<p>وز داغ و درد محرم و بیگانه سوختیم بیسرون در غیبت پرواز سوختیم عمری که ما با آتش افسانه سوختیم مادر میان کعبه و تجانه سوختیم در دست معجزه و پیمان سوختیم کنجی عجبی که غریبانه سوختیم ملایم بداغ مردم بیگانه سوختیم دانی که از چه سببه صد دانه سوختیم</p>	<p>درد که فاش در غم جانانه سوختیم کو شمع بر فروز بنرم طرب که ما با خون صد شهید مقابل نهاده اند کس راه گم نکرد که خضر رسته نیافت از آن تشنه مانده ایم که از گرمی نفس یا از آن همیشه در طرب و تمام عمر یک بار دل ز ما صدمه آستانه کشتاید از رستن ز نار عقده ات</p>
<p>عرفی بغیر شعله داغ جگر نبود ستمی که ما بگوشت کاشانه سوختیم</p>	
<p>عبدالناصم</p>	

کجاست برق حجابی که از تجله آن کجاست طبع سلیمه حسن لعل لبه خوش آن کشتش که در آنچنان زخود بند کجاست مستی مخفی که پند گوئی بمی	ستاره سوخته روزگار خود با شتم که در محاله آموزگار خود با شتم که بخود انستم و در انتظار خود با شتم ملاستم کند و من بکار خود با شتم
--	--

خوش آن محاله عرفی که از زبان دوکان  
تو دشمن من و من دشمن مسار خود با شتم

هر کز دشمن شوم و عیب خود محرم کنم الودع ای دوستان دشمنانم که باز حرک غارتگریک نوبت نشاند چند گاه گر غلاطون را دهم الزام ما دهم ولی از تماشا باز مانم گر من از اطوار خویش	تا ز بیم طعنه با او کینه جوئی کم کنم دشمنی باشد دمانه دوستی با غم کنم تشنگی را چاره از نظاره ز فرم کنم گوش و انانی ز غم گر خویش را لازم کنم هر کز بیگانه یا بهم آشنائی کم کنم
--	---

عرفی از گوش مابل پند خست برآر  
تا بهیچت بے نیاز از بهت حاتم کنم

یکوی صید بندان دوش چون فریاد میکردم چنان دوش ز غمت مشتاق بودم برآدم نه تاثیر نفس بے عمر جا دیدان تمیذا نم کشایم دلم بر گنجشاک شام با دکان بهمت چنان آماده عشقم که عشق از تمنع بودی	بیک صوت طرین صد عندلیب زاد میکردم که تا صبح آرزوی تیشه کفرها و میکردم با سیدی چه پیشیت در دل نیاید میکردم که گر سیرغ می آید بدام ازاد میکردم بندوق جلوه حسن منش ازاد میکردم
--	---

گو خرقه دل یاران پریشان دشمن تاکه  
اگر بے آید از دستم دل خود شاد میکردم

من کینه را بهم حسد یدار نیستم آغاز دوستیت عنان از دستم بگیر تا کرده ام و فاج محبت رسیده ام	دل پیش تست یک بدل یا ز نیستم در مانده محبت بسیار نیستم یک تست راه دگر انبار نیستم
--	---

گویم گنج خوش آمد آسود گه هنوز در دم تو نیست یک چنانم که گویت ترک وفا بجورنه آئین دوستی است اما چنین که از تو وفا خوار گشته است در عشق روستائی و در عقل شهریم	در دهر ترا بنویز سنرا و اینیستم دار و دکن خراب که بیازنیستم زین شیوه ظن مبر که خبر داریستم عیم که من کند که وفا داریستم ناموس را بجل خود پیداریستم
-	عربی ز من تکایت عشق شنوی مست شراب عشقم و بهیار نیستم
عقوت آوردم دل شرمند آتش زدم کادکا و خانه کردم جنس سقیمت بنور خنه را با گریه دیدم بر در و قبول بانگ بهیانی ز دل برداشتم گر گریش دیدم از مقصود لبم حشیه لذت کشود	خط آزادی نلودم بنده را آتش زدم شکر گفتم گوهر از زهره را آتش زدم گریه را مقبول خواندم خنده را آتش زدم دره را بیدار کردم زنده را آتش زدم خان و مان طالع فرخنده را آتش زدم
دوستان را تا شدم آئینه دار از خوبی است موبوی عربی بخر منده را آتش زدم	
ارباغ چنان رخت بستیم و گدشتیم دامن کش ما بود فریب غم ناموس هر گاه که بار احتیاجان راه گرفتند بابت در آتش زدن رختن ازین شوت گفتند که از کعبه گذشتن نه زهوش است صد جا بکند آمده بودیم درین راه	خانه زور خج نکشتیم و گدشتیم زین کشش بیده رستم و گدشتیم لحظه دل آن طالع جستم و گدشتیم خود را بدل سوختیم و گدشتیم گفتم که ما مردم مستقیم و گدشتیم چون برق زبند بهیم حشیم و گدشتیم
هر گاه که چشم من و عربی بهم افتاد در هم نگرستیم و گدشتیم	
کو عشق که در سزدگی تمام برآدم	دست بسزای دل خود کام برآدم

<p>بدخوش شوم روزی داین جان غم اندیش سر رشته ز نار جانے بکف آمد گر روشنی را ز برون افکنم از دل معشوق وفا دشمن و صیبت که در عشق</p>	<p>از غمکده سینه بد نام بر آرم یک رشته گراز پرده اسلام بر آرم تا باخت هسته بوفا نام بر آرم تا باخت هسته بوفا نام بر آرم</p>
<p>از دامن غم آزاد شو کز دل عرفی</p>	<p>آهوی که حرم نیست که از دامن بر آرم</p>
<p>دلی از نقشند پیای عشق آزاد میخوایم بجام زنده گردانے شقایم داده بیارے نخسجم لال خویش و بهر خوش بے پروم تو محتاجی و من محتاجم ای غلوت نشین لیکن جگر خوردن مرا از باے دهر خوفا موش میدارد ندارم دستگیر امیدوار از بخت نشینم بدلیق آتش زدم ز نار بستم یا صدم گفتم</p>	<p>ولی چون نام مجنون با دوزاد میخوایم بخوایم باره کرد اوراق و یک کیان میخوایم لوا می خندیب و سایه شمشاد میخوایم تو استعداد میخوای دهن ارشاد میخوایم و گرنه عنایتیم فرصت فریاد میخوایم نه بینیم داد اگر از خاک کسری داد میخوایم ز زار پلعه از راهب مبارکباد میخوایم</p>
<p>ندارم بخت بر مقامات فلک عرفی</p>	<p>بالم بر خلافت خود کسے را شاد میخوایم</p>
<p>منم که آب گل در رنگ لاله طلبم فلک جام شرابم رنگ تو بد لے ز باد تو بهرامست در غربت عشق متاع ملک شهادت که کیمیا لے دست تمام طالب ماه اند اهل دید من چنان بوار نمیستی ز خویش گم گشتم</p>	<p>درین لباس شراب دوساله طلبم درین خزان دیت خون لاله طلبم اگر قبول ندارے رساله طلبم اگر دانا نفروشد ز نار لے طلبم که زاده آدمیم شکل باله طلبم که لب زباده دوست از پیاله طلبم</p>
<p>علاج درد تو عرفی حکیم تشا شد</p>	<p>که من برون ز شفا این مقاله میطلبم</p>

ج

دل کز ایست چنانہ بگو شش نمیزنیم ایمن بس جزا سے طعنه زاید کہ هیچگاه عیدش نماند کین دو جهان گشت یازنم گل گوش جان کشوده وابلبلان بارغ	منست این ترانه بگو شش نمیزنیم قول شراب خانه بگو شش نمیزنیم بہرے زمانہ بگو شش نمیزنیم یک بانگ بابلانہ بگو شش نمیزنیم
---	--

عمری بغمہ گوش بیا لود واپسوز از ناله غازیانہ بگو شش نمیزنیم	
--	--

تا بجے ہمرہ اندیشہ باطل با شیم گر گذشتیم ز در کعبہ نہ از پیجہ نیست گر بقافون معین نزنم غیب کن من کہ دار او سکنہ غلط تیغ غنہ من کہ از کشتہ شدن بہم دلم آرام نیافت من کہ نامی نکشیدم چین گل انشد مر هنگوشتش بز وایہ ہمد ز نار نشد	وز دیار طرب آوارہ تر از دل با شیم مصلحت نیست کہ با طالب نزل با شیم حکم عشق است کہ آشفقہ شمایل با شیم رسد آنم کہ درین معرکہ بسمل با شیم جای آن نیست کہ منت کش قائل با شیم گر پو سجد روم از میکدہ جابل با شیم خانقاہے کہ منش مرشد کامل با شیم
---	---

دین دل آفت آزادگی آمد عرقی نہ از نیست کہ بے نہیب بیدل با شیم	
---	--

تا کہ وہم بدست تماشا ز نام چشم اسے گریہ بے مضائقہ از دور اگر من از بس کہ حیرت آمد و بیگانے فزود صد نو حدیست بر لب بستر زراہ گوش	خانے زخم کہ گریہ بر آید نام چشم ہر دل بخون دل بنویسم سلام چشم امشب خیال دوست نگر دیدارم چشم صد گریہ است درد دل و نشیندہ نام چشم
--	--

عمری فسرده چون نبود محکم کہ یار خایست شیشہ دل و خاکست جام چشم	
--	--

از دل عشق اودر پنج داریم تا دیر سر کوئے تو بلغزید	این ہے ز سبب در پنج داریم پاے از لب جو در پنج داریم
--	--

دوزیم ز چاک سینه مریم خود چیت مٹاخ دین کہ آزا سیراب و معززیم ز انرو عالم ہمد ریش و آن سر ما تو گل بجان فشانے دیا	زین زخمنہ رفودریغ داریم از روے نکودریغ داریم آب از سگ کودریغ داریم ہک خندہ ازودریغ داریم گلش ز سبودریغ داریم
عرفی بدناگو کہ اسرار از ہیبتہ گو در یغ داریم	
بر چند بیغنا نہ مہکن قتادہ ایم در غمت او قتادہ شکرے نہ کیم خوش دل ہو رشع جبت انت از برون اگر جسمیم دیوم و در دیدہ ام کشید از غمت ازل غلنی شکوہ مان خموش ہفکن بجا کہ از مشر نارسم بحیش	ز بخیر صد کرشمہ بگردن قتادہ ایم بس ناشگفتہ در گل گاشتن قتادہ ایم شہا بجا کہ دیدہ یروزن قتادہ ایم تا از کہ ام کوشہ و امن قتادہ ایم باشاخ طوبے ایم بگلشن قتادہ ایم کز شاخ نخل وادے امین قتادہ ایم
در برم گلش عرفی اگر روز ساکنم شب ناسحر بجلتہ شبون قتادہ ایم	
تہا نہ دلخ خود بھی ناب شستہ ایم تہمت بلاست ورنہ می آلودہ دلخ خوش با تو بہ ششم و قبح دوست ووز نیست از بس شگفتہ در دہن تیغ رفتہ ایم ہم کفر یا بلند و ہم دین ما بدوق تا دان دل عطا بکن اے دشمن کہ	ناموس یک قبیلہ باین آب شستہ ایم صدرہ رشوق گوشہ محراب شستہ ایم کز دل ہوا سے صحبت اصحاب شستہ ایم ترس قیامت از دل قصاب شستہ ایم ز ناز و سحر در شکر ناب شستہ ایم از دفتر معاملہ امین باب شستہ ایم
عرفی بین کہ گریہ چہ طوفان نمودہ است اگر خیم جنت دوستی خواب شستہ ایم	



نشسته بر سر کج و بفقر مشهورم	نصفه در ته داسن چراغ بے نورم
مسج بادم آخر فسون دمید و هنوز	بصد جراحت روز غمت رنجورم
جان بخوار شوم یار رفته ام شب بھول	که شوق ہم بقا ضا ندیده در طورم
گمان میر که دلم را توان تشلی داد	که نارمیده تر از زخم های ناسورم
کمن بصورت دیوار بستم عرفی	
که من کتاب خواب بیت مکتوم	
بس که در وی عالمی و عشق تنهامی کشم	نالاه امر و زرا از هفت فرامی کشم
خار خار ختم ره میزند اے ساربان	کز شهیدان تو فردا سز نشنایم کشم
چون برگ خود بکیرم زخم کن خونم بریز	گرم را ن تحمل که ناله خارے از بامی کشم
عشق را در گفت متاعی بود گفتیم جفت	نیل بدنامی منت ببرد زینجامی کشم
تا دایا هست خوابد بود عرفی سایه دل	
خوشن را از بی خوابان رهنای کشم	
تا که بحر تشنه لب و مضمحل افتم	کو دیر محبت که بدریای دل افتم
کو معرکه عشق که از بوسه شهادت	بچو دشته در کج خون بجل افتم
آخر که مرا گفت که از باغی قدس	بیفایده در دایم آب و گل افتم
مستی ز من آموز که چون شعله در صم	از داغ جگر خیزم و از جاکل افتم
کو انجن قرب که تا بال کشایم	پرسوخته پیرا من شمع چکل افتم
عرفی که گمان داشت که از وادی اسلام	
باز آیم و در سجده بت منفل افتم	
نالنده ام از درد و غم و طلب	جوشنده ام بحسن مگر بشنم کلم
گرنه قیامت که چه لب ز رفته ام	ورنه ندامت که چه عین تا کلم
دل موج خیزد در دین صافی از گره	دریای اضطرابم دیکوه قلم
اے بدست میر که از تکلیف رضا	منت فردش دوش و کنار تو کلم

عرفی خموشی بگزینم که در بهار گل بیندم بیابغ و ندامت که بلبلم	
زمین بزم نه این بار بر آشفتم و رفتم دار و اثر سوده الماس بحشتم ای هندستان رفتن ازین غمکه کم امید که در نامه من نبشت نباشد تا صبح مفشان بر بگرم منیش در میان گم این تلخی جان دادن از آن غمزه بیند	که بود که تلخی ز توفان نفتم و رفتم گرم که زمرگان ز درت رفتم و رفتم بزمده میباشید که بشکفتم و رفتم این راز که از غیر تو نه نفتم و رفتم کاین هرزه بجان از تو نذر رفتم و رفتم اے اهل سلامت سخن گفتن و رفتم
عرفی در ناسفته درین بحر بیست انکار که صد درج گهر سفتم و رفتم	
خانه زاد محنتیم آسودگی کم دیده ام هر کس از آئینه بسند جلال کاغذایش تا رضا در دیده کل سمیت کرده است طعن بے توفیق اے زاهد بر زندان کس مطلب از عشقت برهان چکیان کویت است	انچه غیر از زخم بیند باز هم دیده ام ما فروغ کار در پیشانی غم دیده ام طیلان بجل را بر فرق حاتم دیده ام چرب ستهای توفیق شمشاد دیده ام اے بسا بونصر و افلاطون که ملزم دیده ام
دیده ام از نظر عرفی فیض العجاز طبع یعنی زایش هم بر قلب بریم دیده ام	
شید و صلم و سیراب تر زیا قوتم مراسم معجزه مشکک شای و سیراعت بدست ساده ولی ده عنان کار که من نه پو سفن چه محتاج یار و قوم جو گریه را طل بر خون شاخت و انتم چو احتیاج بقتیل نعمت عرفی	ز نخل توبه تراشیده اند تا بوم قریب میدهدا میسر سحر بار و تم خراب کرده تدبیر عقل فر تو تم نه پو شتم ز چه در قید سینه حوتم که میشود زگرستن جاب یا قوتم که خون دیده و هباب بخت مل قوتم

خوش آنستی که باشد دوست پند آنویشتم بجویم گریه نخندد و بیرون از دل گرم شود گل غار ره گریه صدفی و کربنی از دفا از سنگدل یاران نماند بالیست ماسن	علامت ذره دار از دور و دل آینه عذر کم که جوی دیده آتش خیز شد دریای دهن کم قدم بر گل نغمه مرهم بر همراه سوزن کم نبویشم که عیسم دوست میداشت شمع کم
--	---

لکن اجمال در کتب عرفی برون امر قاصد  
دلی نشین که حسرت نامه انشا کنم من هم

چو دوست اینک نفع از گردش گردون نمی بینم رواج بنیهای من که با آن مردم آزار هر کاسه شبنم غمزه زین پیش میدیدم مکودریان درواز دست لنگار و راحت مگر آه خیال غمزه ات بر سینهاستی نمی رنجم اگر حق و فاسد من نمیدانم	غم لیل کنی یا کم و لعل مجنون نمی بینم چو چلتها که میدیدم زده را کنون نمی بینم درین عهد استخوان زلغ و دها منون نمی بینم کدامین احی زین و روز افزون نمی بینم که بر خاک شبنم این چشمهای خون نمی بینم که با این جنت از حسن آفرین مجنون نمی بینم
---	--

لکن آغاز صلح آینه سخن عرفی تحمل کن  
که رنگ اشتی با آن غم گلگون نمی بینم

میفروشم راحت و عشق ستمگر میخرم ای که باز انگنده در تیغ گاه رغبت در شربت من قبول شیوه انکار نیست ترک جان تلخ کاست شکر خواب عدم او بخونم گرم و من بن شادمان گر شکر قتل نیت غم که در درج ان شهرم پر فاکت هر متاعی که زنگاهش میخرم در بزم وصل	میدهم روز خوش و آسیب اختر میخرم گر متاع غم بود بکشا که اکثر میخرم ساده لوحم هر چه بفروشد کیم میخرم جام زهره می فشام تنگ شکر میخرم صدره دار و خون خود در روز محشر میخرم اینک از جبرئیل شوق باز شهید میخرم می نشنم گوشه روز خود مکر ز میخرم
---	---

عرفی آورد متاعی ترا و گویم کجاست  
کان متاعی کس خراب جان بر این میخرم

<p>سازد دوست مردم آزادہ چون کشیم          ماری گرم رادل و جان وقت کردہ ایم          دل را نداده اند و عنانش پست است          بار بود معاملہ با عالم مستدیم          مار و دستگیر کسے نیستیم و لیک          منزل دراز و طبع جو انمزد و وقت کم          دل را عنان گرفتہ صنم نے کشہ بدر          بدوست پیر سنت سجاد لازم است</p>	<p>بیرنگ گشتہ ایم ز خون بارہ چون کشیم          این تحفہ پیش ابروی مشکاودہ چون کشیم          ما از نقش عنان دل داودہ چون کشیم          منت ازین جان عدم تراودہ چون کشیم          دامن ز دوست مردم آزادہ چون کشیم          دست از میان و شمس استاودہ چون کشیم          اورا یوغطیر سر سجادہ چون کشیم          این نقش بر حسین دل سادہ چون کشیم</p>
--	--

عربی بہشت نسیم و ہم وصال نقد

دست از عنان دولت آراودہ چون کشیم

<p>از گریہ ہا سے بیدہ سرتا بیا ترم          با آنکہ عمر با ست کہ بیکانہ باغت          رضوان چگو نہ گوش بدستان من کند          خود را چنان فروشم کس چون خرد مرا          نتوان دم از قبول بدین بایزد کہ من          اسے کام بخش غمہ اگر بینوا کشے          بیمہری تو دم بدم افزون ترست دین          باشیو ہا می عشق کہ سرکش کسے یافت          یگر وز غم شب ز ساندم کہ غم بگفت          گرد زانہ یا روفا کیش دیدمے</p>	<p>ہر چند پیش گریہ کم بے صفا ترم          ہر لحظہ با کرشمہ اد آشنا ترم          کز بلبلان گلشن او خوشنوا ترم          کز گوہر طبیعت خود بے بہا ترم          از صدفیان گوشہ نشین بے ریا ترم          اول مرا کہ از دل خود بینوا ترم          از مہربانے تو محبت فدا ترم          از نیش غمہ تو بدل آشنا ترم          صد شکر کا مشب ز ہمہ شب نقدہ زار ترم          معلوم داشتدے کہ از وی وفا ترم</p>
--	--

عربی بنابر اثر نور دانشم

کرمہ و آفتاب ترار ہنما ترم

<p>چون زخم تازہ دو محبت از خون بہا ہما</p>	<p>اے و اے اگر بشکوہ او آشنا ہما</p>
--	--------------------------------------

<p>گاسی بحال کوی دل سے کشا لیم  ہر سوی من ادا کند این شکوہ بالیم  اے بے نصیب گو شرم داسے مینوالیم  اے ہنا کر موج میزند از کسینہ تا لیم  وقت است اگر بوعده نماید وفا لیم  پیغامی که داشت نہان از صبا لیم  لب واکنم بشکوہ بدنہان بجا لیم</p>	<p>بید روی آورد ہمہ قول و طرب مسج  ہستہ ہم بشکوہ و ذوق ادب شناخت  گنڈشت عمر و گفت و شنو با تور ویداف  صد بار لب کشودم و بر کس نہ یختم  لب و وعدہ کردہ بود کہ گوید غم بدوست  در دل گذشت یار و فرور یختم بدان  اقرار کن کہ سنگدل بعد از ان اگر</p>
<p>عرفی ترہات زن آتش کرجا دادان  ماند گر سہ گوی تو باشد گدا لیم</p>	
<p>دایم قدح نفقہ ز محرم کشیدہ ایم  جام و سبوز چشہ ز فرم کشیدہ ایم  تا خویش را بجا قہ ماتم کشیدہ ایم  تا استقام خویش ز مرہم کشیدہ ایم  آہے براے مردم عالم کشیدہ ایم</p>	<p>ما جام در دیار دلت کم کشیدہ ایم  دامن ز جام می کش اے عجب کہ ما  دانستہ ایم تلخے عیش گذشتہ ایم  تا سوز گشتہ زخم و نمک را چہ میکنم  اے آسمان مناز بہ پیدا خود کہ خوش</p>
<p>لہ دادہ ایم شیوہ غم بیشی مسترار  عرفی چنان مردم بغم کشیدہ ایم</p>	
<p>میدہ ہم باز و بخت بار و گیر میخرم  میدہ ہم روز خوش و آسیب اختر میخرم  غائبانہ فرود شتم در یاد بر میخرم  نیم ناز و دی بعد بان بلکہ کمتر میخرم  میفرود شتم با بخار راہ و شپہ میخرم  دم مزین تا صبح کہ طوطی بہر شکر میخرم  نوعش و نیش ہر دو عالم را سر اسر میخرم</p>	<p>ہر متاعی فتنہ کہ حشوق مستگیر میخرم  و ہر مرد و افکن تمیہ انم کند تکلیف من  مہر بنامی و مجواز من کہ من این جنس را  و در محبت دل ز ما نرا دوست دارد ورنہ من  مایہ دار ہستم کہ خارہ گرد و فلک  دل بچشم آد دلبر و من گرم صلح انگیزیم  یک نگاه و یک تبسم کہ کہنے سر پایہ ام</p>

<p>دردی باز آمد آمد از عرفی بانیت دامن تر میفرستم دیده تر میخسرم</p>	
<p>چند تو جو خوری بوا المونس در پی آبرورد شوق سر بریده را بر سر دار میبرد دست بدست میروم هر دو لشکر خون</p>	<p>زهر زامتحان خورم در پله آرزو درم این سرو صد میزد گدازم در بر روم تا بکدام دشت خون بانم و فروردم</p>
<p>مست گو که حسد در از جنون بل شکم سوی دریا می بلامید هدایت فرده که ما ای گیس بال در طعنه فرویز که ما زخم ناسور بعد عجز و خویش ز جاج کعبه از تنگ لول است بیاند که ما</p>	<p>شیشا بر سر مستوری عاقل شکم کشته صبر نبرد یک سامل شکم بهر لذت بجز نادک قاتل شکم شیشه زهر جو در انجن دل شکم قدم قانده رفته بمنزل شکم</p>
<p>عرفی از سامی عشق دهر خست ما بفسون بال و پری جادوی بابل شکم</p>	
<p>برویم ز کوش دم سردی و گدشتیم باران بستاند که این جلوه گشت هر که ره ما بیک راه روافستاد چون با و صبار و بهر سو کنایم آن درد که پای دل ما دشت زغیر</p>	<p>سویم بران درخ زردی و گدشتیم ما سره گر فتم زگر و گدشتیم دیدیم چو خود بیده گرد و گدشتیم چیدیم غبار ره فرد و گدشتیم گفتیم بدیوانه فرد و گدشتیم</p>
<p>هر که که گذار من و عرفی بهم افتاد دادیم بهم محقه در و گدشتیم</p>	
<p>غیبه گرفته سینه خود ریش میکنم تا باب گوهر است مرادم و گرنه من بهیوده رفتیم ز فر و ماندگه به است</p>	<p>تا هست فرستم ادب خویش میکنم در یوزه از تو نگر و در ویش میکنم تا خضر نیست رهبر و خویش میکنم</p>

دائماً گریست چارہ و ہر دم ز اضطراب	از آراء عقل مصلحت اندیشش میکنم
عربی اگر ز کاوش دل مانده ادم بجاکل	ناخن رکار شد طلب نیش میکنم
مستم و گرامین بخودی از بوی که دارم ای دل ز جنونم گلہ داری عجب از تو مست آمده ام از عدم ای جمع گویند جانم بلب از درد و مسیحا نزنند دم مرہم بعلاج آمدہ ز نثار نگویند فرواکہ دل از حور ہشتم نکشاید دردیدہ من حسن فرد نبرد و حیرت	دیوانگے از غمہ جاوے کے دارم ہمساگیے فتنہ ز پہلو سے کے دارم دامن ز کہ در چینم دل سوے کے دارم داشته کہ ہیو دزداروے کے دارم کین زخم باندازہ بازوے کے دارم دانند و دعالم کہ غم روے کے دارم باز این سر شوریدہ ہزار نوے کے دارم
عربی طلبے جرئت قصود و نگوئی	کین گرم روے بر اثر خوے کے دارم
منم کہ پارہ غم در دہان غم دارم دلے کہ زخم پذیرے کند نے دائم از ان بربتیغ غم آیم کہ درد کا بچہ عشق چہ شد کہ جان بخت دادہ ام بقتہ عشق گرا ز بہشت شود معصیت عنان تا غم	بزریرنا صید صد داستان غم دارم دگر نہ تیر نفس در کمان غم دارم ہزار قافلہ عشرت زیان غم دارم اگر غمت بگریزد صمان غم دارم ہزار شکر کہ صد بوستان غم دارم
از ان دیار عدم شد مستم عری	کہ صد سپاہ ہزار رخسان غم دارم
لب لب داغ چو باخندہ بر ہم زدہ ایم دل بر سوائی ما خوش کن ای عشق کہ بزم مقصود بچینید گز آشوب جنون بر داسے غیر کہ خاموش لبان میدانند	طعن شادی بل سوخته از غم زدہ ایم طلبل ناموس تو بر بام دو عالم دوایم صد رہ این بزم فرو چیدہ و بر ہم زدہ ایم کہ برین رشتہ گرہ بہر کہ حکم زدہ ایم

شرورہ اسے زخم کہ ناموس کلیدش گم کرد | قفل الماس کہ ما بر درم ہم زندہ ایم

عرفی از بادہ غم نشاہ شادی طلب

آن نہ جاہلیست کہ در آئین حجم زندہ ایم

دلی داریم و ما حسی پریشان از غم او نیم | کرے میر و برائے درد و ما در ماتم او نیم  
باین آمیزش داین محرمی گرتو بدیداری | لکن یگانگی غم کہ ما ہم محرم او نیم  
اگر با مرد غم باشیم تاب آیم این غم را | کہ ناشایستہ چند آرزو مند غم او نیم

بجو فرزند عرفی کہ گوید حالت عشقت

کہ ما دیوانگان ہرزہ گرد عالم او نیم

باز میخواستیم کہ شوق دل ربای خوش کنم | وز برای چہرہ سوون خاکبای خوش کنم  
باز میخواستیم کہ چون بلبل ز شوق نو گئے | از ترنمای درد و افراتوسے خوش کنم  
باز میخواستیم کہ دل در دوست جان در آئین | در میان دلبران انتم بلای خوش کنم  
باز میخواستیم کہ بر شینم براہ و عہدہ | خاطر خود را بہر آواز پلے خوش کنم  
باز میخواستیم کہ در راہ وفا یک دل شوم | تا یکے ہر دم دل خود را ز جای خوش کنم

باز میخواستیم کہ بر خیزم ز بزم عافیت

بجو عرفی گوشہ محنت راے خوش کنم

ہدائش آدمیم و فغانے نداشتیم | بودیم شمع شوق و زبانے نداشتیم  
صد شیوہ یافتیم ز معشوق روز وصل | وز بہرینم شیوہ بیانے نداشتیم  
صدرہ بدیر و کعبہ قدم رفت و سجگاہ | دستے نیافتیم و عنانے نداشتیم  
در شیشہ کا دکا دے عرص کرد و لیک | در شیشہ ناشگستہ فغانے نداشتیم  
دایم زدیم غوطہ و آتش برائے خلق | در سجکس بہر گمانے نداشتیم  
میلے نہ داشتیم بسودائے کس ولے | در سچ شہ رخ گرانے نداشتیم

عرفی بتافت پتہ ما جو رخت پیر

شکر خدا کرخت جوانے نداشتیم



<p>نصیحت غم روئے تو گوش میکردم          دیگر نه من ز تو افزون غم و غم میکردم          بناله هم را شعله نوش میکردم          ز شیوه های تو با عقل و هوش میکردم          که نیش را متاثر ز فوسش میکردم          چرا بجا بدعا عت فروش میکردم</p>	<p>ز من نبوده فغانی که دوش میکردم          فغان نه شیوه ابل و دست ابل میکردم          اگر کج جمع افسردگان قدم میرفت          ز صد وصال نیاید شب بچشم خیال          چنان علادت لعل تو می ستودم دوش          اگر بر از قشانی بیم اجازت داشت</p>
<p>غم باینجه ترداسنی همان عرفی          که غیب را بدیشینه پوش میکردم</p>	
<p>این مرغ قیاس از دم تیغت کجا بریم          دیوانه دل گرفته بد را شفا بریم          در حشر استغفار شفا عست چرا بریم          صدره بجا که ریخته دیگر کجا بریم          لازم شود مسبا که نام دفا بریم          امید های کشته بر نیش دعا بریم          جلد کنیم و چشم و دل آشنا بریم</p>	<p>دل را چه میدهم که بد را شفا بریم          یا ران بدو کشید که از دای جون          این مایه مصیبت نه زدا کجاست          این آبرو که صاحت شراب خجالت          ماثب الفعال نداریم جور بس          همت بپیم که وقت بنیون احتیاج          بازار دوستت بدو عالم کجا برند</p>
<p>عرفی غمین عشق که فلک دشت آید          آید که هر چه بر دیک نفس داریم</p>	
<p>بگمان آمده عتق مراد سزیم          یکدو جامی ز کف خور زاده سزیم          دست در دامن کسری زده و دست سزیم          بکشایم دل و فال مراد سزیم</p>	<p>چند ازین بند غمت فال کشادی سزیم          چند خوش شیشه بگیریم در زیر کجام          من ازین سوی تو از ان سوئے تو میگویم دل          بر دل صد ورق از یاس نه بنیم گره</p>
<p>عرفی از دردم آلوده پریشان شده ایم          دست در دامن پاکیزه مراد سزیم</p>	

گر نه خود را بخود از جام جنون میساختم یا د آن دارد که تا ذوقم فریاد و زول آه ازان حرمان که دل را از خیالات محال کی غم فرهاد و سن یکسان شود و گرسنی دل	دوش با این در دل تا روز چون میساختم حسرت دل یا دم از یادت خزون میساختم گاه می دادم شلی گاه خون میساختم غم بدون میساختم صد بیتون میساختم
--	--

گر خبر میداشتم عری ز ناسازی او  
کی چنین خود را بدست اوزبون میساختم

### اردیبهشت نون

پیش بدم در قمار عشق جانان باختن کوی میدان و فار از خم چوگان بشکند برون جان بد عشق حیدر بهر دشت بیدل دو نیم و گرنه من نجاسه و از کجا فتاه صد ساله ام از یک درشتی کم شود	صد شگافم بردست یک گریبان باختن گردین میدان سپهر آید چو گان باختن با حریت پیش من مستانه نتوان باختن از تهی دستی و لیرم در بر نشان باختن که یک تلخی توان صد شترستان باختن
--	---

دست عری از گریبان کس خوابم گزید  
خواهد آخردست در چاک گریبان باختن

خوش آن ساعت که میرفتی و طاقت میساختی خوش آن ساعت که هرگز بر مراد ما نبود انا خوش آن غایت که می افروزد میدان دل اگر گاهی زد دق کشتن ما گرم خون گشتی و میدانم	تغافل از تومی بارید و حسرت یکجکید از من نصیحتهای بیتا بانه گاهی میشنید از من حدیث شکوه آمیزی یکوشش میسازد از من که ممنونند فردای قیامت صد شترستان از من
--	--

دلا اشب کجا بودی که محرم بودم و عری  
چند بر آلودن شتر با بجانش می خلید از من

بچه رو بجلوه آید طلب نیار مندان گلک از تهی کند ی نه روا بود برین چکند زبون شکازی چنین شکار گاهی	نه دل نیاز خرم نه لب امید خندان که غزال ما نیفتد بکمند صید بندان که خم کند بوسد لب شیرین مندان
---	--

چو گمان باطل است این که بود غریز صیدی بگرشمنه نیازم که زیاده دامن او چو دست آزار آن دل که حسن و عشق درک	که عجب نر بسته گردد بکمندار چمنندان زده موج زهر کفت بگلوی نوشخندان نه علامتی ز ناخن نه جراحته ز دندان
---	---

نه چنان بتا ز عرفی که رود عنان ز دوست  
تو هم این حدیث میگویی عنان سمندان

دانی که حسیست صاحت با اگر لیستن بیدر در انصاحت ارباب دل چکار دایم بگریه غرقم و چون نیک بنگرم عمرم بگریهای هوس صرف شد کنون درمان در دمن زمیجا محبو که هست گا به بیاد سر و قدی گریه هم خوشست هر کس که هست گریه بجانش روایت بس	پنهان ملول بودن و تنها گریستن خندیدن آشت نایب و با گریستن زمین گریه ره دراز بود تا گریستن عمر بتازه باید م دو اگر گریستن در دم جفا یار و دوا و اگر گریستن تا که ز شوق سدره و طوبی گریستن نتوان به عالمی تن تنها گریستن
---	--

عرفی ز گریه دست نداری که در ذوق  
دردت ز دل نمی برد الا گریستن

دلا رنجی بیکر در دمنندان میتوان بودن دمی کان غمزه صید را بخون غلطان کند و آ اگر دندان نشردن بر جگر این جاشنی دارد بجی بالاشینی و اعطای را کمن هناع	مکش کردن که خاک سر بلند میتوان بودن که مشتاق کند صید دندان میتوان بودن فدای لذت بزرخم دندان میتوان بودن بیاد در دیر هم صدر لو دندان میتوان بودن
---	--

اگر گاه لب اسید عرفی تلخ میخندد  
لبی میخوش ز خیل نه بر خندان میتوان بودن

خوش در خورست حسرت تو با گریستن بگریه دوست دار تو آرام گیر نیست گوئی که یاد می کنمت گه گم می و لے	بے یار و تو حلال مباد اگر لیستن یا کاک و کاد و دیده و دل با گریستن بیهوده نیست در دل شبا گریستن
--	---

تا زخم بجزه تو که یک کام کرده است	صد سال ره ز دیده من تا گر لیتن
من خود کیم که گریه بحالم کنی و	من زیدت بنرگس شمل گر لیتن
گر کام دل ز گریه میسر نشود ز دوست	صد سال من توان به تنه گر لیتن

عزنی حریت دیده تربیتی ولی	
بسیار گریه آورد این ناگر لیتن	

میرم ز بحر و گویم یارب بحسب من	کز داغ دل مسوزان کس با حجت من
هنگام نزع انبساط مقصود من که گریه	چینه اگر نگرده فغم از اشارت من
خوش ساعت که میگردم ز گریه محرم	گردش بحین ابرو منع از نصیحت من
از ناله و کس تو عمداً دشوار میدهم جان	تا در دولت باند یا داین شهادت من

رفتم که بهر اصلش چیزی کنم نه عرفی	
کو دل بخش بطفم نیست طاقت من	

بوستان پیر مرده گرد از لاله شاد من	یا سمن را خنده بر لب مسوز از فریاد من
باغبان عشق می گوید که خاکستر شود	شانه باد صبا در طر سده شمشاد من
گفتم آئین منغان پر ذوق بر باران	عشق گفت آئین مجنون من و فرهاد من
کفری اسلام نه اسلام کفر آئین من	حکمت از دندانم حصیت در ایجا من
صدبت از هر ذره نشانه و اندام	اگر کنی اس پر من گلشت کفر آباد من

عزنی از من گر ملول سعی در خوک من	
سبل غم را التفاتی نیست بانبیا من	

نام حسنت چون برم بر آسان آید گران	گر بگل بادی وز در باغبان آید گران
شمار حسن را حسرت باید بود لیک	نی چنان سی که در دست عنان آید گران
دست بر دل مانده از دروغ و خدنگی کسی	آنکه بر دست و دوش طل گران آید گران
بے گنا به من که آن بد خو قصد کشتنم	چون بزه بنید و خدنگی بر کمان آید گران
اگر متاع و مل شیون را بمان نتوان خرید	بر دل پرویز گنج شایگان آید گران

ترک بجوی کند چون مفصل گردم رطافت	بر کوہمان شرم و دوس میمان آید گران
در غمی زرد غوطہ عرفی کام علم لذت رشت	بر دل یاران سب بر دشمنان آید گران
ز روز ناز می تابد گہ نظارہ ما و من	ندارد از لطافت ماضی تاب نگاہ من
بقیہ کسے خون در ازیری کرد محشر	کمتر کرد عوی خون باز خواہ شد نگاہ من
مرا کشتی و خوشحالی بان غایت کہ پندارے	تو خواہی بود فروای قیامت ادخواہ من
بزرگ بشمارے کشتگان عشق نے آیم	بدر و حسرت آرایش کنید آرا نگاہ من
ز حسرت میر و م سوی تو از غیرت نمی بینم	کہ از رویت مباد الذتے یا بد نگاہ من
ز عشق کو کہن شیرین بخودی ناز و دوسر و	باین خوشدل کہ دارد این غرور و غرور و جاہ من
برائن پرده از حیرت چو عرفی بجز بایم کن	چرا بسیارے کوشے و راشات گناہ من
تا تیغ بکفت یا بی برفس و دوستی زن	سماںک بدست آید بر شیشہ ہستی زن
چون مرغ چین تاکے بر آب و ہوا کوشے	پرواز صفت خود را بر شعلہ پرستی زن
اندوہ مسلط کن بر شادی و دل فطرت	شمیر بلندی را بر تارک پرستی زن
نادیدہ عدم خانے در زن بوجود آتش	چون سیر عدم کردی باز آدر ہستی زن
در راہ طلب عرفی با ہوش و سبک میر و	چون ہوش زیے ماند بر کوہ پرستی زن
بیار شیشہ سے بر گل و کلاہ نشان	فروغ سے بگریبان ہر ماہ نشان
ز باغ ہمت ما ز ہر خندے روید	بدست ماہ چین بی روی جاہ نشان
بجا دران حرم را در آستائے عشق	غبار ناصیہ آشوب بر جباہ نشان
و گر بمشہد عشق آستین نشان آئی	مر قصب بفشان و نجاک راہ نشان
بسوز و گریہ من ای بہشت بر در وصل	کہ مشت شبنم و برگ گلاب شاہ نشان
کہ شمع کہ نگیرم جیب حسن آرام	بسوز پرده و در دامن نگاہ نشان

<p>و مید صبح فنا دیده باز کن عرفی بسوز دامن دود بصبگاه نشان</p>	<p>گلبرگ باغ قدس مداناں خس مکین تاریک ساز عجب دنگ باز پس مکین اے کبک پر شکستہ کنارا از نفس مکین خضرے بجوے کوش بیابانگ جرس مکین آزار دل مجوے و عذاب نفس مکین</p>	<p>اے گریه خون دل بکنار هوس مکین یکره کعبه داری و صدره بسو منات صد شایباز گرسنه پرواز میکنند این دشت لاله از آفرینست زینهار فریادنا سرشته بخون کے و دہا اثر</p>
<p>ول</p>	<p>این حالت نزعست دلم را هوس ستاین از طعنہ میندیش که فاشا کفست این گویند که بیداد برنگ گسست این این باغ ارم نیست رونق نفس ستاین</p>	<p>ہنگام دوم نزع خراب نفس ست این نے آئے دور جرم ما میرنی آتش طوطی چور و دسوے شکر تلخ دہانان افغان مکین اس مرغ گرفتار فرو میر</p>
<p>گفتم نگو مکین که بشکر اندہ ہم جان رو تافت که عرفی نہ چنان کا گسستاین</p>	<p>ز لب ناله بر حسین و یارب فرن جو ملزم بر آئے بمشرب فرن ہمیں کو ز بالای اشتب فرن کہ در خون سرشتی بقالب فرن بشنجون فرصت بمطلب فرن</p>	<p>میان دعا بردل شب فرن فرن لاف اسلام اگر میرنی بجولان خود ہم فرن خندہ بی حسنت الوانست این ست گل بشمیر ترک طلب کشتہ شو</p>
<p>بشنجون زند غم بر عرفی بگو کہ مانگ نہ نیست بکرب فرن</p>	<p>تنہائے شہیدان تازہ گردان جگر بریان کن و خرن تازہ گردان</p>	<p>ز خونم روے میدان تازہ گردان ز دل یک محنت دارم نیم خورده</p>

بہا لیم بیادان تازہ گردان کمن کشیم ہر گان تازہ گردان شکستہاے شرگان تازہ گردان شکر خندہ گریبان تازہ گردان کمن دیوار ایمان تازہ گردان مرو نام شہیدان تازہ گردان	بہا لم وقتے آسان مردنے بود اگر طوفان نوحے خواہے از خون برقص اے نیم نعل در دل ز چاک جامہ گردلے کشاید دلاور خون سرشته خالم اکنون زمیدان رو متاب از شیر مردے
--	--

ولم

ہنگاہ از دیدہ با صد موج خون آید برون جان بیمار از درون سینہ چون آید برون صدورت شیریں ز قید بستون آید برون	کومی شوقی کہ المست جنون آید برون نالہ ناز دیک لب صد جاشوہ بال او چون رود فرہاد با آن جذبہ شاید گریبے
---	--

ولم

مست شراب ہم بریا حسین فرو نشان دامان گل بیارو بر حرف خوشان جانے گیکرو بر جگر گفت گو نشان ایدل جهان جان طلب آرزو نشان اے خضر ہر نفس ہم آسے فرو نشان	سائے بیاد و اس گل برسبو نشان ای باغبان تو بزم فرو چین کہ بخودیم خاموش و اعظا کہ دم گرم نیست طوفان نازد عشوہ اساس امید کند پیشیت زخم در آتش دل بایدا نیست
--	--

عرفی گل و گلاب چہ ریزی بخاک ما  
مشنے خس و شنہ زہری فرو نشان

روایت واو

ولی از وصف کوی او بیانک شمع ہم بشنو عنان از زم کمن بن شدو گانی ہر قدم بشنو گمان دارم کہ گویم شمع از حال جسم بشنو ز ہر جانب صدای بال شاہین راز ہم بشنو	تو ای زاہد بروا فسانہ باغ ارم بشنو بنا کا مئی بیر و ہر کہ راو عشق پیاید لب جامست دفا سنانکہ کہے نوشے بہر اسے مرغ دل نصید گاہ ناز محبوبان
--	---

<p>بگرد کوی او لبیک لبیک حرم بشنو</p>	<p>بیایه آنکه بر طرف حرم کعبه می تازد</p>
<p>بیادرسینه عرفی که مالامال عمر گودی</p>	<p>بحال او صدای آه در آلوده غم بشنود</p>
<p>که محبوبست و می سازد هلاکم انفعال او اگر غم نماند بهر تو بر بندم بیال او کند آفتاب نشیون تا شود رفع الحال او که جان رود در تقایف از شوق جلال او اگر باشد بخیر اسرار عشق از من سوال او</p>	<p>ز چشم من نجوش ای گریه چشم دجال او ز شرح شوقم آتش در پر روح الایمن افتد نمیرم ز درون غمگین است پیش از درون یاران پس از درون گره شد در گلویم گریه چون بیم بر آرم در لحد اسپه که آتش در ملک گیرد</p>
<p>چو مست است آدرون عرفی چه گویم کمال تقوی را</p>	<p>چنان ز در شعله رخا غصمت رنگ آمل او</p>
<p>که محروم از تمامی خوب رویا غم بر لای تو بود دست کسی و دامن شرم و حیل تو که آنکه نیست آن فافل نهاد از نشیون تو که باشد لذت گریه در درمید وای تو که میسوزم ازین غیرت که ستم آشنای تو دهند آواز غمهایش که اینجا نیست جای تو اگر اینها می دردم باز دار دار تقاضای تو</p>	<p>مسا ز ما امید از خود چو چشم بتلاسی تو در آن صحر اگر گیر دهر شیدایی دامن قائل شدی بهر فریبم سرگران باغ و خوشحالم تبسم گوشت فرما و عمر جاودا غم ده زین جوش آشنای در میخوری دانسته گویا چو فرو اجاتم آمد سوختن از سینه و تنگم نه با جذب تو که نیست فی دشت و تنه جان</p>
<p>علاج شوق عرفی کردی از وصل و برغم غیرت</p>	<p>که در دوش میکند داروی بیماری فزای تو</p>
<p>میل خور زیری خود فمیدم از هر موی او سر نهد و پای سرو قامت در جوی او کرده ام زنجیر پایش حسرت گیسوی او از نزاکت گریه طاقت ندارد دخیل او</p>	<p>تا بخور زرم اشارت نمود ابروی او چون خرامد در دم جان همچو آب زندگه تا خیال تمامتش بیرون نیامد از دم اگر عیگر دو من گرم کین از مهر کیت</p>



تا بود آمدش در خاک من ای پندشمن  
چون بپیمم شب نمانم و من کن برکوی او

من که حسرت ملکیم عرقی بر اسے دیران  
بشیشتمی راجو بیرون بر دیر زانوے او

ایک رسید و عدہ کشا و نقاب کو جائے کشید و محسب و فتنہ میکند خونم حلال بر تو وے دا و رجزا کیفیت شباب ہم از خشن کیا است تالاب بہ العطش نکشایم و تن زخم صد درد دل گزندشے شکر خندہ کرد شش نظرہ دشمن رخ تو نگاہ دوست نور جمال دوست نمنجد در کین نظر	رفیم تا در یک صبح آفتاب کو کو تا زیانہ ادب و احساب کو گر گویم شہید کہ گشتے جواب کو ایک شباب نشاہ عہد شباب کو آخر وجود آب ضرورت آب کو ہاں ای زبان دل گرہ و غم طرب کو دل پارہ پارہ خند کشا کش نقاب کو کو دیدہ بخوصلہ آفتاب کو
--	--

عرقی ملو کہ مستے و راہ عدم دراز  
ایک شدم سوار عنان کو رکاب کو

### اردیت ہای ہوز

صنہ کہ غمزدہ او بصفت بلا نشستہ چو رسی تبرت من نشان بنار دین شود آشکار فردا کہ براہ وعدہ او ترہ و فادین کو کہ گذشتہ دہن افشان تر دعا چکار جویم کیان تنگستان روم از جان شادم کہ براہ ماقامت	بہوای دل میجا برہ فنا نشستہ کہ غبار در دھست بجزا مال نشستہ ز غم ہشت و پنج زد و جان جلا نشستہ کہ غبار کو چہ ما بر تو تیا نشستہ بہزار نامرا دے اثر دعا نشستہ از خیال غمزدہ تو چشم بہ بلا نشستہ
--	---

تو بزم عیش عرقی من و کوچ کہ ہر  
سرخون چکان قتادہ دل بینوا نشستہ

اے کہ سر تا قدم را بجنون داشتہ سرا نصاف تو گردیم کہ با اینہم حسن گردیدہ اند تازی بن اے خج روست نوش کن خون دلم تا بشناسی اے خضر	تا مرا داشتہ غرق بخون داشتہ از دل باطلع صبر و سکون داشتہ تا تو در معرکہ خصم زبون داشتہ کہ تو در شیمہ حیوان ہمہ خون داشتہ
دل عریفی بجز از خویش و بخویش فروش تا بر مہمی کہ بی مہمی آزد و چون داشتہ	
خیز و شراب حیرت زان قد جلوه سازدہ ای دل سادہ گفتگ نام و فام بکنون تو سن ناز کردہ زین اے دل عافیت گز کے دو عروس را ہم تاب شاکت بود شیوہ سامری بود نیک کرشمہای تو یارب ازان کرشمہ ام کا دل غیب کن	روی بروی عشق کن دست بر سہ تازدہ مرہم داغ خویش را از نمک ایتیا زودہ موی بموی خویش را خردہ ترکست ازدہ یا در مدمی بزین یا سہ طلاق آزدہ یا بقداے عشوہ کن یا بزکوۃ تازدہ سینہ کبک زادہ را ناخن شاہبازدہ
دم زردہ عرفی از وفاتان بخش با ستحان دستہ زہر دادہ و از ان شرہ درازدہ	
ما غلب ریز و صل جز کف مشتاق نہ اے قلم شعلہ ریز و دودل ما بریز حسن صنم پر دہ سوخت ایدل و دبار دوست	ز فزہ آتشین بر لب عشاق نہ آتش حسرت فروزد دل و اوراق نہ ناصیب بر خاک بند حوصلہ بر طاق نہ
عرفی اگر در جگر شعلہ ندانے شکست صد فلک از دودل بر سر آفاق نہ	
عاشقی دکان رسوائے بشہر و کومینہ عشق از بادیکہ نفاس است نجین گوہر دل بود شایستہ درو کہ از صد دل بکے درد دل آرام گرد و دستش از دامن مدار	بر دم شمشیر نہ رو بر سر زانو مینہ سر بیاد چشم جانان در پے کہ سو مینہ تہمت دروازہ برائے شکوہ ہر مومینہ عافیت اگر غم شود زانوش بزر انومینہ

مویبواز در بیدرمان لبالب شد و لے	اگر بساطِ درگ بستر باشد ت پلومنه
کوه الماس ار شود شوق و تماشا در دولت	با کسی در جلوه گاه دوست عرفی رود مثل
شب نشد از تاب تب پیرهن آتشکده صورت شیرین بجاشت گلشنی از خار خوش سینه سوزان من قبله گبران شده است سرنگرد و زمرگ اے دل آتش فروز	پیرهنم شعله بودا خنجر آتشکده بهر خود آماده ساخت کوکبن آتشکده روح من آتش بود جسم من آتشکده مے برم از پیرهن در کفن آتشکده
ولم	
چرخ ز سینه بر زده داناان برآمده ناز غرور کے نند از سر که این نهال بادل بگوی عیب شهادت که این سیر آشتی که صید تو گوید که این شکار گویا که درد و داغ تو ام یار بوده است شوق دلم بداد جان بین که گاه ترع طور نیست دیر ما که درد جلوه کرده است مرهم اگر نه سوخته در چاک سینه جیت	گویا بجزم خدمت جانان برآمده گوئے بر آب دیده رضوان برآمده تا بود در میان شهیدان برآمده بسیار دست بازده تا جان برآمده کز سینه جان غم زده گریان برآمده یک ناله بر کشیده و صد جان برآمده حنس که صد کلیم زایمان برآمده این شعله کز شگاف گریبان برآمده
هر گاه گفته ایم که عرفی اسیر کیمیت	آه از نهاد گبر و مسلمان برآمده
با خنده زخم و گرد آمن کش جان کرده مستانه گزیند از عصمت لعل دمع دھو مع خوشن بادل جمع آمدی نازان کجمن خوشن ز نار عصمت با پیشگان پوشند عیب من مهر و وفا را جذبه می باشد اعلی طلب	دشوار دادن جان من خوش برسان کرده گویا تبسم گوئے در کار ایشان کرده از عشوه گویا هر طرف ما پریشان کرده خوش تو تبا می آشتی در چشم انسان کرده روگو شمشین چار و دبیان کرده

چشمی کہ بازش کردہ از گریہ خون آلودلی در خشر اگر نشاءت مخدور باید داشتین	خون گریه آن چشمی کہ تو پاکش بدایان کردہ چشمی کہ از نظارہ آن چہرہ حیران کردہ
دلہ	
بکشتن من عاجز شتاب یعنی چہ دے کہ چہرہ فرزد ز می شود روشن بر تیغ غمہ اش ایدل نگاہ حسرت چند دے کہ بستہ قہر اک او شوم داشتند	بقتل صیدا سیر اضطراب یعنی چہ کہ برو میدان آتش ز آب یعنی چہ بگو کہ حبست مرادت حجاب یعنی چہ کہ یوسہاے منش بر رکاب یعنی چہ
ز ذوق وصل و غم ہجر یا فتم معرفی کہ حبست عیش بہشت و عذاب یعنی چہ	
نہ بجز حبس بجا کم از غم آپیش نشان مانده توان گردیدہ جان در نیست از بیم نگاہ او شب از چہر تو بس شوار بیان دادم بیانگر	سمند دوست مہرے بدل من توان مانده چو مرغی کوز تر سن و کی در آشیان مانده کہ آب حسرت در چشم گریان بچیان مانده
فدای غمہ ات خدہ ہر کہ جانی در شمعان عرفی بقیر از خضر کو در دام غم جا ووان مانده	
از سفرے آنہ و تاراج غرت کردہ در کجاہست اینچنین معمرہ انصاف دہ چون گوارا نیستی اسے غم جبر اور کام با شاد با فار دست ای حیوان کہ شگام وفا این صفا اسلامیا زانستہ ای زانہ کن ذرہ دنیا بعد جان میفرستم بیع کن	سکاروان حسن یوسف نیز غارت کردہ شہر و لہا دیدہ را یغما ہے راحت کردہ ہمچو آسائش پایے بے ملاقات کردہ در خون من درویدہ ران نصیحت کردہ با مغان در سہ منات امروز طاعت کردہ اسے کہ از بے مانجے اظہار محبت کردہ
عرفی از شگ شریکان لب فرو بستن طاعت چون توانی شگ شہر اکبر کہ شہرت کردہ	
اسے عشق خوش تمیہ لذت کردہ	طوطی سدرہ وقف خرابات کردہ

منصوب بچمیده مرا مات کرده یعنی که در مساله ذات کرده کفر مرا بدین خود اثبات کرده	نازم بازی تو که در عرصه قریب صوفی بگفته صیغه توحید باطل است زاهد بیا که کفر تو ثابت کن که تو
عربی را که بطور متنا و موبین کامشب چایان مناجات کرده	
ایکس گشتی خریدارم کنون آوازده دل بزدان گیر و تن در خنجر شبارده بوسه بروست این صیاد حکم اندازده گر ظریفی عیب خود را عرصه غمازده بال صوفی را بپشت جنبش پروازده	بانگ کبابک است خرمن را بحرمن بازده رور کار خنده غفلت گذشت ای کباب من ای فلک صید که خندیده به لیرت کشته شد پیتوان غماز عیب مردان بود ای ظریف گفتگوی سر وحدت را بعد ده کرده
شکر ما کن دوست را عرفی و جاننا بر نشان کز تو جان خواهد بنگوید که در دهر میازده	
در قصر کبریا که تو عرش آستانه دست که زمانه کیسین کار خانه جای که دارد از دو جهان آستانه تا حکمت گرفته بکف تا دیانه الا با خریدن چون خود بیکانه هرگاه حیدیه عاقلنت آف دانه	ای نه فلک ز خوشه صنعت تو دانه در تنگنا که کوچه شهر جلال تو پروازگاه طائر صنعت کجا بود نه تو سن سپهر سر اسیم در ریت ذات تو قادر است با کجا در محال عفو ثواب دشمن و علمت آگاه دوست
عربی تمام معصیت اما بدست او هست از عنایت تو عنان بهانه	
روایت یای تخته نیه	
این ده که بی پایان خوش است از دهر قدیم فرشته	بشباب در راه طلب بگذر هر اسود

<p>مختصیل در دوستی آنسو تراست از پیش و کم          کے نعمت دیدار او میگنجد اندر حوصلہ          ہر شوق کا مدد در جهان بگذاشت چہ بین رسم تو</p>	<p>دست از طلب کوہ کن تا مملکت افزودنی          موسیٰ کجا و انجم کند از دست لب آلودنی          کو از تو در عالم با بر دوستان بختودنی</p>
<p>اندیشہ بی افسوس نے عرفی چہ تدبیر استایل          گہ سر بزا نوامانی کہ دست بر ہم سودنی</p>	
<p>بہار رفت و نگر دیم غم جامی خوشی          بہار رفت و بہنگامہ نوا سخنان          بہار رفت و بہستان گریہ و دست دے          بہار رفت و بہر دیم ہمعنان چمن          بہار رفت و بگلبنانک بلبلان چمن</p>	<p>برہنہ نگر کشنیم در ہواے خوشے          ولی ز ہوش ز فکیم از نواے خوشے          نداشتیم سرودے بہا بیایے خوشے          ولی گرفتہ ز کمرے و دلکشایے خوشے          پیالہ نکشیدیم در ہواے خوشے</p>
<p>تبرہات تو عرفے خوشند و انایان          ندیدہ ام بچمان چون تو اثر ہای خوشے</p>	
<p>اگر آرایش از دکا پتہ ناموس بتانے          نگیری سیج اسباب تریم در ضرافتد          چراغت از دل آتش پرستان گرشود روشن          ادب از دست بگذاری و سودای وصال و</p>	<p>سر ادیل تدرود حلہ طاووس بستانی          ہمہ ہیہات برداری ہمہ افسوس بستانی          در اندازی در آتش سجہ و ناقوس بستانی          بلعلش جان وہی در اکستانش بوس بستانی</p>
<p>ہر آن سرمایہ مقصود کان نایاب تر عرفی          بخوی گرد ہندت قدر نا محسوس بستانی</p>	
<p>تا بدانی کہ دوستدار کشتے          تا کے از عشوہ نیمستان را          آتشم زن کہ زندہ گردم باز          تا بکے این عروس عصمت را          عشق را شو کہ خویش را ترسم</p>	<p>نکشتے چون سن از ہزار کشتے          بشکنے جام و در بخار کشتے          مگر جو شمم ہزار بار کشتے          عقد بندے و در کنار کشتے          در شب خون روزگار کشتے</p>

<p>بلبلے را که در بهار کشته سر بزانوے غمگسار کشته که کشته تیغ و آتش تار کشته دو جهان را بزر بر بار کشته</p>	<p>در قیامت کند گل افشانی ترسم اے عشق مهربان که مرا مردم از شوق ای دعا و قنوت منت قتل مرا کنی قسمت</p>
<p>تجاشا طلب ترجمه را عرفی خویش را جواز کفایت</p>	
<p>بیار با مید و اے که تو باشی غارت زده مهر و وفاے که تو باشی من فتنه و آشوب بلاے که تو باشی در سایه میمون همارے که تو باشی اندیشه نمک و سبزه سارے که تو باشی آنجاکه خیال تو دجائے که تو باشی</p>	<p>من صید غم عشوه نای که تو باشی لطف بکسان گر نکند عیب بگیرند مردم همه جویند نشاط و طرب عیش اے بخت ز شاہی بگدا ئی نرسیدم از بس که ملائک تجاشایے تو جمعند خورشید بگرد سر هر فرہ بگرد</p>
<p>عرفی چه کند گر بخیافت بردش وصل بالغمت دیدار گداے که تو باشی</p>	
<p>که بچین زلف ساقی بکمر در زدسته که گران نمی فروشد تو کس شاع بته نه گمان ز درد مردن نه امید تندرسته تو و رنگ آن بضعاعت من و عیش تنگدسته چونایدا ز بر من بسرا صدمه پرسته</p>	<p>نه شکیب تو به از می نه ادب ز راهی هست چه کشته ز ناز لشکر تو بگو ندای من شور چه عقد بست یارب من عافیت گزین با همه نقد و خصل بیان تو بر نشاندم اکنون ره طاعت تو یارب که رود چنانکه شاید</p>
<p>گدایا مدنا گل و عداست ورنه بهین خوش است عرفی که تو نامه فرستی</p>	
<p>بگو با گل که استغنائی بلیل میکند کارے که با در داشت هرگز کان تر ز لیل میکند کارے</p>	<p>گمان دارم که این درد و محمل میکند کارے دل دانای شهر با کفر جز تنگی شد</p>

<p>بصلح دل چو کوشی صبر کن گریار باز آید          بوشی پروران احوال متاع سستی نبسا          دل بلیل ہر بادی ہزاران راز می نمود</p>	<p>غم فرصت خنور کا بجا تعلل میکند کارے          کہ بابے ہمتان عرض تحمل میکند کارے          نہ پنداری کہ ناز و عشوہ گل میکند کارے</p>
<p>اگر با عہد افزائی غرور افزاید ای سرکش          تفاعل کن کہ با عرفی تفاعل میکند کاری</p>	
<p>چندم اے ناہ سحر بکشتے          درین دود گہ دلاور بند          اسے کہ پروانگے کف خرسم          نامہ ام سنگ را بگریانند          کشتے از غم زندہ اہل عالم را          تا کف چون سپر رخ شام باد</p>	<p>ہر دم از آتش دگر بکشتے          چندم از آہ بے اثر بکشتے          کاشم را ببال و پر بکشتے          اے فلک اسرغ نامہ پر بکشتے          بعد ازین غم زندہ را مگر بکشتے          زندہ سازے و در سحر بکشتے</p>
<p>جون کسے اہل درد عرفی را          چشم دارم کہ پیشتر بکشتے</p>	
<p>تا خون خنوری چاشنی درد ندانے          تا بوی گلے نشوے و کم نکتے ناز          تا سر نشود خاک بجو لاندہ معشوق          ذوق غم معشوق بیانے نتوان یافت          مے نوشم و کلاگون شوم و بیدہ خندم</p>	<p>تا دل ندہے ایچہیں گرد ندانے          آشفقے با دچہیں گرد ندانے          بر سر مہ مقدم شدنے گرد ندانے          بر خیز کہ منصوبہ ازین زرد ندانے          تا از غم دنیا رخ من زرد ندانے</p>
<p>ای آنکہ بدرد دل عرفی جگر سخت          ایسکہ خال دل سے درد ندانے</p>	
<p>باز از شراب فتنہ حس را ہم نمیکنے          صد شیشہ گشت خالی و صد خم بہ رسید          صد بکشم ز ہر سرموے کنے ولے</p>	<p>در آتش کر شمشہ کیا ہم نمیکنے          در جرعه ہر سوز خرا ہم نمیکنے          یکبار عنایتے بجوا ہم نمیکنے</p>



<p>دور حیرت پیچ صدر بخوابم نمکنے          صد ریا بخش چنگ در باجم نمکنے          دریا کش محیط شراجم نمکنے</p>	<p>بہر فریب سایہ بیند ازیم بسر          صد ناله سوخت در دلم خود بندوز          مردم ز رنگ هوش در ستانہ خندہ</p>
<p>کہ از تنہائیت غم نیست اگر پروانہ دارے          کہ آنجا ہم ز خون مجسمان پروانہ دارے          کہ میگویند جا در محفل بیکانہ دارے          کہ آنکہ غالی از نا جوان کاشانہ دارے          طلب کن جان من گر جان پروانہ دارے</p>	<p>بشمتہ کو صبا کردہ غلوت خانہ دارے          از من غلوت نشینی کہ نگر و دستہی حسنت          مرا این آتشنی داغ جدائی بیشتر سوزد          آس سیب نظر گر میگیرے دردلم نشین          بشرط آنکہ باید کردن از خاکسترش بیرون</p>
<p>نخواہی دید عینی تاقیامت روسہ ہشیارے          کہ این سستی ز شوق رنگین ستانہ دارے</p>	
<p>مبارکباد ایمان تازہ کردی          دلم را جوش افغان تازہ کردی          چربی ہنگام طوفان تازہ کردی          خم زلف پریشان تازہ کردی          جان را عید قربان تازہ کردی          کہ شرم روی مہمان تازہ کردی</p>	<p>صنم گفتم تہلا جان تازہ کردی          بکاوش نیز کردی ناخن ناز          کہشتہ دنہ نوح ای گر یہ شوق          پریشانے ما کہشتہ بہ زلفت          مرا کہشتہ و کردے عالمے شاد          بچین زین پیش بر جوان نعمت لطف</p>
<p>ترا اگر برگ وین دار بست عرقی          غلط کردی کہ ایمان تازہ کردی</p>	
<p>مشکین دل ما کہ تاب داری          با غمہ چہرا عتاب داری          این فتنہ کہ در رکاب داری</p>	<p>امشب کہ بسر شراب داری          تقصیر نکرده در ہلاکم          امشب غیا متش غبار بست</p>
<p>صد عمر بدہ با شراب داری</p>	<p>درد عوسے مستانہ گاہے</p>

گر لذت ناوک تو این ست	دزخون ملک ثواب داری
دارے بدلم نگاه گرمے	گو یا هوس کباب داری
در سینه گرم هر که بینم	آتشکده خراب داری
عرفی دل خود بیا دادی	
گر غم طلبد جواب داری	
تا در قدم باده امید نیابے	مسلم تماشای گل و بید نیابے
در جام دل ما بود از عکس جالی	آن جرعه که در ساغر خورشید نیابے
این جرعه نبولیدن شو فرزند نیم	کاین جام زخمیانه حمید نیابے
دلمای شهیدانت گر باز شکافی	یابی دو جهان حسرت امید نیابے
عرفی نبودناله بے دردموثر	
زان روان را اثر از نغمه ناپید نیابے	
با کله دوستان سبب حلاوت بسی	گر ز کسی نشنوی خود گله کن کسی
بر سر برنجود من اینهمه غم سر بسته	کس نبرد دوزخی بر سر غمی
انچه بود در جهان مانع خیر خسان	یا ز ویسی بود یا قصب و طلسمی
من کیم از هر روان راه روان گیتند	و ایسی از قافلہ قافلہ و ایسی
کشتی از انباده هر عرفی خوش بکیمیت	
بهتری جا بلی بے اثرے ناکسی	
نه از غربت اندر وطن میروی	زد نباله مرگ من میروی
بهاے توای نافه خود کم نبود	که برگشته سوے ختن میروی
نه کم عزتے اے در آخر چپرا	و تاج سرم در هدن میروی
که دستار اے گل بیا و تو بست	که مشتاق دار از چین میروی
چه خشتا قے اے تن بسوے نحد	که فاشسته روے کفن میروی
نهایی که عرفی خلد و دولت	که بے موجب از حوشتین میروی

خوش آن گرمی ز شمع وصل مهر افروز تر باشی برت افسانه با نیاز آ میر تر تا کے چراغ حسن خود را بر فروز آتش عشق مگر دلبوا لوسل ی تره آزرده دل از تو	برافروزی و داغ و غمت جانسوز تر باشی ز چشم مست خود خواہم کہ نا آموز تر باشی چو خواہی آفتاب من کہ عالمسوز تر باشی مگر از ناوک شرکان اودل و دوز تر باشی
--	---

چنین میخوایست عرفی کہ ہر چند ان فاشتم  
بلا انگیز تر می شد جفا اندوز تر باشی

سبک بران جواہرین بقیار میگذری بیا د نوش ہمہ شعلہ ہای دوزخ عشق از حال دل خبر مده کہ داغ تر شویم مرد بتاب کہ دارے گذر بخاطر من چو راہ عشق نبودی بعقل باز بگرد بسا دگے تو رحم آدم درین بازار علامتی بہ ازین کنیت آشنائے را	کہ گر عنان بکشتہ شرمسار میگذری زبانہ است کہ اریک شرمسار میگذری و گردنہ کے تو ز کس شرمسار میگذری خدا گواہ است کہ بے اختیار میگذری کہ بر صمیمتہ تقویم پار میگذری کہ تنگدستہ دامید وار میگذری کہ خشکین دسراسیمہ وار میگذری
---	---

خبر بہت خوشم کن آنزان عرفی  
کہ از پیالہ من و نثار میگذری

با مید غدر خواہان ز نیار غدر خواہی طلبہ بہار بوست ز نسیم صبحا ہے ز فروغ آفتابم نبود منبر کہ بیتو تو بسوگاہ گاہے نکمت قتادہ برین مفروض ناز عصمت قدحی شراب درکش چو خوش است آنکہ نسیم بخفا بہانہ جویش ہم شب بیا نگ بلبل زردہ در چین پیالہ بل خراب عرفی بفرست دروی از تو	کہ مسوز پیش از نیم بگناہ بگناہے سر آفتاب جویندہ تو زیب کج کلاہے چو دوزخ است یکسان شوق و ذمہ است من مہادہ لوح با خود گلہ سنج کم نگاہے کہ بہشت شرم عصیان ز غرور بنگاہے کہ گئے بیا دوش از مرزبان غدر خواہے چو نسیم گل زبستان دم صبح گذشتہ راہے کہ شکستہ رنگ در دوش بقا کمر دماہے
---	--

مقطعات ردیف وار ردیف الف	
نه از ان دیر بخشد ایزد کام زان توقف کند که دریایی	که مده جلوه کسب ریائی را ذوق در پوزه و گدائی را
ردیف تاسی ثنا	
اندرین بزم از دوس سرمنده ام در دام شرم اول از بالانشین خود که بعد از وی منم	آنکه بیهوش کشد بعد از قدم کفش نیست بعد از ان از زیر دست خود که هم کفش نیست
قطعه	
تحت ضحک بمن کردی که کفر اندیش این سخن گوش زد شاخصت گردد روزگار آمد و گشتش که تو خروش کن گفت ز اول غلط افتاد مرا می بایست من ازین حرف بچشم و گفتم دل من تو مرادانی و من سیز ترا میدانم اهل دنیا همگی همت کزب اند و فساد ستم همت جمال نه بر ما و تو رفت	که ایزد از صورت او معنی آدم برداشت شد پریشان جوهر زلفش و ماتم برداشت برده زین راز حق مایه بخوابم برداشت دل ز بهم صحبتی مردم بنجم برداشت انچه برداشت خود از کون مکانم برداشت پس چرا باید ازین مانیل از بهم برداشت رخت خود را که ازین در طمسم برداشت یوسف این را تحمل شد و مریم برداشت
قطعه	
عرفی بحیرت از فلک طالعم کز و امید را غنان بکدامین طرف که هم بعدی که از سعادت طالع مرا بود	بچه هیچ دور عبورش با وج نیست کز خیل یاس بر اثرش فوج فوج نیست تحت اثری ز اوج سرایش با وج نیست

قطعه

دُنیا طویل است پیر از جنس چار پا  
آبادیش کدام درو بام و شهر و کوی  
از عوخران همه آسپان رسیده اند  
این آب و نبات الطلس دیبا و ناز و نوش  
گردن گشی که کف بلب آورده از غضب  
آن کس که پای بسته راه دروش قنار  
و آنکس که هرزه گرد و پریشان غلف بود  
گر ناگه آدمی ز خری زاده در میان  
گفتم که آدمی ز خری زاده ای حکیم  
در ملک مردمی نسب جانست معتبر  
در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل  
آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر  
پس آن سفال گر بزا و از گهر فروش  
و آن هم که گفتم آدمی آزار کس قنار  
این را ازین خزان رسد آفت که چون آن  
آنکو تشرین عالم معنی ست صورتش

قطعه

نشسته بودم و دی در و تاق میگفتم  
چه در و بود که بهر جامه دولت و دین  
غز و عسرت و تقصیر شکر وصل این کرد  
من اندرین غم و این دستان در و افزای  
چو گفتمش چه بگفتا چه پرست آمده است

آبادی و خرابی اوجسته حسنه است  
دیرایش چه دست بیابان خسته است  
در تیز آشترا ن خست از خواب حسته است  
علمای فاخر و غلف دستر دسته است  
سر مست آشتریست بهارش سسته است  
لیل و کیش خریست که از قید رسته است  
اسپیت کش اصالة خود پای بسته است  
یا کشته گشته از لکده یا شکسته است  
این تکه تل کن که دولت نیک خسته است  
عقل این نسب که ز اد جیبی نه خسته است  
از روی صورت ارج که از خاک رسته است  
از دودمان جوهر پان خسته است  
از دوده سفال فردشان رسته است  
نی هر کس آنکه گرد غم از دل نشسته است  
معنی چه صورتش بجان باز بسته است  
در هر دو کون نقش در او نشسته است

چو فتنه بود که ایام در جهان انداخت  
بجان عافیت اند و ز بهمان انداخت  
که کار ما بد عالمی گمان انداخت  
که ناگهان خردم دست و میان انداخت  
چو گفتمش که کاسم بدستان انداخت

ز جای جستم در پرسیش هزاری گفت بگفتش ز کجا داری این بشارت گفت تک که در سفر از رخش او جدا نشدی جهان که سایه نشین کلاه دولت بود قضا که رشته نظم جهان و تار میخواست عنان گرم تایش که بر سر سجده شاه سران در گهشت تنبیت کنان گویند هزار شکر هزاران هزار شکر که باز درین خسته زمان گرفتار آمدنت که است علم همین آسمان که از شادی	به آنکه فرقت او آتش بجان انداخت رخسار علامت اقبال در گمان انداخت همان بگوشش مسموم او عیان انداخت بجست دوست را بنیدگی بران انداخت عنان خرد سوئی ناظم جهان انداخت هزار ارشاد داد هم بهر مکان انداخت که خویش را بچشوقی بر آستان انداخت همای دولت درین ره بر گستان انداخت قضا لباس طرب در بر زمان انداخت کلاه را نتواند بر آسمان انداخت
---	--

قطعه

دی شنیدم که ز پیش آقا و آن کاندیش آسمانش در خیال فرس مجلس شستن است چون شنیدم این خبر بزم ده گشم عقل گفت اودنه محض دولت اندوخته نظم جهان نشا و گشم از بیانش گفتم حق در جهان سایه صاحب انوارت با او کاندیش او	خاک بودن تو تیا می چشم کیوان بودنت آفتابش در بهای گرد و امان بودنت ببینم این واقعه جای پریشان بودنت ببینم تبات دولت از قاف خیزان بودنت ببینم تو بودن بی وجود فصل حیوان بودنت جا گرفتن در پناه لطف یزدان بودنت
--	--

ردیف دال نعلی قطعه تاریخ

صد شکر که محزونده جا دریا تو جبر شنشاه این دانه شود هزار خوشه این قطره شود هزار چشمه	در دامن دایه بقا زاد بنگر که چه در بے بها زاد کو کشته رحمت خدا زاد کز چشمه فیض کبریا زاد
از تربیت عنایت شاه	خود رشید شود اگر رشاد

در کعبه آسمان کر آزاد	من دامن و آسمان که اقبال
از بهر نثار بادشازاد آرایش رودر گار مازاد وامان بقا گرفت تازاد	یکتا گهرے محیط اخلاص تا ریخ فولدش چه بر سے ادرا چه دعا کنم که بختش
قطع	قطع
گر فتم آنکه کلام تو سلسیلہ کرد که شعر آردے ترا در زمانہ نیلہ کرد که در عدیل چو تو نا کسے بخیلہ کرد مگو در آتش او گوهرم غلیبہ کرد ہست کرد کاین او نگہ داسیلہ کرد کہ صوت مورد رین در حلقہ حبیلہ کرد یگانہ شد فلکش سے در ویلہ کرد سیر اینمہ بے تو بے عدیلہ کرد	ملاقات عرفی ازین ترہات و اثر مخای ز مشعر دم مزن از در درویش قدس شود بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین ز بختنیک ملامت در آتش افکندت بدین مناز کہ طبع تو عز یکتا بے صدائے طعنہ بلندست گوش پرورش بدر گر فتم آنکہ رسد نازشت نہ ہر کہ بفضل اگر عدیل ترا کینہ داست کمتر داست
قطع	قطع
عدل با علم منتقم گردد تہمت و طعنہ منہزم گردد قصر تقویش مقدم گردد زان گل اندام منہدم گردد مردہ در کو بخت سلم گردد	اے کہ از تہمت موثر تو بشنو این قطعہ کز لطافت او دل عسری فکر کہ از شہوت شاید از عصمت تنگ در ع کہ گردش بر منار افتد راہ
قطع	قطع
راہم شہر خیرہ سرد تیرہ چہرہ داد این باریم عطار دگر شستہ مہرہ داد آسیب آن فرا غم از ماہ مہرہ داد	عرفی نہ ارث و کسب نہ زرق و نہ حرص و آز طالع رہم نمود باین خصم خاکے ذوق غنہ دل بہر تباہم ایسر کرد

مدح آبروی گوهر قدیم بجاک بخت	تاوان این گهر نتواند سپهر داد
سخت شناسا اگر بیت پند هر کروی	نخل مباحش که من هم ز محالتم آزاد
ترا قبول نیفتادنا قبولی آن	بدین دلیل که گفتم مرا قبول افتاد
اگر بطبع تو بیت ز بنده با گرفت	نه شعر من بدو نه طبیعت کج نیاد
هم از خوشابی و غلطانیست کان گهر	نمخه تواند بر سطح مستقیم استاد
خوشی دارم بسی خوش صحبت ابا گرسنه	آنجنان که ز بهر سیری زخم تا مردن خورد
با جوال ز درد پیش غم بود قوت هنوز	بسکه با خود نخل و زرد غم زغم خوردن خورد
عنه آغاز گریه کن باشد	کاین کسی خاک دان خراب شود
ماله کن مگر ز تاخیرش	دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینه ریش و غم بر جاری	خان دمان فغان خراب شود
منم آن کعبه که خرابی من	بیت معمور جان خراب شود
اگر سوسه دزد بباغ دلم	ثمرات جهان خراب شود
اگر شرابم کنند در آینه	مشراب ابن و جان خراب شود
همتم که بساط بر چسبند	کشور لامکان خراب شود
و من کجا جنس روزگار کجا	دار ملک زمان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند	خاتم آسان خراب شود
اگر بطاق و کلم شکست افتد	قبول قدسیان خراب شود
چند گویم که اگر ز پادشاهم	شکند این و آخر اب شود
اگرین از گفتگو بپاشایم	دار ملک زمان خراب شود
شیشه آسان بدست نیست	گر بستم جهان خراب شود



قطعه	دی کسی گفت کہ سعدی گمراہ فروز سخن گفتم این گوش بان نغمہ نرگفت آری سخن عشق خرامست بر آن بیدہ گوئے جنباہمت سعدی سخن گفتن اد گفتم این خود ہمہ کجاست کہ در راہ تینہ لوحش اندک ز یک اندیشی عرفی کو را
قطعه	ای دواہوس کہ آمدہ سیمان و عطف پڑ مردہ دل زبان نکشایم بموعظت
قطعه	بیا ای بخت سرگردان و عیشین اکہ در باغے فرو جیدیم محفل کدائے باغ باغ و گل یارے ز سہے باغے کو برگ لا اڑاد از ان دم کاشین زود ہر دماغم دل و جان ہر دم از تن می بایند
قطعه	کہ بسہ حد کا سٹے ز رسید بجد نشاۃ دنی ز رسید
قطعه	بیلہ ز ما و کمین پیش از امتحان انکار بلے خلیل و نا بختہ دعویم کونار
ردیف را کے مہمل	زہر زہر کہ زہم لات امتحان بخرطست بلے کلیم و کاذب بنو تم کہ نیل

قطعه

فسادِ بشوئے از سنِ بیمار  
ز عافیتِ بکافاتِ مصیبتِ دوسرِ روز  
بیاضِ دیدہ از حمرتِ ہنہ بدان ماند  
حرارتِ تم از عاریتِ کند شاید  
و نبضِ جستم از بس ہوا متوج یافت  
مگرفت مالکِ دوزخ متاعِ قارورہ  
نہ رفتہ یک سرِ مود و بر سرِ بالین  
من افتادہ بدان حالِ دوستانِ نصیح  
یکے بریش کشد دست و کج کند گردن  
بجاء و مالِ فرمایہ دل نشاید بست  
حل رفتن دل با خدایِ دشمن بست  
یکے بزمنی آوازہ گفت و گویِ خرب  
کہ جانمن ہمہ با این بہیت یار رفت  
ہمہ ما کہ ریشِ بھیان سقید کرد متیم  
جوانِ دوسرِ بنزد اہلِ یکست متیم  
چو در نمی گذر دوزگار زین عادت  
یکے بچرب زبانی سخن طراز شود  
فرار ہم کہ در پیشان مار دل ز نہار  
پس از نوشتنِ نصیح میکنم انشا  
چنانچہ ہستی نہرست دانشِ فرہنگ  
کہ نظم و شعرِ آویزم و فر در نرم  
خدایے عزوجلِ محترم ز ہر سبب

کہ باشدت بنفاق معاشران رہبر  
مریض کردہ تنم را عداوتِ داور  
کہ لالہ سودہ کسے در دنیا نہ عہد  
کہ مستحیل شود آفتابِ راجو ہر  
ز نبضِ موجی نتوان شناختنِ محور  
کہ بہر دوزخیان شرابی بر لبِ قہر  
ز نینہائے اطبا نہادہ صد دفتر  
بدور بالشِ بستر نہادہ صد منبر  
کہ روزگار و فنا با کہ گرد جان پدر  
کجاست دولتِ جمشید و ملکِ اسکندر  
بجز خدایِ کن از ہر چہست قطع نظر  
کند شروع کشد آستینِ بدیدہ  
تمام راہ روانیم دوسرِ راہ گذر  
چہ آنکہ یا شمش را ز سبزه نیست خبر  
بہ تیشہ برقِ جو آتش ز ندیم خشک چہ بر  
بتازہ روئے اگر بگذر و کسے بہتر  
کہ اے وفات تو تاریخِ انقطاع ہنر  
کہ نظم و شعر تو من جمیع میکنم یکسر  
بدعاے تو دیباچہ چو درجِ گہر  
چنانچہ ہستے مجموعہ صفاتِ دیر  
اگر چہ نفسِ کمال تو نیست حدِ بشر  
کہ این منافقان را چہ آورم ہر سر

## در لیت زامی تعجب

خدا یگانا دی بلے تو درو شاق امید که محرمی ز درم ناگمان در آمد و گفت بگویمت خیر که گزنا بیت تدرب همایه ارج سعاد مع فلان که غرت او چو جودش ابد دولت بدست غرت داشت بهشت ناگش از پله چو روزگار قدیم من از شنیدن این حرف غنچه گشتم و تنگ شگفته باش که این بویین نزدیکست نه این لطیفه و لیل مست بر نبات قرب من این گفتیم و اندیشه بانگ بزد و گفت ز اهل دانش آخر تو مسیحی اول که کشمش بود این عین کیمیا در نه همیشه در گذر و در لباس لیل و نهار حیات خشم تو چون و عده که رم کو تاه	نشسته بودم و در بر زمانه کرده فراف که ای صمیم تو اسرار غیب را غمان متیجای صمیم ترا بود انبساط بسن و دشت بود از غر بنگنان ممتاز رکاب شاه پانگ افکن و نه بر اقدار عنان مصاحبت و او در لطیفه طهر از شگفتم از نفس عقل و گفتم ای دسان عنان تراه تو هم تباب دهره ستار که ماند در شب معراج رقرق از روان که این لطیفه نگه دار بر نسیم رجاز بدست میکن و انگه دلیل می پرداز کجا رسای یزدان همایه ماند باز بکوتی و درازی حیات عشرت ناز نشاط بزم تو چون آرزوی حرص راز
--	--

قطعه

شرم بادت گفته عرفی فلان را خام گفت بسیچس گوید عطار و پیر حکمش نارس است بسیچس گوید که طباخ بهشت این خام بخت	بایدش گفت آتش اندیشه زین تبر فروز در بگوید میتوان گفتن به تیرش بر بدوز در بگوید میتوان گفتن که این سیرم بسوز
--	--

قطعه

صبح عید صبا می بر غیبت عرفی بغیرم سیر مصلحا صبا بگام زدیم بگردم قد حافظ که کعبه سخن است	که حسن شاه مدعی از و گرفته طراز که هست بلجاء غلظ برین بعشرت ناز در آیدیم بصبرم طواف و پرداز
---	---

زموج گریہ طوفانی از ہوا سے حرم	زبس کہ ریخت فرد گر یہ ہا می دل پر دلاز
روایت اشین معجمہ	
امی قوی برہان دواست علیہ السلام	چشمہ زہر ہلا ایل کردہ تریاک خویش
در قیامت شمسار ہیزم ووزاخ شود	گر ز شاخ در ششہ طوبی کی مسواک خویش
عری نصیحتہ کمنت گوش دار گوش	تا دار ہی ز کشکش صلح و جنگ خویش
باعقل و روح گرید بیضات آرزوست	ناموس عشق جوی بسین نام و رنگ خویش
زان آفتاب پیچہ کند ایل حسن را	کز خویشین نفقہ خناب و رنگ خویش
روایت الضاد	
شاہنشاہ حقیقت اسے کہ دارد	بشنوز بندہ تا رسام بغیر عرض
در دیش بے عصا شنگیر دامن بخت	طرا و مفلس نشتا ند زن بقرض
گر شمشیر ز مد بجوانے ستا امیش	در نقطہ رود کنش نام طے ارض
معینر میز خم بوسے از صبح تا بشام	تا قیم گام میرود آن ہم بیای ترض
ہستم بر دسوار سخن پیادہ ام	گائے بطل میزد ام اکنون ہم برض
روایت المیم	
اگر تلازم شمسد بہانکہ بخیرم	زرا از اصولی و نقل فقیہ و علم حکیم
زمانہ را ہمہ کا دیدم و نیافتہ ام	ہر از ترانہ اطفال و ترہات ندیم
و گر نہ جہل و خرد را بلکم استعداد	علوم خواندہ و ناخواندہ یکم تعلیم
چہ گویمت کہ نیز زو بخت و کوثری	ز عہد یاضی و حال پنجہ در گذر دیدم
ز عیش و مغمی عہد خویش باز پرس	کہ عیش از سخن راست تلخ تر دیدم
ز دردناقص این عہد ہمہ حال کن	کہ صد است ازین درد بی تر دیدم
ز سوز و ماتم این روزگار و دلگیرم	کہ خندہ بے نمک و گر یہ بے اثر دیدم

	ردیف النون	
<p>جنگ بے سود است و اندیشه رنگی بکن          بے نصیب ز فم زارے فکر و فکری بکن          حاکم اندیشه دندان شکن سنگی بکن          گزنی تازی بمیدان نیم آتشی بکن          چو تو بیدری سوال از ذوق تشنگی بکن          یا برو با کاتب اعمال هم جلی بکن</p>	<p>اے که در آئین نام خود را سیر رودیده          وی که نافرمانیده از و عظم بجان بخیده          در توانی ندان چون بس آسمان خوشترست          در کمان گاه و تازی داری انیک حاکم          و غلط گفتم نه بهجادین بجا گذر دست          یا برنی صلح کن کا اعمال زشت را نوشت</p>	
<p>بود خرس افشان لبت خوشه بنیان          بود جودت فروشی چو غزلت گزنیان          برشته تر از حسن صحران شبان          پراز داغ چون دامن لاله چنیان          گل افشان تر از چهره مدح بینان          نمک روشنائی چو صبح حزنیان          یکو تاه دست دراز آستان          بر آروحه ام چشم کو تاه بنیان          به تلخی نفرین پاکیزه دینان          نقشش مبر ز مرد نگینان          که آنان که ام و کیا اندر انیان</p>	<p>مستم عرفی ام در کز کشت طبعم          دلم دارم از نفس بکتاب خود          دلم دارم از عشوای معانی          دلم نیزه دارم ز دوان کون          دلم دارم از آب و رنگ طبیعت          گردم بصورت چو صبح و شب          در کمالا کجمنند از باغ طبعم          ز جذب طبیعت با و ج معانی          با لودگان جبرم میقتا نم          با فتنه دمان نامنه تو لیم          فشاندم نوشتم به بیوده گویم</p>	
<p>بر دستم بر عطاسه بزدان          در مطاع آفتاب پنهان</p>	<p>از خجلت این گسسه که عفویش          خواهم که شوم ز سایه تو</p>	
	ردیف الواو قطع در زبان شیرازی	

<p>اماںش قہر نبویا کی بخش باس نبو شہ ادی ہم کہ در اہم کہ جی جداں نبو کہ دہش یا حتا بوداد حواس نبو</p>	<p>اگر لومو غون نی کیے نگون کہ چنچ ز خون خام و دل نقشہ بخش عرفی و ما ردان بخش اکلوتا دارا قلعہ بان چہ</p>
<p>ردیف ہا می ہوز</p>	
<p>بشرط آنکہ کند خورده بین زبان کتاہ کہ یوسفم تو ملک سیرنی تصویرت جاہ ہمین بود کہ تو در مصری و منم در جاہ</p>	<p>بحضرت تومر البستی ست عرض کنم بنائب ساریہ محبت منم زینمائے اگر تقادنے اندر میانہ یافت شود</p>
<p>قطعہ</p>	
<p>ز صحبت تو زینما شود دل افسردہ اگر بحسن کہ روز آفتاب مہ بردہ کہ دل ز کس نہر حسن شاہد در درہ</p>	<p>بدون معنی اگر حسن یوسفی وارد یقین شناس کہ صورت نشست جان معنی برو بصورت تنها مکن سر دم باز</p>
<p>ردیف یا می تختانی</p>	
<p>کہ بعرفے دعا فرستادی گو ہر دعا فرستادی از بہشت عطا فرستادی تا بگویم منرا فرستادی چہ بدست سہا فرستادی فحل گل مرا فرستادی مہ گرفتے سہا فرستادی</p>	<p>اے وفا پیشہ یار ہم شرب نہ دعاے حق کہ در حبیش عقد لیب موخت گل ریز زا چہ گویم بسوزد امن لب باس امن شہیدہ دارنا گویم من گل تازہ کھفہ کردم و تو لطف کروے دے منہ منت</p>
<p>قطعہ</p>	
<p>بسج گرید و نیک متاع میدانے ز آفتاب عدم در سماع میدانے میانہ خود وایز و متاع میدانے</p>	<p>لطیفہ بسر صدق گویت عرف بہ علم تجر بہ با آنکہ ذرہ ذرہ خویش ز کبریا کے تو یا ہم کہ ملک سہتی را</p>

	قطع	
<p>که پرده بر سر اسرار چیده بگذارد عنان طبع لطافت تزییده بگذارد که در جهان سخن ناشنیده بگذارد</p>		<p>شنیده ام که بشوخی بران سری عرفی لطیف بگویم که بعد ازین بلبط برگوش و گردنت انگاه به بود گفتن</p>
	قطع	
<p>اے آنکه جز بمنج او لے نیامدے جز نقشبند زینت دنیا نیامدے نادک نهال رفتی و طوبے نیامدے اندوزن قمر تماشایا نیامدے با گنج شایگان نش لبود انیا مدے از خجج مظاہر اسما نیامدے جز تو تیاے چشم خرا یا نیامدے در سلاک نظم کون بقفا نیامدے اندیشہ را بندہ کی شننے نیامدے اے آنکه جز بکام احبا نیامدے جز نکتہ پروردہم یلے نیامدے گفتہ کہ انیک اعدم اما نیامدے گویم بدون سہو کہ فردا نیامدے این بس کہ پیش ز آدم و جوا نیامدے فایز زنگ تربیت ما نیامدے</p>		<p>بحر ہنر حکیم ابوالفتح کان فضل ہم سیرت تو ز پور وین ست گر بخت کے بود در چین بحین در بہشت جا صد ریب یافت انہن خاک ہیچ نفروخت مشت خاک طبع سیکس کہ تو چون معن گفت مظهر با ذل منم مگر بر صحن آسان چو فرد آدمی ز بام آمد ہمان ردیف تو بر اشہب وجود از غایت یگانگی در ہجوم شوق فردوس منظر افلاک آراے مستدا جے جو شد از ہم سخنے گوش کن کہ تو رفتے بصید ہمہ ہمیشہ روزگار از بس کہ نا امید زود آمدن شدم درد اعظم از کہ شمر ویر آمدن کنے باز آئے و سایہ بر سر ما کن کہ در جان</p>
		<p>ارباعیات ردیف وار ردیف الف</p>
<p>وے چشہ آفتاب در کاسہ ما یا قوت شود حجاب در کاسہ ما</p>		<p>اے شربت شمع و شاب در کاسہ ما آن جسرہ کشایم کہ از سیرا بے</p>

	رُبَاعِی	
افگندہ بصد رُج نزاع تو مرا کشت است تبکیف و دواع تو مرا		اسے کر وہ زبون ناز غمجام تو مرا تا خیزم و ارمست در آغوش اجل
	رُبَاعِی	
بترے نزد دم بر بہت از شست دعا بیم است کہ کپہ بر آورد دست دعا		چند آنکہ شدم ز بنجودی ست دعا باشم ز دعا مانع و از شوق طلب
	رُبَاعِی	
مردودا جابت صنم طاعت ما آلودہ کند لوح و قلم طاعت ما		اسے راندہ ز نسبت حرم طاعت ما اسلام نہ کفر نہ تا کہ بعبث
	رُبَاعِی	
آن طور کہ ہست مے نایم خود را چندے بشاست مے ستایم خود را		از بند غم و رے کشایم خود را عمرے بر عونت صفت خود گمردم
	رُبَاعِی	
سبیل رود از شبنم بستان یکجا و سے زلفہ نگار سن پریشان یکجا		کلبہ گ بر د باد بہار ان یکجا اسے عارض یا من شتہا بان یکجا
	رُودِ لَیْثِ الْبَاءِ	
ایمن گریہ کہ در شیشہ غم کردہ کباب مستے ست کہ از خمار چو پیکے ناب		ایمن نالہ کہ در آتش چو شیت کباب مرفے ست کہ آتش از ہوا میگردد
	رُودِ لَیْثِ الْتَاءِ	
ہر موسمے سرم دست گزین طلبت دامان تو فوق آستین طلبت		آنم کہ قفاے من حسین طلبت دستم بہتست کو ششم کو شش لیکت
	رُبَاعِی	
دانا بگر شمشہ سخن شغول است	-	نادران بعارت بدن شغول است



صدفی بغریب مردوزن مشغول است	ماشوق به هلاک خوشیتن مشغول است
رباعی	
را همه بنا که ز همتا مردی نیست	صد راه بیچ ره گذر گردی نیست
یا درو تو بیچ نسبتم نیست و سله	بے نصبتی درد تو کم دردی نیست
رباعی	
عرفی چه ز سطن خرد برین است	مردان نه نهند راز دل بر کف دست
آن نوحه که راه لب تدا اند داریم	آن گریه که دل بدیده بگذارد و دست
رباعی	
وصل تو ده ایست که بیارش نیست	حسن تو متاعیت که بازارش نیست
عشق تو کند می که گرفتارش نیست	حمد تو دانیست که گفتارش نیست
رباعی	
شاه کرم تو قلزم موحی است	درد ویش تو اسکندر سبے تاج است
منسوب لب سالم نزل تو بود	آرام گله کو نام او معراج است
رباعی	
آن گرفتارش حجاب صورت برکت است	بر جزو و کیش نظر بیک دیده رده است
گر جوهر قطره صاف باشد گردد	در قطره جهان مجو که گوئی دریا است
رباعی	
تا در زده ام بدین عفو تو دست	تا یافته ام غار تکلیف است
تقصیر عبادتم ندارد ایام	در طاعت کرده ام پشیمانی نیست
رباعی	
باسال و هم و بقیه وساعت نیست	باروز و بشم روشنی و ظلمت نیست
با صحت در غم آفت و راحت نیست	عرفی عالم جو عالم و حدت نیست
رباعی	

عرفی کہ ہمیشہ در سلامت و دوشت	دیدم کہ عجب بائی از ان بد خودشت
صد پیشہ شدار داشت در برین سو	صد خوشه ناله بر سر هر موداشت
رباعی	
آنم کہ رعیت ہمینم دہراست	تریاق زمانہ باغلا فہم نہ ہراست
حاکم بہ حاکم ظالم شہراست	دریای محیط خندق آن شہراست
رباعی	
اے حضرت اخوند بنادم زایت	و آن طرز سخن فہمی و تفہیم آرایت
آن مایہ بلندی کہ با فہم تو بود	صد حقیقت کہ دزدیدہ قدر عنایت
رباعی	
اخوان من اند کہ ز انصاف کجاست	دروخت ہست بسی صاف کجاست
این بے ادبان از تو سوالے دارند	عقائی فضیلت ترا قاف کجاست
رباعی	
اے باب مغان کہ رسم شان جود و عطاست	جائے بد ہند این نہ آئین بخاست
شکرا اے ضافاے لب تشہ لب	دروے بد ہند تشنگا نیم رواست
رباعی	
عرفی سخت گرچہ معمارنگ است	دین زمزمہ را بدق یاران جنگ است
بغز و ش کہ مرغان خرم میدانند	کین نمہ ناقوس کدام آہنگ است
رباعی	
از دیدہ ما مجبور حیا نتوان یافت	بین آئینہ جز نور و صفائے نتوان یافت
آلودگی کہ آب عصمت بسرد	در سلاہ نگاہ ما نتوان یافت
رباعی	
حسن لذت طلبت نگاہ نا تشہ لب است	از اہل ادب یدہ کشودن عجب است
دائکہ کہ لب حسن تماشا طلب است	آن بی ادبی چہرہ کشای ادب است

	رباعی
راه نظر کج نظران باید بست صافی در دست و زور درین شکست	عرفی چو تنه ملأ دل برکت دست بر سینه مانگر که از بیرون است
	رباعی
زنار بهر موبه منش پیوند است دردیر معان دلم برفتنه بند است	آنم که تبرک دین دلم خرسند است زد جوش جنون و فاش تر میگویم
	رباعی
سین مست خرابایین شب همدوش است فریاد که خواب تو به از بیدار است	یار آمده در صد دلداری است بیدار شوائی بخت و نخواهم گردی
	رباعی
تفخیم که زیر خان معبد است سرتاسر کوسه دوستی مشند است	عرفی سر صفه معان مند است هر گام بر تیغ سیرت سلیم نهم
	رباعی
وز بشتن بج حباب رشک گره است کش علت از زرش نظر مشتبه است	ز تیران که گمان شدت دی بره است دشمن که ز بهیبت تو لرزد چه عجب
	رباعی
در بشتن بج جوهر الماس شکست ناید ز کمان کشا و نتواند جست	زین سوی دی کاب و آتش بج است نران گو نه مسامات بود بسته که سبز
	رباعی
اندیشه مروغم فرار آمده است درو به که ز رفته بود یاد آمده است	باز آنکه مشراق جانگداز آمده است باز آنکه ز ناچشیده داروی وصال
	رباعی
زنهار میر گمان راحت که خطاست	چشم دلم ز ناله دگر یه جد است

گر ناله خموش است دلم در جوش است	اگر دیده سراست در دلم دریاست
رباعی	
تا عمر مرا فلک بغم پیود است	گو شوم بغغان اهل شیون بود است
امر در شنیده ام ز غم غم بے تو	در خواب که چرخ هم نشنود است
رباعی	
عشق آمده گوید که رسولم نام است	در حسن باسان صدم پیغام است
حکم است که دین و دل فروشید در د	دین سهل ترین جلد احکام است
رباعی	
را هم ندید سوسه حرم زاهد زشت	زاهد ز کشت راهب نیک زشت
گر لذت خواریم بدانند از رشک	هم آن کشدم بکعبه هم این بکشت
رباعی	
موجود ملائک و تن از آب و گل است	ز آدم چون گند زشت این نگار و گل است
اگر هست تفاوتی همین باشد پس	کان حکم اگر بود دین حکم دل زشت
رباعی	
معمور عقل فضله ویران نیست	سرایه علم خاک بے سامانیت
بازار چه حیرت ما آبادان است	کافقاده متاع و غایت از انیت
رباعی	
در عهد من آنکه لاف سیج سخن است	خوش بدست قالمش نظم من است
گو سائله سامری اگر بانگ زند	اعجاز سیج نغمه دندان شکن است
رباعی	
عرفی دل من که منت جان نیست	از عالم قدس آید و همان منت است
مگذار که با مال شود در ره کفر	رفته که بجز گوشه ایمان منت است
رباعی	

دردا که دگر سخن ز فرزانگی است	چیزے کہ نہ در شمار دیوانگی است
بیگانگی عافیتم سنگ بود	آنکون بویم نسبت بهنجانگی است
رُبَاعِی	
دست تحب آمد بغم تنداشت	ما تم زده بود دانش شیشه بدست
بلکست نیافت قدم آن جا بلست	باید که تو بدیشکنند شیشه شکست
رُبَاعِی	
شیراز که دریای معانی گذراشت	یکتا گرش عصف صاحب نظر است
بس کرد و طرف ماه و شان میگذرند	هر کو چو او شبیه شبنم هست
رُبَاعِی	
صد تلخ شنیدم از رزق برست	جرم چه همین که داووش جام بدست
دانی که همان محسب گرسنه است	کامروز بقمه اش دهن خواهم بست
رُبَاعِی	
این لاله که باداغ است آمده است	پژمرده و سینه جاکست آمده است
پژمره و گیش رواست کز باغ ازل	تا شهر غمت دست بدست آمده است
رُبَاعِی	
درباغ و دل غکارگاه شیر است	نکشوده نظر دل از تا شایر است
چون دیده کشایم که چین بیگانه است	چون سینه کشایم که هوا شمشیر است
رُبَاعِی	
یاران دگر انگشت ناخواهم گشت	مجموعه دروپی و ناخواهم گشت
هم دست بدل نهاده بهم دل گشت	از بهر دو لبشیر با خواهم گشت
رُبَاعِی	
نزدیده نور و شبنم بزم به است	در سینه تو جان و دل زدم به است
پریز کن از خمر گداز درو عشق	کز گر یه سر خنده گرم به است

رباعی		
می نوش و طرب کن که بین دم روز است مینوش که تو به مرغ دست آموز است		موی شب عید و باد به پیش از فرزند است این تو به بے شکست دازا بر سید
رباعی		
خاکم ز حرم سید و در دیر سرشت گویم لبیک چون بگوید کوخشت		روز که قضا به فرزند قسمت گشت میخواست که در جواب انبای گشت
رباعی		
خون گداز با شراب لبیان آید این گل شکفت از نفس باد و بخت		عرفی دل ماما بدر عشق گریخت این خون نه به تیغ آشنا شد نه بجاک
رباعی		
بخت تو و لے نقد تو برداشتی ست در حسن توئی دل ز تو برداشتی ست		عرفی علم بجز تو افراشتنی ست گر عشق توئی تخم تو ناکاشتی ست
رباعی		
هم خادم کعبه ایم و هم پیر گشت همخوا به و او ز بیم و همشیر بشت		عرفی من و دل به خوب و انیم و زشت همدوش مصیبت و همزاد نشاط
رباعی		
برقبت که موسی کشیده شد کس موسی عمران گل شکنین نفس است		ای عشق که مع تو بهین عشق بس است نے نے تو تبرسته غم گلزار است
رباعی		
توفیق نصیب هر تنک حوصله نیست صاحب نظر یک بهر قافله نیست		عرفی گداز سر کن که جاے گداز نیست هر جا که هست یوسف در وی هست
رباعی		
انجام کس ندیده آغاز یافت		از وصل نمان ماکر غماز یافت

در دوست شدم محب و سہوے کہ مرا	ہم دوست طلب کرد نشان باز نیافت
رباعی	
ہر کس کہ سرش ز در گریبان فناست	تا گردش از فرق ہمہ زخم جفاست
نہ از روی کثافتوں گریبان عدم	آمد شد سیلے غم و سنگ ہلاست
رباعی	
عرفے منم آنکہ دوزخ بہت شکنست	روزم ز بجوم تیر گے شب شکنست
امیدم اگر حالہ حرامان راست	بیزیرم اگر سیاہ مطلب شکنست
رباعی	
عرفے منم آنکہ کوششتم بے اثرست	ہستم ہمہ عیب و موبہوم ہنرست
آن عابد بر بہن پرستم کہ مرا	طاعت ز گنہ بقہ محتاج ترست
رباعی	
دستہ دارم کہ در گریبان غم است	پایہ دارم کہ وقت دامن ہم است
چشمہ دارم کہ باغ دستان ہلاست	جانہ دارم کہ دین و ایمان غم است
رباعی	
آگر یہ گرم دیدہ آتشناکست	آلودہ بخون داز تا شایاکست
از بس کہ شکستہ ام از بیم تو نگاہ	گوئے کہ مرا دیدہ پیراز ہاشاکست
رباعی	
اے آنکہ یرت سفاک یا قوت یکیت	اعجاز مسیح و سحر ہاروت یکیت
گر معرفت روح مجرودار سے	زیب تن و آرایش ثابوت یکیت
رباعی	
ای شوق لبست ز صبرین بردہ ثبات	تلخ از شکریں تبست کام نبات
شفاق لبست را چو اجل خون ریزد	از تیغ اجل فرو چکید آب حیات
رباعی	

ای کعبہ روا این طرف کہ بی ساری نیست سرتاسر کو چرخ سرات مغان	طوفانی دفر دشی دتنگ دنازی نیست آشفته دست رو که طنائوی نیست
رباعی	رباعی
اگر نیم از عیش که شد چه گلوست ترنجی دامن که سینه گوید عشق است	راحت نشاسم که چه نمی و چه سبوست دین دل که خدا می او نمک خورده است
رباعی	رباعی
حسن از ان باغی که غلد از دین گشت اے حسن تو داری و ترا نیست شرف	عشق آن داعی که دوزخش نیز گشت دین عشق مرا هست هنوزم تنگست
رباعی	رباعی
دل دشمن شاد است و در کام غمت بیارے دل مایه اوز روی ماست	از عافیت آسوده و بیمار غم است روز و رے ما بهار گلزار غم است
رباعی	رباعی
با مصیبت که کرده اس کنشت دوزخ همه عافیت چو دلسوزی خشم	با عافیت که نه برد آن بهشت جنت همه زخم دیده چون شوه رشت
رباعی	رباعی
ای آنکه رهت بزم مقصودی نیست غلمان طلب جزای طاعت ز نثار	صدر و ششیت ز شمع بے دودی نیست با دوست گمن این سج که بی دودی نیست
رباعی	رباعی
عرفی دل مایه پریشان نظرت ز نثار و برنگ و بوی و دنیا گیر و	هر دم هو شش نغمه را بهر است کین باغچه را شگوفه بے ثمر است
رباعی	رباعی
محرارے هوں غار تمنا خیر است این بادیکه سحر تو سودا کرده	این ره بسفر مرد که غوغا خیر است زین مرحله کج کن که نیا خیر است



	رباعی
دل در ہوسِ جہلِ شلی طلب است گفتم کہ بیاسِ دلِ ستلے یا بد	در پردہ صورتِ مستی طلب است فریاد کہ بیاسِ ہمِ ستلے طلب است
	رباعی
مستوری دینِ طلب کہ مستی اینجاست دست از ہمہ گسل و در آویز بدوست	در نوزہ گزین کہ چرب دہتی اینجاست یک رنگے ز نیستی دہستی اینجاست
	رباعی
آن شور کہ این مفرود این فانی جیت در ہر دو جہان یک درم آنگاہ سرہ	یکجہ لعلِ بن در دے داین صافی جیت چندین محاک تیز صرافے جیت
	ردیفِ پنجم
ای مہر تو بیچ دکن دشمن ہم بیچ از ہر چہ نقاب می کشانی بیچ است	آہنگِ سر دہ بیچ و شیون ہم بیچ عرفی ہمہ بیچ بیچ بگفتن ہمہ بیچ
	ردیفِ الحاء
از عشق شراب نیستی جوید روح آنجا کہ محیط عشق طوفان خیز است	زین مے فکند صراحی توبہ تصوح گوارہ اطفال بود شتی نوح
	ردیفِ دال
فردا کہ معالان ہر فن طلبند ز انہا کہ درودہ جوے نتانند	حسنِ محل از شیخ و بہمن طلبند آہا کہ نیشہ بخبر من طلبند
	رباعی
ایوب بصیر خوشین مے نازد داؤد بلجن خوشین مے نازد	یعقوب بیوے سیرین مے نازد این عشق بنا لہا نے خوشین مے نازد
	رباعی
آنکس کہ عنانِ تافت ز ما گروشد	و آنکس کہ عنانِ پیوکار آگر شد

یوسف بدر آورد و زنجیر گردید	هر کس که بر لیسان مادر چپ شد
رباعی	
عرفی که قدم در دهن تیشه نهد	از پس غم دل بر دل غم پیشه نهد
تا تحت اثری فرو شود گر زدم	بار دل خود بدوش اندیشه نهد
رباعی	
عرفی که بهرزه گردیم خومید او	دیدم که غنان یار خود رد میداد
از بهر دل اندیشه تافتگی میکرد	تعلیم کثافت گگی با بر میداد
رباعی	
در دیده ز بهر خواب پتر برده شود	دل بلبست از شراب پتر مرده شود
بے روی نو چون گل زدم سر در خان	از آه من آفتاب پتر مرده شود
رباعی	
عشق آمد و گوید که زبان بکشایند	در فترده من دل جهان بکشایند
راحت نه عیانت منادے بزنند	تا روی نقاب بستگان بکشایند
رباعی	
شوخی که ز خنده چشمه نوش شود	خورشید سایه اش هم آغوش شود
خندید و کمر شمشیر کرد و از خود رفتم	آرے دو شیرابه زود به پیش شود
رباعی	
رستم بجزا ز یکے تن که فرسود	صد سال ز باغ عیش گل چید و ببرد
گفتم چه برون برد ازین باغ و بهار	گفتا دل پر خون که تو بهم خواهی برد
رباعی	
جعبه بدست گریه و آه آورند	جعبه همه دیده و نگاه آورند
جعبه دیدند خواهش عفو ترا	ز قند و جهان جهان گناه آورند
رباعی	

در باغ دلم کر روضہ نقش گوید	آب طلبت روئے چمن سے شود
حسرم شجر آرزوئے گل جانان	صد نامیہ از ہر درقے سے روید

رباعی

از خامشیم جان سخن سے سوزد	فریخو دیم نقش وطن سے سوزد
حیرت زہم آغوشے من سے نالد	اندیشہ ز آرزوئے من سے سوزد

رباعی

عشق تو خرابات نشین می باشد	کوئے تو بہشت عقل و دین سے باشد
در دور تو جای ہست و بر کف دست	در عمد تو جان و راستین سے باشد

رباعی

درد الہی رسید و دربان رسید	توفیق بقور شور بختان رسید
مرگ آیت یاس خواند در شہر دلم	کفر آئندہ ساخت دیرایان رسید

رباعی

از ہر ستیزہ خوئے او میشویند	از چشمہ حسن روئے او میشویند
از بچش دل طرہ او سے شکند	از گریہ مشک موئے او میشویند

رباعی

وقت ست کہ یاران بگلستان ریزند	گلمتے نشاط در گریبان ریزند
بلبل ہوئے باغ بفلکت قفس	این فرودہ نشاط در گریبان ریزند

رباعی

در سردے یخ بند کہ لزد خورشید	خون بستہ شود چون بقم اندر گریب
گلہ سٹہ از دود و شرر بستہ شود	اکاندر کف روزگار ماند حب اوید

رباعی

شاید ہے کہ فلک ہم گہر او نشود	سجیدن او بسے باز و نشود
ہم سایہ او نہند در کف فکر	در نہ دو جہانش ہم تر از و نشود

## رباعی

عرفے دل و طبع تو ستمگار بیاور	یش تو بینه کس کار بیاور
شیرین نشان جلوہ گفتار بفسیر	ابن حشمت نوش نیشتر زار بیاور

## رباعی

آنکس که ز راه نفسم بسته کند	دل را ز هجوم داغ گدسته کند
بیماران را دم سچ است علاج	اے دای بر آنکس دم او تفته کند

## رباعی

شاها نفسم باغ ثنا خواهد شد	عمر تو گلستان دعا خواهد شد
حیف از لب آستان دولت تو	کا لوده بیوس لب ما خواهد شد

## رباعی

اے ملک ملت هر پیرا راست فرود	وز تیغ تو چاک صبر را جوش وجود
آن خال سینه است که از لطف جبین	بای گره زلف تو گردیده کبود

## رباعی

جمعه ز کتاب سخت می جویند	جمعه ز گل و سنبل می جویند
آسوده جاعته کرد و از دو جهان	بر تافته از غوغا نیست می جویند

## رباعی

عشق آمد و از قره عم شادم کرد	در بندگی عاقبت آزادم کرد
هر موی بیک جهان در آراست	چند آنکه خراب بودم آبادم کرد

## رباعی

عرفے دل با کیش دیگرگون نکند	در یوزه جزا آوردن پر خون نکند
سامان نیست اگر درین کوچه کشید	امید سراز دیچه بیرون نکند

## رباعی

عرفے پر خروشی که فلان گره شد	لزم کمش که بایدش آگه شد
------------------------------	-------------------------

چون ما دو تو بسیار تعصب کیشان	ملزم نشدند و گفت و گو کوتہ شد
رباعی	
مردیم کہ آہ ما دل شب نگزد	در جام رد و دے کہ مشرب نگزد
مردیم دلے نہ زد و مردیم نہ شاد	غم دست ہم سایہ وہم لب نگزد
رباعی	
آنم کہ تنم ہمیشہ از جان بہ بود	آلایش دامنم زد امان بہ بود
اوقات حیات خویش را سنجیدم	ہر وقت کہ در خواب گذشت آن بہ بود
رباعی	
دیدم جائے کہ فحیاب آنجا بود	منزل کہ آرام و شتاب آنجا بود
بار نظر و منع نقاب آنجا بود	خفاش آنجا و آفتاب آنجا بود
رباعی	
آن کس کہ نواے عشق بر دوش آید	بانیستہ ابد ہم آغوش آید
گر صورت مند و گرمیجا آرد	ایں ششم نہ مستی ست کہ با ہوش آید
رباعی	
اے عیش بالایش آیمختہ اند	وے غم ز صفاے سینہ ات ریختہ اند
اے عشق عجیب در دہشتی پیدا است	کز آب و گل منت بر آیمختہ اند
رباعی	
بر ساغر من کہ عشق از دہشتہ برد	حدیث کسے را کہ بدعوے نگرد
ز جر و خویش اگر بنجاک افشانم	دریائے محیط از دہشتہ بگذرد
رباعی	
رستم بحرم کہ در دایمان دانند	معمورے دل ز کفر و ایمان دانند
گفتند بر دہر کا بن سنگ سیاہ	قدر گرش صنم ترا شان دانند
رباعی	

از هر سر خوشه آزان گیرد	گر بنگ ندامت ندلم نسیزد
گر نشکند این شبیه میش میرزد	ریزد می از ان سر کشت دلی

رباعی

تا رنگ من از شراب بهمان کردند	بے رنگیم آبروے ایمان کردند
صوفی بت مستیم بعد پاره شکست	در خواجہ که تعلیم پریشان کردند

رباعی

رخسار تو باغ را سرسیمه کند	بوے تو داغ را سر اسیمه کند
پیر وانه برقص آید و از شوق درون	صد شمع چراغ را سر اسیمه کند

رباعی

زین گونه که دل عقل ز شتم طلبد	دز بیت حرام در کشتم طلبد
بیم است که از مشک و ترحم فردا	دورخ پندیرد و دوشتم طلبد

رباعی

گیرم که ترا شوخ آتش باشد	با نقش و نگار عالمیت خوش باشد
گر منی هر نقش نیابے باشی	آن مرده که در قبر منقش باشد

رباعی

چون عشق بکام مشتربے کار کند	وز جنس غم آرایش بازار کند
یک جو بنر جان فرد شد از غم	تا زارے از پیت خریدار کند

رباعی

خفته همه بود رنگ بگفت تنید	سوداگر مقصیت بدین مایه که دید
زین گونه متاعها که من نے بینم	بر بند که تا کشوده خواهند خرید

رباعی

خالے برت اظهار عدم نتوان کرد	یک موزر عونت تو کم نتوان کرد
دامن بمیان بزرده خواهی رفیق	جاسے که کلاه گوشه خم نتوان کرد

## رباعی

اے آنکھ زور در دست شربت باد	فایغ ز بلا نشسته شربت باد
تو سنگدلے دھمت بے اثر کے	برجبلوہ حسنہ شربت باد

## رباعی

در علم و عمل چو ذوق و فنون آمد مرد	آرایش بیرون درون آمد مرد
از صبر کہ بے زخم بیرون آمد مرد	دزیرہ کار غرق خون آمد مرد

## رباعی

اے آہو بے فتنہ سنبلیت را بکند	در دام فریبست اہل ایمان در بند
بعد از تو نیز دباست اسلام عزیز	نازکے کز زہم بریزد آن ترک بلند

## رباعی

اے خواجہ کہ از تو مرگ جان خواہد برد	اسباب زمانہ ہم زمان خواہد برد
بیمیدن تن در کفن دیباچیت	نباش کفن گک استخوان خواہد برد

## رباعی

گردل بر دم عشوہ نمائے چه شود	باید دل از عشوہ صفائے چه شود
صد کعبہ و سومات آبادانست	محمور شود و کلیسا بے چه شود

## رباعی

خوش آنکہ شراب ہستم مست کند	آوازہ اسید مرا پست کند
گر دست زخم بکام در دست دگر	شمشیر دہم کہ قطع آن دست کند

## رباعی

عرفتے نہ مرا حاصل کان می باید	محصول زمین و آسمان می باید
آنکو بقناعت مثل آید اورا	گر بچ نہ گنج شایگان می باید

## رباعی

عربی لب مفہم دم از نور زند	آتش بہ نباد شجر طود زند
----------------------------	-------------------------

منصور دم از بے ادبے میزد و من مرغ ادبم قلم منصور زند

رباعی

توفیق گذشته گر بسا باز آید این بخت عجز بر سر باز آید  
شاهین کرم گر بکشاید پروبال بس طائر بسمل که بر پرواز آید

رباعی

بے یاد لب تو خضر دل مرده شود بے فیض رخت بهشت پیر مرده شود  
پیر مرده شود دلم ز تا شیر غمت از آتش اگر کباب افسرده شود

روایت السرا

اے چہرہ گرم خوے فشان کامل تر دے غرق عرق باز کشا کامل تر  
زلف تو برسم باج گیر دہراہ از باغ بهشت صد چین سنبل تر

رباعی

عرفی چه کنی سوال از کشته زار کان عمره ترا چگونہ کردست حکار  
من بست محبتم حیب دائم کمره این سر بود افتاده بخون بادستار

رباعی

پروانه کمت زیارت نور از نور زان شمع بود سینه من بخت طور  
عشق من ویزدانه بهم کے مانند من شعله بسینه در دم ادسینه ز نور

رباعی

عشق آمد و رفت خون چکان در بازار زہد آمد و کرد آتش بر در بازار  
آن پیہ داغ جست داین پیہ گوش زان جبل متین یافته شد زین زمار

رباعی

عزت تشوے معتد رنج و حضور نے خوب کمال کن نہ عادت بسور  
ز ناز شیرین و تلخ بگذر اگر گریہ ماتے و گر خندہ سور

رباعی



عشق آمد و گوید که زه محنت گیر	داغ نم بگرند که روحانت گیر
الماس دنگ سوده بر هر آمیزد	کاین مرهم داین داغ کنون لذت گیر

## ردیف زامی مجہ

اے گل ز من سوخته خرمن مگر یز	چشم چمن زود و گلخن مگر یز
من آتش آتش تو گل گل زبهار	نیکر آگے سن بہ بین و از من مگر یز

## رباعی

اے شوق تو چون حسرت دیدار دراز	وای بایے طلب کو تو و رفتار دراز
توفیق تنک بایہ چہ ادا کند	فرصت کم و عمر کو تو و کار دراز

## رباعی

عرفے بجا رفت دل آتش خیز	کو گریہ و آہ و کونالہ شیر
بتما نہ شد آن کعبہ کرنا مش دل بود	لشکن قلم این ہوس رنگ آمیز

## رباعی

اے عشق بقل عرفے مست بناز	اے درد گداختہ دلم ہاں بگداز
اے گریہ بگر دریدہ بریدہ ماست	اے نالہ اثر ماند ز دنیا لہ راز

## ردیف اسین

عرفے غم دل رسید مجوری بس	عشق آمد و صد چراغ بے نوری بس
از داغ درون دعا با لباس رسان	اکای مریم پیش خستگان دوری بس

## رباعی

رفتم بجان تا نگرم برگ ہوس	جوے عمل دیدم و صد فوج گس
گفتند کہ تنگ دل نگر دے گفتیم	مرغ چمن عشق ترغیب ز نفس

## ردیف شین

شادی زدلم خیمہ برون میزد و دوش	غم تنگیہ بکوہ بیستون میزد و دوش
مغر حرم جوش جنون میزد و دوش	چشم گم رہ قافلہ خون میزد و دوش

## رباعی

عرفی تبی از داغ دل دور اندیش	بگریست بای های برکلت خویش
داندیکوے اوریش خضر و سح	کز دار شفاے در او چو مرهم ریش

## رباعی

عرفی بدر و دم سردی بغروش	در یوزہ کن و چہرہ ز رودی بغروش
خود را بجز از خویش بمردی بغروش	سر تا سر خویش را بدردی بغروش

## رباعی

ای بر تو ثار از لب کوثر شکش	گوش تو برے ز استماع سخنش
بناست کہ گر دیدہ ترا نہیہ گوش	باید بدر آ درون و آتش زندش

## رباعی

اے عشق بیامانغ آرایش باش	اے ملک وجود کرم آرایش باش
خنجر اے ہوس از درد دم تادم حشر	جار و بکش ہزار آسایش باش

## رباعی

شوخی کہ تنہاے دلم بیند فاش	میگفت و بخوے خویش میکرو تلافی
مار غبہ کہینم دست و قمشیر ولے	از زندہ زخم تاد لے بودے کاش

## رباعی

چشم ز تماشائے جال مہوش	جانم تبتائے نگارے سرکش
چون جامہ شادمان سر سرگلشن	چون نامہ عاشقان سرا پا آتش

## رباعی

چون شاہ رسل شست بنظر خویش	باز آید و ہست سایہ در کشور خویش
این معجزہ رفعت شان ست کہ ادا	بر فرش رود سایہ بود بر سر خویش

## ردیف طار

ساکے زر جسم کرد بگنجینہ بظ	بنمود جال سے ز آئینہ بظ
----------------------------	-------------------------

لطیفینہ بدریا نندا ماسا ساقے دریا نندا از شراب در سینہ لہا

## ردیف عین

در است که مستم نہ مطیع نہ مطلع در آمد و رستم نہ سلام و نہ وداع  
در تہکدہ نافیدہ بت افتخار بسجود در مصطبہ نا خوردہ سے ایم بسماع

## ردیف کاف

و سے بادل ریشماے آگندہ نمک در طور شد م نہ دیو ہمرہ نہ ملک  
شوخم چو تدم ز طور بالاترزد برداشت گلیم یا باک اندامک

## رباعی

آن بچہ کز و سے ہمہ رشیم و نمک با شعلہ کشید نور حشش بفکار  
بلے بہرہ بانیم کہ از دیر مغان ز نار سیج برو نا قوس ملک

## رباعی

عرفی تو دشکرا این دل آتشناک اگے دشمن زندگی و مشتاق ہلاک  
این کام امید را برو شستہ بزہر این جیب مراد را در آتش زردہ چاک

## رباعی

نے دور زمان بکام و نے سیر فلک نے کیش مغان بدوق نے دین ملک  
خامش کہ حشید م و نکو سنجیدم نیک و بد این جہان بے آہ ملک

## ردیف لام

بے آہ و فغان عشق بکس نیست حلال بے نالہ شکر ہم بکس نیست حلال  
آن کس کہ ترشش دل نخر اشد آمیزش صورتش بنفس نیست حلال

## ردیف میم

بیار چو افتادہ بہ مکن باشم نو مید ز ہم راہ تو گشتن باشم  
ہیر جا بہت خیال خود نیشازم سنا از برہر کہ بگذرے من باشم

## رباعی

ناتوانی محبت بدرنگ آوردم	خوش خدای وطنی بچنگ آوردم
با این همه گمراه چه سازم چکنم	هفتاد و دهنه رفته را ببتنگ آمد

رباعی

یارب به غفرت به پناه آمده ام	سرتا بقدم غرق گناه آمده ام
چشمه زکرم بخش کن غایت شوق	بے دیده با امید نگاه آمده ام

رباعی

رفتم که ز دل کشای این در بودم	وز کوشش سر بلای این در بودم
رفتم که ز دور تو کن جزا دادن هر	شمرنده نگاهای این در بودم

رباعی

خورشید که مست حتمه لعلی فام	در مطلع صبح یسرو دلاهر شام
لیقه طره شراب مست گر بعد صبح	آدمت پیاله از گوشه جام

رباعی

عرفت صفت مدعا شکستم رستم	در زاویه رضا نشستم رستم
اینک ز وجودم بنز آرا کن زخیر	هر سوخته کند صدا که رستم رستم

رباعی

من عرفی مست دل پریشان توام	دین رنج مشکو که گرد امان توام
با خویش ادب زیاده و دزم که بتو	زافرو که تو از منی و من زان توام

رباعی

یارب جم و کس ز اهل عدمی بنیم	داهنک حسودان ملجمه بنیم
زین آمدن و رفتن طوفان حیرت	دریای محیط جزر و مد بنیم

رباعی

یارب نفس ده که ثنا پر دازم	داین نغمه باهنک سنا پر دازم
دیباچه علم خویش در پیشم بنم	کز حد تو نقش آسشنا پر دازم

رباعی

از دود و غم زرمگاه پر لاف زرم	وز سینه اهل زرم با صاف زرم
با این همه خود را از ملک به دادم	وز اهل زمانه با بالفتان زرم
رباعی	
اُمّ که بجای عمارت هوش کنم	گر هر دو جهان باده شود نوش کنم
کو جام محبت که با این همه ظرف	اندازه خویشترن فراموش کنم
رباعی	
هر صبح چو گل شکفته و خوش کردم	گر دوزد لثامی مشوش کردم
چون شام شوم باز پریشان ملول	در خرمن خویش افتم و آتش کردم
رباعی	
گفتم بلامت برهن خیزم	کز ذره صد فساد بر سر یزیم
بس فال زدم مصلحت این بود که من	هم سبب خود بگردنش آید یزیم
رباعی	
ای نقب از من بگذر و زحلم	من دیر نشین و باده نوش دو علم
بر شیشه من سنگ بیند از پیاد	زور و شود و بیت شکنند و زحلم
رباعی	
عرفی رخ شیون بگراشته که شدم	عقل زرد صیتم بتافتی که شدم
از هیزم نیم سوز آتشکده ها	صندوق مزارم چهره اش که شدم
رباعی	
گل راهم آتش بجگر منی بینم	خس راهی زرم نظر منی بینم
یارب چه شراب داده عالم را	کز حال خودش شراب تر منی بینم
رباعی	
عرفی منم آنکه زبیر ایمانم	آخسر بین راه برآمد جانم
من گشتم آدم بگران زخمت کسان	چندانکه بدیاست کند طوفانم
رباعی	

عزای منم آنکه هر قدم در سقیم	کرد عدم از صورت معنی رفیق
آن شاعر عارفم که در صبح ازل	تاریخ تولد دو عالم گفتم

رباعی

گاسته هوس افر در نیت بینم	که مضطرب از بیم حیمت بینم
بادوست بیا ویزد بیا ساجد	باز یک دست هر نیت بینم

رباعی

اے ہجر گو بادل چرخون چکنم	باد رو توئی کہ گریہی افزون چکنم
من بودم و ہمدے کہ میداودلم	آن ہم بتونا فردا کنون چکنم

رباعی

ما فقیر بجایہ کی قبا دے نہ ہم	محکومے غم بخود مرا دے نہ ہم
گنجینہ شام دے بکشا ئید کہ	خاک رہ غم بخون شام دے نہ ہم

رباعی

ہنگام نمازم کہ بزرگست علم	عجے بدر آندند از دیر حسرم
رو تا ختم از کعبہ کہ از طاعت من	ناگاہ رود بیا و ناموس حرم

رباعی

کہ در قدم سرو چین بگذارم	گاسته بر شمع انجمن بگذارم
یک ذره از من پیغم آویست از ان	بگذارم و از گرد اخشن بگذارم

رباعی

عمریت کہ با اہل ریاسی گروم	گرد در کعبہ بے صفای گروم
تا کے برسم بمنزلے در رہ دین	یاران ہمہ ہستے کہ دانی گروم

رباعی

مست آردم آن بہ کہ بخت میرم	بے برہ ز گرم و سرد متی میرم
من گر عمل نیک ندارم یک چہ	کہ تو یہ کہنم تنگ دستے میرم

ادب المفرد

ای حسن تو از دیدہ ادراک نشان	دای گوش ندیدہ از حدیث توشان
ہم پرده کشادہ بہ ہم لب چہ عطاست	تا دیدہ وبے نگاہ و تا گوش گران
رباعی	
اے نغمہ گداز سینہ پستہ لبان	تا تیر طراز نالہ بے طلیان
گوئی دارے خرد نشان طلبت	در سینہ خاموشی تا بے ادبان
رباعی	
در خلد برین میوہ طوبیٰ بودن	در سینہ مجنون غم سیلے بودن
در آئینہ عکس رویے سیلے بودن	رشتہ است بخت اہل مضی بودن
رباعی	
تا از درخت کدہ دل ریشان	اقتادہ رہم بکوی راحت کیشان
از ہر طرف خم طعن ثامت زدہ صفت	چون خاشیہ کلام سہواندیشان
رباعی	
من شاعر و من سخن آراے جهان	در مہر کہ باخویش تم در چو لان
گیزرانکہ قبول نیست معدومی را	ایک من و ایک من ایک میدان
رباعی	
اے حسن بیا کر شمشہ بادین کن	دے عشق مرا ز عقل لے آیین کن
اے تیغ بلا سینہ جا غم بنواز	دے سیلے غم روے دلم رنگین کن
رباعی	
ز فتن بدل عاشق و تنگ آوردن	عاشق ز دیار نام و تنگ آوردن
از گلشن قدس آب و رنگ آوردن	آید ز تو خرم را بہ سنگ آوردن
رباعی	
صبحی کہ ز مرغولہ مرغان حزین	در طاس فلک بود سر اسیمین
کردیم دعا کے ہم آواز شدندا	آمین سچ و عطیہ روح الامین
دلیف واو	

عرفی بکمند عقل پاسبے تو  
بوسے نشنیدہ خون دل میرے  
مہراج محبت مطلب پستے تو  
روجام مستوح مجھ کو بدستے تو

رباعی

گردون کہ لال بخش افرا نے ازو  
داد دستہ جود تو میخواست کہ تو  
کے باورم آید کہ پریشانے ازو  
شادے دے دے لال پستانے ازو

رباعی

ای زلف عروس شادمانی شب تو  
اپنا شہرہ بھران ز نیک داغ دلم  
آرایش بزم بے غمے مشرب تو  
امانہ دیران نیک کہ دارد لب تو

رباعی

منصور کجاست تا بگویم این کو  
دلخستہ عاشقی انا الحق کہ خواست  
از شرع رسوم کو ز عشق آئین کو  
مشتوق تو کے حوصلہ کو تکلیف کو

رباعی

از گریہ تلخ بے اثر ہیچ گو  
از درد گران بے دوا ہیچ مہر  
از مرغ دعاے بستہ بر ہیچ گو  
از ظلم طیب بے خبر ہیچ مگو

رباعی

خیزای دل ریش دوست کو بان میرزا  
مرا تم چہ سنے بر حد مست قافلہ رست  
گریبان و شکستہ و پریشان میرزا  
گو ریش قزاق شہا پختہ توان میرزا

رباعی

عرفی دم نزع است یہاں سنی تو  
فردا است کہ دوست نقد فر دیر کہنت  
ہم حسنہ حبیبہ بار بار پرہیزتے تو  
جویاے تماغت و تنہ دستے تو

رباعی

چشمیت طلبہ ز حمزہ کو س شنو  
جو بند ز حالتے و ہست و سماع  
دستانِ شوے و قصہ کاؤس شنو  
از دیر مغانِ نغمہ نا قوس شنو

روایتِ ہامی ہوز



آیا که چشم تو پرگزیدند همه	در کوته شهادت اگر سید مده
در حسرت دو کون فتح عشقت	با آنکه سپاه او شهیدند همه
رباعی	
رضو انم گفت کام درویش بده	کام دلم از عافیت خویش بده
این طوبی جو کفیران جور و قصور	بستان وز دل کیسر مویش بده
رباعی	
از سر دے دے باد صبا بخ بسته	تا عرش برین زلب دعا بخ بسته
مشکل که سبو دے آسان بشکند	ز نسیان که درو جب مردم بواج بسته
رباعی	
در عرصه عشق تنگ میدانی به	از گفت و شنو سکوت جیرانی به
بلبل نشو در جنبش فاخته شو	یک ننگ از هزار دستانی به
رباعی	
عرف دل خود را بچ خوش داشته	گراین دوسه بنده است بگذاشته
بگذاشته از تو بهرین نشأ جداست	برداشته با پدیت چه برداشته
رباعی	
شادم که درون دل نالین میگذری	که در دل و گه درون جان میگذری
بر صفحه دل شرح تنهائے ترا	چند آنکه نویسم تو بران میگذری
رباعی	
عرف تو کجا بچش آسمانه شو	گو دل که بیست و دیوانه شو
بروانه نخه شود کس بیک لبور	تا تمت شیوه پروانه شو
رباعی	
خاکم بدین چسند پریشان گوئی	رویم پے لب تابگی دهر گوئی
کافر شقیم و این تنگ اسلامان	یعنی نزد دنیا با هم بد خوئی
رباعی	

عرفے در معرفت کشودن نا کے	خود گفتن در ہم خود بشنودن تا کے
بیدار دلان را دل شہبار دہست	نوروز زندیدہ و غنہ و ن تا کے

رباعی

تا کس ز تو تو از کسے نخروستے	باید کہ ز عرفے این سخن بنیوستے
شہدے ندہے کہ خنفلے بتانے	در دے خنرے کہ مرہے نفردے
کے ملک دلم پذیرد آبادے کے	کے زمین غم و درد یا بم آزادی کے
نقشے بنگار کا نذرین دور نہ	بس دورہ من کے رسد و شادی کے

رباعی

آزادہ نیم کہ سرگران میگزرے	بیگانہ بگفت دشمنان میگزرے
بادل سنگر ہلکونہ آمیختے	بگر کہ چہان درون جان میگزرے
با دوست یکے شو کہ جہان سیر توئی	در کعبہ توئے بجاوہ در دیر توئے
و عدت کہ دوست را کہ محرم ہم دوست	گر دوست نہ محرمے غیر توئے

رباعی

عرفے گل باغ را نگیرے بخسے	در بادئہ عشق بخیان جرسے
میراث ہزاران خرد گر سنہ چشم	شک نیست کہ جاودان ماند بکے
اے آنکہ بسنگ جور دشمن شکنے	بر تارک خوش گلفشان چون جھنے
با خویش چنان باش کہ بادشمن خوش	بادشمن خود چنانکہ با خویش نشنے

رباعی

تا بعد چنانکے بغرمے بنے	از مہر بہر دلاے او پیوستے
از نیتیش چہ غم کہ از ہتے او	ہر مو کہ شود نیست تو با آن ہتے

رباعی

کو دیم بے کوشش دگر دیدہ ہے	عاقبت مطلب نبود دوست رسے
آترا کہ تمام ہوش بانگ جرسے	وانرا کہ ہمہ شتاب گرد ہتے

تمام شد دیوان حسنہ فی

## مثنوی

بسم الله الرحمن الرحيم

موج نخست ست ز بحر قدیم  
 زو کنم آرایش قندیل فرش  
 نامہ نواز آیم دعوتوان طراز  
 برگرد او احادیث و سنن  
 دامنہ عابد دل کردہ صید  
 آبلہ ریزہ دلہا کے گرم  
 حسن فرا نیدہ عصمت دران  
 یاسمن افشان گریبان صبح  
 داغ فروزد دم طاووس دل  
 چشمہ آرایش طاووسیان  
 آشتی انگیز اثر بادعا  
 جرعتہ پیانہ سنے نشان  
 نوحہ طراز لب گرم و داغ  
 وز اثر گریہ تبسم کجایان  
 ناصیہ سائے فلک اندر وجود

بسم الله الرحمن الرحيم  
 تا برم این تحفہ بہ تکمیل عرش  
 بہ کہ بنام محمد بے نیاز  
 از اثر ادھمیت رفیع  
 رنگ زر جامہ اصحاب شید  
 غازہ فردش سر بازار شرم  
 زہر چکان قرۃ دلبران  
 شیر کشائندہ پستان صبح  
 زمزمہ کار لب ناقوس دل  
 زبور آوازہ ناقوسیان  
 گشتین افشان نسیم صبا  
 جوہر آئینہ خورسی و شان  
 انجن آرا کے حریم سماع  
 بر نفس گرم ترسم افشان  
 بال کشائے فلک اندر صعود

دسمہ نہ ابرو سے قوس و قزح

سہمہ کش عبور زین قزح

راه نمائنده آینه دگان	مایه هسته ده یاسیندگان
شمع مافروز شبستان شب لوح عمل ساز و ربع پیشگان شمع منور و حرم احترام بر شفق گریه عطار و شمار تاب ده رشته کوتاه عمر صورت دمه داده بیاد بهار مرغ شکبای از دینه تنگ گوهر دل شسته بدریای خون کرده مساحت بذراع صفات بوسه نگیسر و زرد ماغ سخن جل جلاله علم شان اوست برده دل از حسن چه نفاس این خاک نشین در او بندگی بندگی از داغ قبولش نگار لبس که بود تشنه عضو و عطا دیر و حرم دوش بدوش آورد نغمه ناقوس خروشان از دست نفرش مستانه و پد سورا ناطقه را از منور و شی دهر سایه را نغمه پرست آورد تلخ کند میوه تا موس را	شیر سحر دوش زبستان شب نامه بر انداز جرع پیشگان نامیه سوز چمن انتقام بر ورق دیده تماشای نگار تا بعدم رفته از راه عمر نقش کشته کرده خزان را غدا چهره بیمار از دینم رنگ زواجر داده بدود و درون بو قلمون مزرعه کائنات کش نفس او ندید و درهن عم نواله کس خوان اوست گوهر خود زاده چه دریاست این مرد سپار بر او زندگی گردن آزادی از طوق دار دست نیار و بره سوما سجده و ناقوس بجوش آورد سینه هر زمزمه جوشان از دست چشمه افسوس کند لهو را تقل گریه را بنحوشی دهد با صره فانوس بدست آورد دست گزان آورد افسوس را
تا نزد این حله ایوان رقم	بود هر چه عدم از ر عدم

چون بخدم مایه حکمت شمرد	حله فروشنه بخدم زار برد
زندگی از وی عدم مرده را	تازگی از وی دل پزده را
عشو شیرین بگمان آورد	فردل خرباد نشان آورد
غمزه که شمشیر بست از وی است	بر اثر از سینه بست از وی است
دایگی حسن و بدناز را	ننگ آرا کند آواز را
عقل بجا سوئے راز آورد	جمل زدانش بگداز آورد
روشنی سینه علم از وی است	مایه آرامش علم از وی است
نامیه عقل به تعلیم داد	مرهم ناسور به تسلیم داد
تاز عقارات اثر بسته بود	دست وجود همه بر بسته بود
چون در جودش با اثر بار شد	جنبش نبض عدم آواز شد
طوبی حکمت شمر انداز کرد	دست تا اثر زحمت باز کرد
مصحف معنی بکشد از جمال	آیت تصویر بر آمد بقال
بانگ غروسان عدم زاد کرد	شمر عدم را صغم آباد کرد
زیور صورت بکف خاک بست	آهوی معینش بکف خاک بست
کوشش اندیشه با فلاک داد	ذوق تحمل بدل خاک داد
نازیدرگاه جوانی نشان داد	عجز پیر وازه ثانی نشان داد
زنگ زید غدر نمود افعال	بر قدم انداز برید اعتدال
ناصیه را لوح ادب نام کرد	بوس زمین خودش تمام کرد
نور عمل و ادب شمع صفا داد	دود دل نشان دبر و عفا داد
داد با دازه شراب نوید	بست زخمیازه دمان امید
با ضمه را نام زد حسم کرد	حوصله را صاف نگه علبه کرد
غرفه معنی از تکلم کشاد	حشمت کوثر از تبسم کشاد
دانه هم در دل افکار کشت	تخم کرشمه ببنم زار کشت

خسده بلب داد که بردار نوش	گریه بدل ریخت که بر حسین خروش
<p>خون چمن بر ورق گل فشاند ز مزمزه غم بدل تنگ داد حسن بکارش سودا نشانده خلوقی آراست برون از حجاب آئینه داد بدست مجاز گفت بشیرین که بر افکن نقاب پنجه فرهاد بکل زیر سنگ چشمه شوق از دل مجنون کشود رانده ببحر اے جنونش که رود دامن یوسف بمیان زد که خیز نقش سر آب ز حرمان بشوے نور دے آرایش بر محفل غیرت خشنش چو بجوش آورد دیدہ یعقوب بشوید ز نور تیشہ زند بر سر فرما دست هر که الم دوست بگیرد بگرد دشمنه عم و دل یعقوب ز اند عقل بهم بر زده کاین حال است سینه غم داده که این گنج است چشمه جود است چه مولی است این زین متفرق شده مست غبار</p>	<p>آب گل از نغمه بلب چکانده چاشنی نغمه با هنگ داد عشق بھار سے دلما نشانده کامی ز برون رانده درون نشانده کامی ز برون مانده بین کس از سایہ حسنہ تماز آفتاب کوز گهرے طلبد آب رنگ سینه او هودج لیلے نمود صمد مجاز سے بکوز نان کرد اچھے گهرے بڑی بھار برین کودلش از ما تہو آوردہ روے مے تشکید کہ نکا دود لے دست تماشائے یوسف برہ تا شود از دیدن بگاہ دور کہ الم غیر پذیرد شکست زانکہ نروید ز الم غیر درد ز ہر ملامت بزر نیچا چشاند چشمہ خون کردہ عطاکین دل است عشق بدل دادہ کہ این گنج است عین وجود است چہ غنیت این ذرہ دشنے کو کہ نماید شمار</p>
گر چه درین باغ پریشان مژ	بو تو نمون رنگ دہد برگ و بر

ایں ہمہ در بند دور سنگے چرات	صاحب بستان ز تلون جداست
<p>خار و گل از یک شجر آید بر دنا نور بیک جامہ در دست دود کہ ز چہ بدر آید و گاہے ہلال گاہ شود مست کہ آید بیوش کہ گذشت نغمہ ز ناقوس مست از غم و شادمانی ہم آمیختہ باد مسج و نفس و آبسین کہ ز ترم گل شادی نشان بیدے انگیز دو عجز و نیاز شایدے آموزہ ناز و غرور کاید از بوسے بہشتم بمغز در چین ماست نہ در باغ اوست و در چشمن آب نہ در رنگ نہ فصل بہار است خزان سچ نیست دیدہ کہ دارد کہ تماشا کنند سایہ دستہ و عنانے ندید تیرہ شدش دیدہ نابود بین دیدہ ہمان در طلب سکنیست رہ بحر داشت و نے دیر یافت چہرہ بگویم کہ تقاضا کم است دہ کہ برد بر تر ازین کس علم</p>	<p>از چہ درین باغچہ چند و چون بہر چہ در شغلہ گاہ شود سہ ز چہ آغوشہ نقیص و کمال از چہ دل جز عمر دیدار نوش کہ رودش بر اثر سیمہ دست بہر یہ ہر دل کہ بر آئینختہ کردہ ریک خستہ تراوش گزین گاہ لب از نو صہ کند خوشکان گاہ شود جسلوہ گر از طور ناز کہ دہد از سستی و حدت سرور حکمت ابن رنگ ز رہائی لغز شاید حالت کہ این نگاہ بوست باغ دے آلودہ نیز نگاہ نہ برگ تلون بمیان ہیچ نیست باغ و صافش کہ تمنا کنند از روش این راہ نشانی ندید دہم در آمد کہ نشیند برین سرکش دیدہ ما اعظمیست عقل کہ در دادی برہان شتافت رہبر راہ صوابش کم است پاس طلب سود و راول قدم</p>
گویم از سہستہ بر تر زند	دست کے حلقہ برین در زند

نقش و نگار نیست بخون جگر	سحر نقش ز نیست بیرون در
ہم بدرون نعمت دیدار جوست دیدہ دے صورتے آئینہ دار بادہ باندا زنہ و جام نیست حسن تماشا و تماشا ی اوست تا طلبم نعمت و دارم سپاس در تپ امید بسوزنیم بہ وز بزخم لاف ادب چون زخم در عدم آوازہ من سچ نیست بر در فردوس نویسم امید شعلہ نبوشم بچشم سلبیل	طفل محبت کہ حرم زاد اوست حسن کہ مے را بود آئینہ وار حوصلہ وصل دلا رام نیست ماکہ و اندازہ دیدار دوست کہ دل اندازہ نعمت شناس شمع طلب بر نفس و ریم بہ دست بدران طلب چون زخم من کیم اندازہ من سچ نیست گر بمیان آردم زو سفید ہو کہند از راہ عتابم ذلیل
	عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست نغمہ توحید زن باغ اوست
	در توحید باری تعالی گوید
نقد وجود از تو و خاک از ہم من کہ انا الحق زخم آنم توئے زیور شبہ تو محالیت است دیدہ علم تو بکنہ تو باز علم تو حیران تماشاے تو عرفی از ان دیدہ نماید ہم مضی از اوصاف تو کوتاہ است	اے ہمہ عین تو و پاک از ہم چشمہ ہستے دو عالم توئے نغمہ طراز جہن و حد است در بر ہستے تو ہستے محباز ذات تو مفتون اثر ہائے تو حسن تو در جلوہ فروشنے علم صورت ز آوازہ جود تو مست
غیر و کا فور بسم و شمس سائے	از تو بود روز و شب الفت گرایے



شاهد باغ از تو معطر لباس	قصر بهار از تو معطر اساس
<p>             لعل لب را تو دسب زنگ بست              گوش تغافل ز تو رونق پذیر              عشق بزم تو پریشان سماع              سینۀ شیون ز تو جوید خراش              طرف گل زان بهجونت شکست              رده حیا از تو بود لاله گون              کفر سیر روز تو مست امید              خشک لب را بورع داده              مے کشدم درد بجل کرده              تاج صفات تو الوهیت مست              پیش تو بردے عبادت سجود              کس چه شمارد بدر ذوالجلال              یا مچشان چاشنی بندگے              لطف حرامت و یاس جام              باز بر اسباب عمل را بعلم              باز بعلب عیش کن نمان              سر و کمر آتش شش آوازه را              مرغ اثر شان عدم آوازه دار              شمع شفق شعله در آب زن              سینۀ دستور فلک بزرگاف              دست شفق نیز بشوے از حنا           </p>	<p>             سلیقه زلف از تو پذیر شکست              طبع تحمل ز تو آرام گیر              عقل بیازار تو کاسه متاع              طبع سزد از تو برداشت عاش              ز گس شملاست ز جام دوست              مست بلا از تو گر اید بخون              شاهد ربان ز تو بس رؤسید              کینه بر مے را بطبع داده              سینۀ حصار غم دل کرده              رهبر کوے تو عبودیت مست              بودے اگر بجو توے در وجود              حسن عبودیت مشت خیال              یا قدرے مایہ از زندگے              ده بر این طائفہ نامتسام              کون و مکان طی کن و بگذار حکم              انجی بان عالمه است آسمان              فرد کن این زمین تازه را              هفت تندر از حیران بار دار              شک برین شیشہ سیاه بن              دشمن بهرام بر آراز خلافت              انجمن مهر بردب از صبا           </p>
دین قدح شیر دماقن ز بام	آئینہ صبح نسر در بام

شیر فنا را ز کمان ده کشاد	شعله قلم کن بر تیغ باد
<p>شمع میجا بر دو باد نه نقش نمود از ورق ظن لبو برگ اجابت دعا داستان جلوه معنی ز صور بار گیر تا کند این زمره بهر شش نفس سته و کیفیت سته توئی حسن ترا بر تو حلال است با در سیم را ز تو محرم تو بس ای همه لب تشنه فرمان تو شاد نشینان ملول تو نیم ز هر غم و شدد طرب نغمت است منت جا دید تو بر جان ما سینه عرفی حرم را ز تو مرهم ازین زخم کن دور باد ای تبو آمرزش و آلوده ما رحمت تو کعبه طاعت نواز لطف تو دلال متاع گناه منفعلم از عمل تا سزا تا ابد از محضیت آرزم ده رسته ما ز یاس شر مسار گیرم ازین محضیت بیباب</p>	<p>مهر فنا بر لب ایجا و نه چهره روح از ورق تن لبو راخته گل را ز صا داستان در ره وحدت روش نا گیر کاسے تو سزاوار بشتی و بس هسته دارند ده بهسته توئی ناز ترا هم ز تو شاید نیاز صیوه بخود کن که ترا هم تو بس برگ رضا برده زبستان تو نامزد در دست بول تو نیم هر چه دہے مایه صدمت است نور تو در سینه ایمان ما لیک و لش رنجی شهاب ز تو در دیند پرندہ ناسور باد وے تو به غمخوارے و آلوده ما عفو تو مشاطه عصیان طراز حلم تو بنشاند غضب راتبه کر همه شکست بیو شان ز ما حوصله فنا من این شرم ده سندگے از نسبت ناشر مسار غم غم نیست شمر هم ثواب</p>
<p>من که بر یخاندن باز وے تو</p>	<p>به که بنا شمر تبر از وے تو</p>

در کرمت میزندم بردهان	تا بکشایم لب خواہش نشان
چشم و دل گرسنه چشمان تو آنچه بان منم آنم بدہ صاف امید بلب یکم ریز کام مرا خمد عبادت بخش شہر چرب ریل نیازم بدہ در حرم عشق درون آورم این گل پژمرده کہ در باغ جود رائعہ عطر دفایش بدہ مابد ماغی کہ رسا تخم نسیم نشاہ توحید در آید بجوش اے تو فوازندہ بدست نوید بحر عطایہ تو جواہر شمار منع لیم کن ز سر و دطلب تا طلبم و اے کہ دل خون کنم از نفس این نیز بشویم بہ طرہ خواہش بر فنا بشکنم عرفی ازین نغمہ زنی شرم دلہ مصلحت کار چہ دایم ما آدمی ہیج ترازیج نیست دیدے اگر مصلحتی در عدم مصلحت ما دیگرے دیدہ است	سیر نکردند ز احسان تو بر تر از ان سیر عنانم بدہ گردم در درہ تسلیم ریز چون بخشیم فہم حلاوت بخش راہ جلوت گہ رازم بدہ شیفتہ دست برون آورم دست بدست آدینش در وجود گوشہ دستار رضایش بدہ غش کند اندیشہ امیدیم مے جاوید بر آید ز ہوش برگ و بر فر عماے امید بے اثر باد طلب موج زار تا نزنند نغمہ دور از اذب خواہشم آموختہ خون کنم حرب ادب سوز گلویم بہ بال و پر مرغ دعا بشکنم مدد طلب میکنم دل گرم دار تخم تنہا چہ فنا نیم ما تا کند اندیشہ از ہزلیت بر اثر آن روے اکنون قوم او بکنند ہر چہ پسندیدہ است
شادم از دگر غم دگر شاہیست	مخنی این بندے آزاد نیست

ایضاً

اسے طلب چشمہ اسید ما  
گنج طلب زیر قدم سوده ایم  
ہنسقم چشم کشا و طلب  
نیست ادب کردی زرقہ نقش  
ما عدم و ذات تو عین وجود  
از عدم آرایش ما کردہ  
سود و زیان زمین گہرا نہ ترا  
نہ بر ازین نغمہ نہ آئین بود  
گرچہ بزا دم ز کبیر عدم  
نسبت این گنج بکاری تراست  
منت این گنج بہ تعمیر ماست  
گر حرفے از تو بود نور یاب  
این گہر از نور عطا بر فروز  
برگ و بر باغ فتو حمیدہ  
ضعف چہ ضعفی کہ ز چشم ترا  
گر بضمیرم نداند لیشہ پا کے  
در بفتار و قدے در دلم  
شمع جان چون بل آدم بر دین  
چون بضمیرم بپر در مرغ راز  
مرغ سکون دم کند از دام سن  
جلوہ بمعراج معانے کنم

ذوق فردش غم جاوید ما  
وز طلب گنج نیا سوده ایم  
ہم طلبم غالیہ ساز ادب  
ور نہ کہ داند بتورہ یافتن  
دست عدم کے در ہستے کشود  
گوہرے از بسج بر آ و ردہ  
داے برین دانہ کہ بے جوہر است  
نغمہ زنی یاس برون زمین بود  
نسبت گنج از لے نیست کم  
در غم آرایش این گوہر است  
زیبادہ این گہر بے ہمت  
خندہ ز ندر بر گہر آفتاب  
برقع مستورہ نسبت بروز  
ضعف تن و قوت ردحم بدہ  
سایہ سیمرخ کتم آشکار  
باز گرا ئیم بچند ز جاے  
گر دوازان تحت ثری منزل  
از ہمہ سونور دے اقتد برون  
از طیر انم حقوا ان داشت باز  
شہر جبہ میل شود کام من  
دراز نے جب دوزبانی کھنم

بر سر مجنون دلم آشیان

طائرے کند از باغ جان

د وصل تو ام رہ زن ایمان شود	ہر سر مویم چمنستان شود
این زرا ندودہ بندہ در گداز تا نگر چشم تماشاے ما از نثرات تو محمد یکے ست اندکے اما گل مقصود دست اندکے از سیوہ این بوستان حوصلہ بالذات و نارس ست دای کہ در باغ تو این مرغ دون گو پر جبریلے و گلزار حال میکدہ راز شود مٹشہر بم باز شود نفس زبان بستگے رحمت خود بر دل عرفے گمار شام جل کر نور جان بگذرد از نقش دور کن بود را فردہ گلزار منسلک بدہ	سکہ سیمینش بر آفر دوز باز اسم تو بر لوٹھ سہاے ما داین نثر از باغ تو بل ندکی ست ہر دو جہان از نفس بوداوست ہست گلو گیر ہمہ دوستان حوصلہ سنجان ترا این بس ست نغمہ شایستہ نریزد بدون تا بکشایم ہواے تو بال نغمہ مستمانہ کشاید لہم ز فرمہ سخی لب شایستے کشکش دیوانہ و بازدار وز عدم آباد جہان بگذرد نور شہادت بدہ این دود را برگ رہ از عین محمد بدہ

## در لغت آنحضرت صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم

بوسہ اول کہ کلید اثر در گہرا فشانے گنج آفرین گشت محیط از لے موج دار گردہ در شخمیہ بیا حل زدی چون قلم صنع ترک نمود	زد بدر گنج بدائع گہر بود محمد گہر ادلسین تا گہر وے فلکند بر کنار موج قدم کے سہاے آمدنی در قدم دائرہ ہست و بود
دائرہ نقطہ آواز گشت	باز بوسے دائرہ را باز گشت

دایه او شاهد هسته فروش	بود ز پستان عدم شیر نوش
<p>کز بے آرامش او در وجود          آنچه ازل گوشه مهدی است          آنکه بنفش آمد و بر بان طلب          صورت او خرم و معنی نرند          سینه در دوز نفسین است جوش          روی دل از شربت جان تافته          چه در بد ریوزۀ احسان او          مستکف ز ادبیه اعداد          گوهر گنجینه صنع ازل          شمع مردت زوے افروخته          در چین روضه لطف ازل          صید زبون دای ازان دایگاه          سنبل بختایش از تابناک          زوینج شمع گرانایه طرز          سینه او عینک عین ایقین          نور دفا از نفس مهد او          چشمه حیوان نمی از کوزه اش          حسن دی آرایش مرآت عشق          رویش دل طلب سینه دوست          خنده او مرهم داغ جگر          علم دے اخلاص آثار دوست</p>	<p>جنش مهدش زید الله بود          و آنچه ابد تو شسته عهدی است          کنت بسیا کنش مهر لب          هم خم و هم شادی از سر بلند          از لب اندوه تبسم فروش          آب رخ از چشمه دل یافت          لطف ازل مائده خوان او          عهد ازل راه گره بے کشاد          رو شنه دیده علم و عمل          شعله مهرش دل خود ساخته          رحمت او بال گشای اهل          نامه آزاده اهل گناه          لاله آرایش از دآبناک          جامه لولاک بدتنگ و در          گیسوش آرایش جبل اتین          سبع مثانه کس شهد او          گوشت تنیم بد ریوزۀ اش          خاک درش کست مناجات عشق          صیقل او جلوه هر آئینه دوست          گریه او شبنم باغ اثر          حیرت او زیور دیدار دوست</p>
در نصرت او عالم معراج فرش	سایه تحت اثریش تاج عرش

لذت ناسوس دل از داغ اوست	فصل بهار ادب از باغ اوست
<p>روی و منو شسته بآب ادب  ازارنی شوق دی آبتن است  چون اثر لطف حکیم ازل  داردی هر درد که خواند نشانند  حقه معجون ادب ریخت بود  در بر این شمع شبستان عین  روح این با همه فرزانه  را کشاید عیب و هنر  شمع و صاخش نتوان بر فروخت  ظل آگهی است دلی ظل زدای  سایه آن نور که بے سایه است  گر بکشاید عدم حید بند  مایه تقدیر بدست دی است  در سر و نقص عدم از عدم  چون نظر عقل همیشه شود  ضیعت جلالت زده باین گوهر  تکیه گش بالش وحی جلیل  توس لب عرش بران زیر کام  محرم آن پرده مستور بود  لیک بر دیر دخی آن مقام  عرفی از ان زمره سیریت</p>	<p>طاعت او سلسله تاب ادب  لیک ادب سحر و زادن است  ساخت شفا خانه حکم و عمل  جمله بر بخوردلان بر نشانند  زان لب موسی الهی سخن بود  این هنر امر و تر از ادب و زین  ز د علم و عوای پروا نگه  گفت که ای بے ادب هسته تر  سایه که پروا نکیش گرد سوخت  سایه نورست دلی نور ز راه  نور درین سایه تھی مایه است  انچه نه واجب بجهاد از کمند  امر قضا میل برست دی است  ممکن واجب نستائی ز هم  در از لیت متمیز شود  در بردوست ادب سینه پوش  بالش ملو ز چرب سئل  من شمر دمی غرت حرام  کز قد مش بوسل ادب و بود  باتک همیند که در وین تر حرام  بیج هم بار دلیریت است</p>
تعت سر اے ز لبت کم مباد	بے ادبے چون تو بعلالم مباد

پان جسگز زمزمه راتازہ کن	بے ادبے را فلک آوازہ کن
وصف حبیبی کن کہ کند منظر آب بر در صفیہ سہ بے تاج بر تا دل اندیشہ گدازی کنیم	بہر خدا گشتن او آفتاب تاج سہراز معنی معراج بر نامہ معراج طراز کے کنیم
در صفت معراج گوید	
ساختہ اندودہ بنور عطا مژدہ فشا ندند بر روح الامین کوس بشارت بلب بام بر نرم بیالین وی اندر شتاب ہان نکلنے گرنے بیداریش دمبدم آہستہ بران باغ جان کز اثر بوے کنا ند پوست چون مژدہ رانیم کشادی دہد عرض سلامی بدہ آمازدوست بلبل وحی بسر خم در اسے بر سر ہر ذرہ کہ ناظر مہ سخن دانگہ ازین شیوہ عنان بارکش بافش گرم بجوش و بگوے امر چنین ست ز جان آفرین پس ز تو این زمزمہ چون ہر ز ند پیش بر این مرکب گردون شتاب	خلوتیان جسم کبریا کای تو بشارت بر سلطان دین مژدہ بآریش آرام بر تا نرند تا کہ از آغوش خواب لب بکشاے بہ طلبگاریش واسن امید بران بر نشان خود بکشاید مژدہ خواب دست دیدہ او عرض سواد می دہد زانکہ سلامی چو توئی متنگ دست بر جنبش ہر چہ توان نمی سراے پیش رود لغت سراے بکن رخت بآرا مگرہ راز کش خیز کہ ایزد کندت جہت جوے کز قدمش عرش شود بوسین خیز و داسن بمیان بر ز ند ترک ادب کردہ بگیش کاب
فاشیہ بردوش بیا در غمان	باز جان از جلو اش تا توان



روح امین برگ بشارت گرفت	بال بهم بر زد و در خدمت گرفت
<p>کرد و در اوج فلک لاجورد سایه طوبی طلبید از بهشت وانکه ازین غالیه گون تار و پود زان بطراز شب بهترین تا نکشد دیده آلوده باز لیک ز کاش چو بود بوسه گیر بس که بر نیت گریش دل ربوده نوری از ان سچ چنین برگرفت چون زیش آراست زهر رنگ ساز و ادب بخارا اشارت عنان عاریته ز مرصه آن تذرو خانه فرد شانه بر تن شناخت توسن کریمه کسل عرش ساق چون نفس اهل ورون گرم رود گرم روش تر زوعاے مسج یک نفس اندیشه سرعت نشان گر چه مزاجیش بود معنوی گر بوی افته زلفش در گذار کرد لبالب چو شد آرام یاب تار و دود آسوده تر اندر هموا جا ذیبه نسبت دریاے جود</p>	<p>قاعده فزوده بری پیشه کرد مردمک دیده بخوران نوشت باقت یک فقر حریر کبود برق افگند بر وے زمین بهره نگیسر دز تماشای راز برقع وی کرد و از ان خوش تریر دست با آرایش دیگر کشود سنبل شب در چین تر گرفت بر سر بالین دے آمد فراز گشت بران باغ تر نعم نشان رقص در آموخت بآن نازد سرو آستین افشان بر توسن شناخت نام دے از عالم بالا براق آهوی دهمش سگ دنباله دو نرم عنان تر ز کلام فصیح گر دے از جمل شود هم عنان بت کند از علت چابک روی فوت شود و همسم برنج دوار داسن آرام چو رشک از شب تاب تا بفلک بود سر اسر حلا چشمه نور از دل ظلمت ربود</p>
زیر قدم عزت معراج فرس	از در این صومعه تا اوج عرش

حسرت و غمیت بر فنا دردمید	خوشه بهر باز گیسو در کشید
برو بمیدان فلک فرکتاز	بست بتوسن ز قمر طبل باز
ز دل بل گاه عطار و دستم	باز ترا شمع ز جورش قلم
ز بهر راه شکر حورے نژاد	از نقشش بود بر آتش نهاد
کرد بمیدان چهارم شباب	همه مسیحا بسریه آفتاب
نکم دے از بهر دل کج نهاد	دشمن بهرام بهر اب داد
مشرقی آواز و وصلش لبست	گر در دوائے مبتلا بر رفت
جعد مخبر نزل بر فشانند	گوهر دے دیرتہ عنبر فشانند
بر قدامش تا نهیدن آسمان	ثابت و سیاره جواهر فشان
زان چل حربه متغافل یافت	یار مه او بچسراگر شافت
نور بردن آمده از ربوبان	رفت بقربان که عید وصال
بهر سجود ره او تو مان	صد سرش از بهر سر پوشید عیان
چون سلطان بوسه ز بالین بود	چشمه حیوان ز سر بالین کشود
چون اسد آکن شیر تریان را بدید	دست بدندان تخیر گزید
سایه آن جعد که دلے فشانند	در چین منبله سنبل فشانند
سایه علش جو بمیزان قنار	در سفر تحت قری روی نهاد
نیش ستم در دل عقرب شکست	بر اثرش راه نخوست بست
ناوکش از قوش چنان تیر جست	کز جگر جعدے سبک خیر جست
بیس که تعبیل مندرس میجهانند	شربتے از دواو بنوشید و رانند
حوت از ان چشمه نم آلوده شد	دندانم کشتگی آسوده شد
از همین منظره چون برگزشت	بار که عرش بر آفریده گفت
هر که بهو دج بکیش خاص بود	در ره آن مر حله رقا ص بود
گر و قدم با قدم ریش رفت	تا بد عرش چنین پیش رفت

بر اثر روح سبکناز گشت	مرغ تنش عاشق پرواز گشت
<p>خو طه ز تان عرش بدریا لاد          ز انسوی هستی و بیرون از عدم          در قدم نور و لب سایه دور          هستی خود بهشته در اول قدم          شعله باز از جهت پست گشت          مرغ تنش نیز طپیدن گرفت          کاسه گهر گنج اسکنه در آ          غم درون کرد و ادب پیش پیش          شسته قدمها بگللاب حیا          رفت بفرگان ز درش کرد جان          کام ادب در حرم شاه مند          کرد سلاطین ز ادب تر تر          تا بر مندر پیش از شرم رفت          غزل آن بست آن دروه عمد          هر سر مودیده نکشود نه          یافت ز رویت چمن دیده خواب          زان تماشا نتوان مغر دید          لب سراپا تماشاگر          نوشی از آن لب همه زیباشنید          داشت بیا داند از آن سوی          آن که بر دامن و کس حرام</p>	<p>سدره سر سیمه ز غوغای او          مانند بر وجه مسافت قدم          نیستی هستی از آن نامه دور          سود و زیان مانده بطاق عدم          از پی نا بود مکان مست گشت          پای طبیعت ره دامن گرفت          از حرم ایزد می آمدند          آن برکوش مرهم دلمه لبش          رعشه بر اندام ز کباب حیا          رفت و پیوسید لب آستان          برگ زدش ز انسوی درگاه ماند          بانفس از دل خود گرم تر          بنده نوازانه جوایش گفت          عجز نشان رفت بنزدیک هند          چهره بآن زرد و ناسودنی          لبیک چو در وصل ننگد حجاب          لبخند خود دید و لب نغز دید          دید نه از چشم و تماشاگر          صاف شراب از لی دا کشید          با همه هستی زمی لطف دوست          آن که بود استنشاق امانام</p>
مرغ شفاعت بخروش آمدش	مرحمت عام بخوشش آمدش

دل چو ادب دست نشان حیا	لب چو اثر غوطہ زنان در دما
ہر صنی کز طلبش رو نمود مربی آوردن را در دما معصیت اما ہنمہ آسودہ کرد ز فرمہ انجمن کبریا وہ کہ سر اسیمہ شد اندیشہ ام عرفی ازان ذرہ بیا بر متاز طبع لبے بے ادبے مے کند بے ادبے را گہر افروز گشت اے سخن گام زن اوج عرش باز پس اما قدمت ریش نیست در خور اندازہ عنان نرم دار مصلحتے نیست کہ مانے بجائے چون شدہ دین تحفہ خلوت گرفت ردبرہ آورد و بکناز گشت بستر خود چون نبشت از ساع ہر قدمے تا در آرا مگاہ روح امین نیز کہ داماندہ بود بوسہ بر آشفتمہ ازین تیرہ فرش گر نہ بآن روح ضلہ دین طرفم جو دامن خلوت نبیان بر زدہ ہرستین افشانہ برین دامگاہ	برگ اجایت ز لبش در بود ذیل گنہ پاک شد از گرد ما لیک ہمان گوش بفرسودہ کرد بہر تو آہستہ بگویم بیا ہرزہ در انیسیت و گہ پیشہ ام گرم عنانے تو بس در مجاز خلوت یزدان طلبے مے کند بانگ بردن زن کہ ادب و گشت پای تو بس نازک و الماس فرش مرتبہ خاکے ازین بیش نیست بوسہ ہر اسیمہ کہ دہے شرم دار اے قدم طبع بلغریدن آے شد گہر افشان و اجازت گرفت چون بجرم رفت چنان باز گشت گرم ترک یافت بوقت وداع مستکفے بوسہ فشانہ بے براہ بوسہ ہر گام برا فشانہ بود زان طلب دست را بودش بیش تشنہ پرواز بود مرغ او عرش در آند زرش سر زدہ بس کہ سبک راہدہ بارام گاہ
در دم آسایش روح الامین	بود برنج حرکت آستین

عسری اگرست بر اقامت نرین / مانده نشان قدم ایک بسین

بر اثر ره و معراج راز / گرم عنان شود و سہ میدان تابان  
گر تبسمار سے آنجا بمیر / در نر سے خود تبسمای بمیر

ایضاً

اے نفس طبع ادب سوز شو / نغمہ زنی را اگر منہ روز شو  
نغمہ روح اللہیت ساز کن / ز منہ نغمت شد آغاز کن  
صدر نشین شد پیغمبر کے / جو ہریان را بکنہ جو ہرے  
صبر نے گوہر ارباب درد / بردہ زبس رنج کشی آب درد  
گوہر نجیبہ معنی کفای / جوہر آئینہ مولے نمائے  
جوہر اوسینہ تنگ آشنا / گوہر او آفت سنگ آشنا  
گر چه شد آن ترک ستم خیز او / آن خرفت و گوہر زرد ویر او  
تاش بیایم بہ لکذریہ بای / وانکہ از دودہ کنجہ سہ سہ  
آن ز چہ از خون گہر و بختن / دین ز چہ در آن گہر آ و بختن  
بلکہ بیایم نہ بکام ستم / ز انکہ بکل نے کندش از کرم  
گوہر خود را بشکست از مود / جوہر او را بدو عالم نمود  
یعنی اگر ہست ترا گوہرے / بشکن دازوے نیا جوہرے  
جوہر معنی بدل تنگ رنجت / گوہر عورت بردہ سنگ بخت  
یعنی ازان سیم ازین میخراش / آن بستان این بفتان زو باش  
جون خرفش غم گہر بوس یافت / درج درش نسبت فانوس یافت  
زانکہ ز درخش جو گہر پاکشید / جائے گہر ترہ مرجان دمید  
و آن شجر تر تر از نور داشت / روضہ یکے در شجر طور داشت

کنج معانی بہ تنابے خدا / بس کہ بر افشانند و شمس سزا

سنگ طلب کرو کہ باروی زرد	گوهر خود بشکند از تاب درو
سنگ مگر ترک ادب کند تا اگر دے تہ از رشتہ گشت تا کہ ز بس تشنہ لبی خون خویش چونکہ ز جوشیدن خون رنج داشت چون کہ ز ہر زخم برد لذتے عرفے اگر گوہر پاکیت ہست گوہر از دلبکسن و غت شمار	گوہر اد سنگ طلب نہ کند اصل بخون جگر آغشته گشت نقشہ لبست از در مکتون خویش سنگ بقضادی گوہر گماشت برگزش سنگ نند منہ کذت دینت برار ہر شکست ز فرمہ ہستے از دے برار
ایضا	ایضا
اے ز تو آرایش عصمت ز تو حسن نبوت ز تو زینبندہ است ناصیہ فقر زمین بوس تو مرحمت چون گنہم بے شمار گر نہ ہدایت ز تو آیت بسیر چون طرب رہ نہ برد مشرب خندہ مگر سوی تو اش راہ نیست لب بکشا تا بر آب حیات گر ببت افسون بداد وادہد در بکس گرم برانے نفس ہر چہ سوئے نیست عنانش دہد ز یور نسبت ز تو بر بستہ اند باد سلیمان چو بیاخت وزید	شرح کس زان طبیعت ز تو رنج محبت بتو دل زنہ است عصمت ماسایہ ناموس تو تشنگیت چون نفسم آبدار نوح تیمم کند از خاک دیر روح تبسم انعامت لبست کز زہ شہید تو آگاہ نیست باز چشم تلخ لب بلایات از نفس مرگ مسیحا دہد شملہ بحر طومر باید مگس داغ طفیل تو بجانش دہد جز یہ عنانے تو در بستہ اند جلوہ شہناور وان تو دید
گوشتہ اورنگ سلیمان گذاشت	چہرہ بکاروب کشتہ برگذاشت

باد صبح از چمنیت بر زده طیب	باغ ترا روح امین عند لیب
<p>تا بشتابد بر بیم گشت آب سن از بحر لقا شوب هر منفعل از اهل درون مانده ایم یا بدرون راه دهن و پذیر تا همه از دیده طبعم شتر تا برم از گوهر نعت تو نام دعوی چندین نبی میکند آتش زینت گوشت آرای است باغ تو از فیض تو معمور باد هیزه گنجینه بعرفه نشان لطف تو دانسته اثبار گنج</p>	<p>آب میجا شده خاک رست ناشن من بے تو دلا شوب دهر من حرم راز برون مانده ایم یا بکشا در همه رادستگیر نعت تو از آئینه ام رنگ برد من کیم و جوهر طبعم کد ام شوق من ابن بی ادبی میکند عقل که باغ صفت آرای است فیض ترا نامیده دور باد ایکه دهن گنج عطار انگان در گهرش دست سزاوار گنج</p>
ایضا	ایضا
<p>شاهد مست بکاری نشست ناقه محل سماع آمده جله خرابیم به تعمیر خیر گوهر ایمان شکند سنگ ما رو بپوشم گاه عدم کرده اند توشه نذر یک محل فرست بر اثر شاهد ایمان رویم مایه در گوهر ایمان و دین همراه این قافله یک در حریت</p>	<p>اسے نگران خفته ہشیار مست رقص کنان پرودا ع آمده خیز و درویش عنان گیر خیر شرم ملامت برد از رنگ ما بود ازین صدمه دم کرده اند شرع به ہمسائے دل فرست تا بوجود آتین افشان رویم تا کہ شوے پاد زنان در کین غیر کہ بازار اسرارین گرد نیست</p>
جنس خرابی بعارت بریم	جله سماع از سہلے غارت بریم

اے تو عمارت گر مٹے خراب / دے ز تو قارون زمین گنج یاب

مجلس مایہ ترست از دماغ  
مرغ تو آسوده دین دام چند  
این قمار از بہر چنین برج خلعت  
گر چه صدف خزن ہر گوست  
حجرہ برد از بہر محل نشین  
محل آرام بجما رہ بند  
بس کہ برہ شمع دعا سو ختم  
بس کہ کفن یا ولست گریناک  
چشم من و چشمہ حیوان کیست  
صنوج قیامت نقش در گلوست  
بس کہ سکتے بگلویش نفس  
تا یکے از منبر ظلمت نصیب  
خیز ترغم بہ پیش در شکن  
حومعہ آراستہ انداز ریا  
شرع ترا جملہ در آفرایش اند  
بس کہ در آفرود برگ و ساز  
بس کہ ستم دیدہ ز تذویر یاس  
گر چه ازین طائفہ نپایان بہ است  
خیزد بر افکن ز جیش نقاب  
این ز رعیش کہ برد نام تست  
بر لب دے تازہ کن این نام را

ماہمہ رنجور و سچا تو گئے / داروے بیدردے دہا تو گئے

لیست بگنجینہ روا سب چراغ  
رنج محبت برے آرام چند  
دین گہرا رایش این درج نیست  
گو ہرے را صد نے در خورست  
خیزد و بیا و جسم دل نشین  
ز بور این فرودہ براوازہ بند  
گوشہ محل ہنسا سو ختم  
بے تو کشم جرعہ روحی فداک  
آب من و خون شہیدان کیست  
وز لب فران تو در جست جوت  
مرغ وے آزاد نامے از نفس  
نغمہ تذویر بر آرد خطیب  
در نفست موج بکوثر زرن  
شرع نوشت این تماشا بیا  
در صدوز نیست و آرایش اند  
گر بنایم بشناسیش باز  
در شدہ چون سایہ تو در لباس  
شرع تو چون تیغ تو عیان بہ است  
تا بقنا سم شب از آفتاب  
دست بدست آمدنش سگشت  
سکہ نوزن زہر اسلام را



نغم دعا بهر دو عالم بس است	بل ز تو آهنگ دعا هم بس است
با نفس ناسب طوفان نوح	کاین خس و خاشاک نبود ز روح
با نفس مست می مرحمت	کز ره یارفته شود نصیحت
دست بر آورد که محل دعاست	بر نفست روح اجابت خداست
شستن آلاش مست عیار	سبیل بود بر چو تو ابر بهار
زین چین کم بر نقصان پذیر	ریش نیشان عطا بر گیر
برگ گل و شتر خارش زلفت	رنگ خزان بوی بهارش زلفت
حاصل این باغ مسلم گراست	سودور یانش که بر دغم گراست
گرچه همه عصیت آلوده ایم	چون تو شفیع چه غم آسوده ایم
همت عرفی که غم اندیش زلفت	راحت غیر تو دور پیش زلفت
ما پی یه تاب که مانند آب	ذره بیال که پرد آفتاب
ره بشفا خانه زارشش یه	مرهم ناسور نوازشش بده

## ایضا

بلبل طبعم دهد این مرده باز	کامده اینک بچمن نغمه ساز
در چین نیت تو گل دیده ام	زهره تازه بر وجیده ام
می شمرم نغمه مستانه را	رنگ نو می دهم افتانه را
پرده ز اسرار درون می کشم	ظلمت شیشه از پرده برون می کشم
میکنم این دعوی عالی اساکر	تا بکس این نغمه زخم در لباس
جمله برانند که بے سایه است	دین سخن از صدق تکی مایه است
سایه درش چون نگردد بے بصر	سایه او دیده بے دیده در
سایه این ذرات نه ظلماتی است	آب دی از چشمه نورانی است
نور بود سایه ماه تمام	سایه ما این عرض دود تمام

سایہ صورت طلب از آب گل	سایہ معنی نہ فست در جزیدل
<p>سایہ اوصیقله آفتاب  نور دے آرایش بودیمه  سایہ او بود که دریا کے جود  میلے نہ آورده بہر گوشہ کرد  سایہ او بود کزان بحر زاد  لوح وجود از رقم قلم مست  سایہ او بود که در باغ ناز  آتش نمرود برتر باغ بود  سایہ او بود که رد کوس حسن  دشمنه غم در دل یعقوب راند  سایہ او بود که نور سراغ  آب لب چشمه حیوان نکید  سایہ او بود که از حیب طور  ہر صدف سینہ کہے مایہ بود  دولت مابین کہ صدف ہائے ما  سایہ او بود کہ اورنگ داد  تر فرستہ معدلت آواز کرد  سایہ او بود کہ در باغ جود  باد بہشت از نقش می وزید  اے گہرت مخزن اسرار دست  سایہ ذات تو مقدم بذات</p>	<p>نور درین سایہ بسوز و نقاب  سایہ او اصل وجود ہمہ  داد بوی مایہ بحس جود  گشت تناسل ز منش خوشہ کفر  وز نفس چشمہ طوقان کشاد  جنبش حرف از قلم قلمہ شست  بود تماشائے گلہائے باز  لالہ فروش چمنش داغ بود  جام علم کرد بقا نوس حسن  زہر ملامت بہ زنجار چنانہ  داشت براہ ظلماتش چہراغ  عمر ابد خست بکوبش کشید  گو ہر شش انشانہ بدریائے نور  حائلہ گوہر از ان سایہ بود  با گہر ذات نمود آستانہ  برز بر باد ہوا بر ہمساد  صعوبہ و شہباز ہم آواز کرد  روح امنش گل فطرت کشود  چشمہ حیوان ز لبش می چکید  سایہ تو مطلع الزاورد دست  دے صفت فاتحہ معجزات</p>
خوہر آئینہ شایہ تولی	معجزہ صنع الہی توئے

پایہ دیوان تو محرابِ طور	سایہ تو گوہر دریائے نور
آدم و آن جمع کہ پیغمبرِ زمانہ	شہر ترا جملہ عمارت گزید
ہر یکے افزایدش آرایشے	رویدار و ہر عشق و آلاشے
تاز عمارت خود این دہ تمام	جلوہ کنی دروی و نبود حرام
بود تو مقصود و وجودت و بس	جز تو ہمہ گفت و شنود ہست بس
گفت توئی و ان ہمہ راہ تواند	چشم توئی جملہ نگاہ تواند
ہر سخی کز لب این رانده اند	تازہ پیائے ز تو بر خوانده اند
گر نبود سر تو بر نامہ	جملہ بشویند بخون جامہ
گر نہ نسیم تو بر آدم و زرد	در چین روضہ لب غم گزد
گر نہ زمزمہ تو در دل زند	افرح کجا خیمہ با حل زند
گر نہ خلیل از تو پذیرد فراخ	فطرت آشکدہ یا پذیر داغ
گر نہ بر لب یوسف نفس	تیز بخوشد بہ بنانش نگس
گر نہ ز دست تو کشد خضر جام	ز ہر شود آب حیاتش بکام
گر نہ لب فیض بہ یغما دہد	نیم زبانے کہ موسے دہد
گر نہ ز دیوان تو یا بد نشان	مور تا بد ز سیماں عنان
گر نہ نشانی بلبس سازد برگ	از دم عیسے بچکد ز ہر مرگ
اسیچہ ہمہ از فیض تو آراستہ	دست ہدایان تو بر خاستہ
سن کہ خنجم بحساب عدم	نیستم از فیض تو نومید ہم
ز مژمہ لغت تو سنجم مدام	ہست کرا بیل باغ لبست
داغ و دروغ ز گل باغ لبست	مرہم من تا زگی داغ لبست
بوی از ان گل بداعمرسان	مرہم تو فتن بداعمرسان
عرفی اگر شاہے اگر متحن	گر نفس آراستہ و در چین
نفسہ طرازندہ این باغ باش	لشہ ناسوری این داغ باش

## ایضاً

آدم آئینہ معنی بدست  
 از گھر شرع تراشم نگین  
 طرح صنمخانه چین نے کسم  
 و جسم شرم بسے شادان  
 لیک ز بیم انتظار صواب  
 مرده ز طبعم تماشا میان  
 باد نقاب از دم گرم آورد  
 شاید طبعم کہ ہمہ معنی است  
 قطرہ خونم کہ سخن نام دوست  
 بیشترے برگ دل میزخم  
 مانگر از جلیش راسے صواب  
 من کہ با سودگے از زنده ام  
 حیف کہ بخنے کہ تراشم ز دل  
 هیچ درون اگر ازین نشانیست  
 تیغ کلام تراثر مست تیز  
 تیغ من الماس لب سودہ است  
 اگر نفس دل گرد از وی مرغ  
 آب حیاتش بلب بیشتر است  
 طبع مرا معجزہ مریم است  
 این ثمر تازہ بہر فصل نیست  
 اگر کے اصله طلب میرود

مرده دہ چشم تماشا پرست  
 تا بنگارم بوسے اسماعیل دین  
 لیک باندا زہ دین نے کسم  
 مست ہمہ عشوہ گرد و لسان  
 جملہ فردہ شہتہ جبین رانقاب  
 کار و زانیک ہمہ را در میان  
 مر ہمہ را سوختہ شرم آورد  
 مد نشین جسم پیلے است  
 چشمہ معنی ہمہ در جام دوست  
 رشتہ خویش بنفس میزخم  
 چہرہ ہرزشت پذیر نقاب  
 در دل خود ناخن افکنده ام  
 این نفس مست فشانہ بہ گل  
 تیغ دلی معرفت اندیش نیست  
 لیک بالماس نیار و ستیز  
 سایہ نشین غم دل بودہ است  
 باد ہوا با نفسش بر مسج  
 باد میخش لبوم اندرست  
 شاہد اگر زادہ میجامد است  
 زادہ این طبع زبون اصل نیست  
 با غم مولیش نسب میرود

اگر پہ میجامد و نوشین لب است  
 از اثر اگر مے دل در تب است

پیر پیرین از گریہ یعقوب شمشست	یوسف من کا مدہ در جلوہ چست
<p>عصمتی از حسن فروکش بین          زمرمہ از نفسے شتو          زندہ برونی درون مردہ          باغ نفس تشنہ آب نیست          و چشم تشنہ بید و سخن          مرغ معانی ز لہم در خروش          وز تفرش عالمے اپنا ششم          شعلہ زند ویرنجسے زخم          نیشترے ہر دل آسودہ ام          لیک سوئے کعبہ کند رہبر سے          نغمہ ادکس شمار خوشام          لیک دشت در ہم ناسورہ          شاید اگر باش بر آید لیک          گر بہا عش زدوم دور نیست          لیک نیار د کہ تماشا کند          دیدہ بخود ساخت محلا بتو          رمزے ازین بر تو فاش کنون          پاس کم ست از نہ زہ آگہ است          دیدہ ہمانا کہ نہ بند و بزور          باطنم از کعبہ نشان یافتہ          گردہ دم عمر امان میرسم</p>	<p>دا من آلودہ بچلتش بین          بر نفس گرم گکے سیگرو          گر نہ پذیرے دم پڑ مردہ          من کہ سخن مست خراب نیست          گر نہ بجویم رود آب سخن          اے زدم کیئہ معنے بجوش          در چین زمرمہ دل کا شتم          گر چہ اثر کردہ نفس میرم          بشنو و منکر کہ من آلودہ ام          قبلہ نماہست ز طاعت برے          مرغ خوش لکان کہ نداند مقام          سوزن عیسے ہمہ بند و گرہ          آنکہ نیاید رہ و گوید بلیک          زمرمہ من کہ کم از صور نیست          آئینہ ہر عیب ہویدا کند          سرمہ دہد نور تماشا بتو          لیک بعداً فروم و اثر گون          راہ خامی کہ برون از رہ است          آنکہ رہ کعبہ منساید بگور          گر چہ قدم سودہ درہ تافہ          افتان و خیزان نشان میرسم</p>
برستدم خویش جہا شترے	اے کہ زان لیشہ سکر و ترے

راہ حرم گیر کسبکناز بائش	ہر قدم محرم صدر از بائش
گر زوم من تو عنان نرم دار	لے ز من از راہ روان شرم دار
ای رگ جان بردم شیر تیز	طبل عدم زخمہ برداشت خیز
عربی ازین نشاہ مشائے بیار	
تا بکند اہل شعور اعتبار	
مثال	
ہر کس ازین زخمہ سجد گہر	کامے ادب آموختہ ماہ دہر
ہر چہ درین دائرہ جنبش نداشت	شعبہ پیرودہ دستان نداشت
حائلہ لطفہ زریب توام	آئینہ باغ فریب توام
فست سنہ ویرانے آبادیم	برہر غم راہ زن سنا دیم
گاہ وہم جلوہ بفروش زرت	گاہ ز غنا شک وہم بستر
گر نفس اہل رشادت کنم	گر مگس شہد قنات کنم
گاہ بچشم آدمش عطرباغ	گرہ فلکیم بوئے سمش در و باغ
گرہ کنم آوازہ امید ساز	گاہ شوم نعمتہ حیران نواز
نالہ لوک از نظم کنم	قنہ عیان تاب ترحم کنم
خندہ فروشم بفریب البت	گریہ نشاتم بکین شبت
صبح جبین آدم و شام زلفت	در تب لیزہ افکن اندام زلفت
صافے لذت بہ تکلم وہم	مغر حلالت یہ شیم وہم
عشوہ بگویم کہ عوسی کند	غمرہ لب عریبہ پوشی کند
تا بتماشائے فریب و فنون	نور دل از دیدہ ترا و برون
نیست فریبندہ تر از من کسی	عمر باز یکہ بد زد من بسے
اے ز دل اہل فنا سادہ تر	دز علم عقل من افتادہ تر

نورس بازیچہ چسپنج کهن      فاختہ عشوہ این سر دین

ایضاً

یا بھل این عکدہ عشوہ سنج  
 این ہمہ آلایش در امان دوست  
 آتش این بو خنکے خامی است  
 داغ رضانہ بدل ہر غمے  
 در در طنارے در امان فرست  
 مرہم صمد داغ کن آن ریش را  
 منکد کلم تازہ کند زخم شیش  
 زندہ در کوئی کہ بدر دشتناست  
 ریش کزد خون زود ریش نیست  
 ریش تو بزم مردہ دلی نم بہشت  
 آنکہ نذر دسر این ماجرا  
 اسے برہ تشنہ لبہ در شباب  
 آب تو در چشمہ ناکامی است  
 ہان بخشی زین غسل اندیشہ کن  
 شہد بقیان و کس را ن بگیر

یا بکش این زہر دزلمخی مرچ  
 خیز و بشو چشمہ تسلیم ہست  
 مرہم این داغ زنا کامی است  
 ریش فرو شوے زہر مرہمے  
 مرگ پسر چشمہ حیوان فرست  
 کز غم مرہم بستہ خویش را  
 مرہم ریشم چہ بود باز ریش  
 مرہم گوید یکدنگین مدعاست  
 راحت از دنیہ قدم شیش نیست  
 گر نہرے منت مرہم بہشت  
 بس بودش ننگ سلامت چرا  
 تشنگی آموز فراغ شراب  
 صاف تو در عام نہی جامی است  
 منع دل بچہ ہوس پیشہ کن  
 در نگر و چشمہ حیوان بمیر

وانگہ از مرگ بڑے جادوان

یاد کن از عرفی معنی نشان

ایضاً

سبح می شعبہ بازی کہ ہست  
 گفت کہ اسے مطرب بزم حجاز  
 حیلہ نیرنگ بنا ہدایت  
 انجمن نمود لعب مے طراز

گو ہر عسکر خرد اہل ہوشش      نیمخرد میدارد و بہن مے فروش

زهره بیا ز بچہ دوسے باز کرد	انجن عشوہ گرے ساز کرد
نغمہ زنان جام صراحی بدست مست خیالی سماع آندند تیز روئے بود و حیاتیز بود زخم لب خود چنان میگزدید شاد غم و نس زانوی خویش خنده گدای لب شادی لال شعله زنان نغمہ بهوش همه نغمہ و نغمہ ستان در سماع خسته دلی بود دران انجن روئے بوسے کرد و یکے پر زه سنج چند کشته مهر نفس نشکند نغمہ بگوتا بکشايد سماع در نسماع و نریرے خرویش گفت چه گویم نفست گرم باد من که طلاق طیران داده ام ردیم ازین بادہ نیفر و خند خنده مستانه یکیم هو است حیف که شیرینے خون جگر میل بر افشانند دستم بست خنده ز نغم یک بر آسودگان آنکه در دخت جگر شکر شر	جرعه فشان کشت بهیشت است بهوش و خرد را بوداع آندند انجن آلوده ماتیسز بود کز لب و سے خون شکر می کشید عطسه زنان عاقبت از بوی خوش بلکه تبسم یلب غم حلال سالم از ان نغمه گوشش همه غم فروشان همه از ان مشاع دست دلش قفل سماع و سخن کای بصفت کار که درد و رنج عهد طرب نیست که کس نشکند خیز و در آسوج زنان در سماع نیم تبسم بطرز د فروش دست لبست چرب زبان نرم باد بال و پر دم نیست که افتاده ام صوت و نسماع تو ام آموختند لذت پر مردگے دل بلاست هر دو لبم دوخته بر یکدگر لیک اندانیم که ام است دست دست بر افشان زغم آلودگان زهر بود شمد تبسم برش
لشند لبم بوسه زهر لب ر بود	چشمه زمزم دهنش تلخ بود



برگ طرف را چه کنم غم کجاست	داغ مرا طاقت مرهم کجاست
سایه داغ از سر دل کم مباد	پراثرش رغبت مرهم مباد
عرفی از ان دو حلاوت نشان	در دلم آید که درین دوستان
یا منم آن سوخته دل یا توئی	این حدس نیست بهانا توئی
الف	
اے گهر گنج ادب نام ما	و سے اثر رنج طلب دام ما
در طلب آویز چه بچشمه	بسته داسے ز جبهه دارسته
گر چه فلک بسته در کاغذ	کرده بهر کشودنش ایرا حما
تیز کلید سے کہ طلب نام است	فصل شکافت در ابرام است
زو بطلب کن که مراد آشناست	راه نمائنده اسیدهاست
نغمه قریا و بشیرین نشانند	نالہ مشید ز بنگلون رسانند
راه طلب جو کے دنر بهوده رو	دست ادب گیر و بفرموده رو
تاری از دیر بیت الحرام	طائر باغ حرم آرمے بدام
فوج طیور از همه سو نغمه سنج	دام طمع خنده زنان بر شنج
مغ مراد آمده صدره بدام	بیس که بدام آمده گردیده رام
بلکه زامینت دانش مکان	برد بردام گرفت آشیان
بفضیه هم آور درون و شکست	بجئے از با طیران عهد بست
باز شعور تو همان بسعته بال	بخت تو در خواب که خوابش بال
پایے تو برداشته صدر خمار	گنج هم از کوشش پایت فکار
دین دل به بهره ناهوشمند	دین نظر سرمه عقلت پسند
سج گمان برده ازین رنج نه	سج تماشا کے دین رنج نه
گنج نشان طلب از آستین	لیک در بچ از نظر گنج بین
رو کے شعور تو بکے شسته اند	جلوه لیلیت ز سے بسته اند

بهر چه دایم طلب انگنده	چون تو باین صید گم ارزنده
<p>             راه طلب پیش سیالانجام              بے اثر کے رابط طلب بستہ              در نہ بہ مستے ہمہ در سفته اند              نقر ترین تحفه تہ دستہ است              تحفه برا نشان و تہ دستہ رو              تحفه او جنبش اسید ہاست              آبلہ پایے طلبگار دوست              بر نفس گنج در ان گوشدار              کرم روے دام زانڈیشہ کن              ہر قدحہ چشمہ از زہر ہست              تشنگیت دفع بیا قوت ساز              آب شان بہ لب جرعدہ است              برہ بریان تو در سینہ ہست              لیک رہ راست یکے زان شمار              مست سرا سیمہ منہ اندنگاہ              تا در گنجینہ ترا خواندہ اند              قاعدہ رہ روے آغاز کن              سوے گہر ریزہ برے دست از              تاشوی از رنج طلب گنج تاب              بر تو فتاند در و بام الحذر              در شود مگذار عنان طلب           </p>	<p>             بر تو حرام آمدہ این گنج کام              مستے از فیض طلب رستہ              مستے غفلت نہ پذیرفتہ اند              ہوش درین رہ روش مسی است              ہوش بسیلاب وہ دست رو              دانکہ بر آرنڈہ اسید ہاست              دمک ویدہ دیدار دوست              مگر طلب گنج کنے ہوشدار              شیوہ جوہر طلبان پیشہ کن              صدرہ و صد کوچہ درین شہر ہست              ہست درین راہ بیابیت نیاز              یعنی از ان لعل کردل نام اوست              در بطعائے کنے آلودہ دست              کوچہ راہ است ہزاران ہزار              تا بنگاہے شوے آگہ ز راہ              ریزہ گوہر برہ افشانہ اند              دیدہ بر بستہ زہم باز کن              ہن نکلے گر رہ حوصل و نیاز              شرم کن از ہمت و ہر ثواب              بر در جبینہ جو آرے گزر              بیج بیندیش و بکام ادب           </p>
منزویے از زہر در الماس پوست	بر سہ گنج آسے کہ مارے براوست

روکہ باعجاز طلب نے توان	اگر چہ نت اید اجل اور اعنان
<p>بر سر آد کوب کہ گرد دہلاک نقز در آویز بد امان گنج برگ رہ است و در آیت نیز آن بہشت ہم شیرین رون مست بر آستین جوی شیر لذت آن در دل دی ریشہ راند از لب وی نالہ فرومے چکید نیشہ آسا بدش در شست گرم شہباز دلش مے ربود کز دل و بے بر زود وے قرار تیغ زبان کردہ بہ ہیودہ نیز کام دل رنج نہایت چہیت باز جنون طالب ہیودہ مرا ہم داغ ہم بطر زو تراش کز طلبش رنج شمارم بے زولب تیسون ہنای ہر نوش دادہ قرار کس ہم بے قرار کنج وصالش بجزا مے دہد زان بکنم بیع متاع وصال در طلب رنج در آشوب رنج کس گم عمر نہا بد بزر</p>	<p>پاے منہ بروم آن قمر ناک وانکہ ازان گنج بردم در رنج اے بہت دست طلب گنج نیز جوے طراز چین بے ستون بود بام صفت ہم د لیزیر تیشہ ہران بوسہ کہ برسنگ ماند تیشہ ہران نغمہ کہ برے کشید رہزہ سنگش گرا ز تیشہ جست مغ شمر چون طیران می نمود ہنیشہ از تیشہ نہ رفتے بکار ہرزہ در آے ز ملامت گریز گفت کزین شیوہ مرا تو چہیت مے برے این رنج بفرمودہ ز مزمہ برداشت کای در خواش میرم ازین رنج بامر کس مایہ نوشتہ تخم دور سے فروش منعم ازین شیوہ کن کان نگار رنج مرا فرد و غایب ہر میسرم این رنج بیایم حلال گفت کہ اے سادہ دل پیشہ رنج اے بصدف ریز بخوید گھر</p>
شربت کوثر بجا بے کہ د و	چشمہ حیدان بسر ابے کہ دلو

جبر و دسے کہ بموے دید	باغ بہشتے کہ بجوے دید
گفت رفیق طلبت شرم باد	فرس د از رنج من آرم باد
گرچہ بدانم کہ نیاید بدست	از طلب گنج نیاید نشست
پے روی حسن ادب کرده ام	گنج نیاید بم ز طلب کرده ام
نام طلب نفس نکلیم بس است	گر یہ برم گنج ہمینم بس است
ربن طرف این زمرہ طعن خیز	بوم دہما برب لب ہم نغمہ ریز
زان طرف آن طعنہ زن آفتاب	بر اثر جذب طلب در قتاب
پیچہ تاثیر طلب بر عنان	بر لب جو دند تا شا کسان
آمدہ و آوازہ آن رنج دید	صاف عنایت ز خانش چکید
گو ہر تحسین بکنارش نشانند	وزنم نسیم غبارش نشانند
دست با تیار وفا بر کشاد	آن گھر و گنج نکو بایست داد
طعنہ فرد شدہ لب ز ہرزہ بست	نیش ملاست بلب نہ شکست
راد روی راہ طلب برگزید	ہست گمانم کہ بجائے رسید
عرفی ازین جاہ عنان بر تاب	تار ز پار یکن دسے شتاب
رنج طلب بر کرد گنج بہت	بس گھر و گنج درین رنج بہت
ایضا	
بیشتر از جہل وہ آثار جو د	کز جگر شمع نے خامت دود
شمع ازل چہرہ برا فردختی	نور فشانے دل خود سوختی
حسن تماشا لی خود دہو دیں	بانگ تمیز دہ تماشاے کس
دوستی خود بدیش کرد روز	نفست رازش بگل گشت سوز
نغمہ مستانہ دل ساز کرد	وزنم مہر خود آغا ز کرد
زان نفس گرم کہ ازل کشاد	نور تعلق بآثر فتاد
پر دل ہر ذرہ اثر نامہ رفت	عشق بار ایش ہنگامہ رفت

نور نشان کرد هر آینه	مژده دل داد بهر سینه
<p>سرکمند نازین چشمه خم چشمه کوثر هم از آن نم نشاد مرگ بود نشاء حیران عشق جنبش عشقت و گرا سبب نیست زنده جاوید و شهید آمدیم لیک نقاب همه نکشاده اند حسن یک نورده آفتاب لیک نه بر یک روش و مادیم تلخ برون آمد و شیرین درون بسته دروغی که درون مدام تنگ فبا زبسن نفس ز ما جمله نقابست بر وی نقاب رو که نیر ز بیم بخت خسته مشت گلے بر سر شان ریخته چون بکشاید چه نسبت بهیج نیسی از مست چه خوش هستی است هیج تر از هیچ معراج ما تیز تر ای مرگ پس است این تنگ داروی بیوشی و مرگش دواست ما بره تشنه بے گرم خنجر ما چو حیا بهر نظر پرده دوز</p>	<p>لشنة در و نان شراب عدم آب حیات از خم آن چشمه راد روح بود گوهری از کان عشق آمد و رفت نفس اهل زبست از آخر عشق پدید آمدیم حسن محبت همه را داده اند حسن یک سایه فردش نقاب جمله بمعنی مخر جنیتیم بعضی از آن میوه جوشان بخون باز برون مغز درون پوستم گر و سیر پوست شود مغز ما از پس این پرده مجو آفتاب همی ما را چه شمارد کس آتش و باد کس بهم آبخیزد در گرد این رسن بهیج بهیج مایه هستی چه نمی دستی است توده صحرا کس عدم تاج ما عقبتی از هستی ما برده تنگ هر که باین درد گران قبل است ابر عطا بر لب ما جرعه ریز حسن ازلی چون خم دل پرده سوز</p>
چون دل ازین خم نشود شاخ	دیدۀ ماتنگ و تاشا منشاخ

دل بزبان رفت ز باغم لبوخت - شعلہ این زمرہ جاغم لبوخت

لذت این نغمہ بکام آشناس  
خضر رہے کو کہ نشاغم و ہد  
تالاب از ان چشمہ شود مست کام  
معنی دل نغمہ ہویدا شود  
کو دل گرے کہ تایش پست  
کو دلی آسودہ ز تشویش پست  
کو دلی آغشته بخون جگر  
این ہوسل فشان کہ درین حسینہ است  
نام گلے آرد گلے دوریہ  
آب و غلف چند درین گل و دو  
واسے کہ تعمیر صدف میکنم  
کعبہ دل و بار شکم میکنم  
دل حرم و دیر بود و رج پاک  
مانہ بدل شیفہ و نہ بدوح  
یا رب از ان چشمہ کہ دل نام آو  
آن قدرے بخش کہ کب تر کف  
نے غلط چشمہ تمام بدہ  
تا من این چشمہ بیاران دہم

چشمہ این شہد ندانم کجاست  
بر لب آن چشمہ امانم و ہد  
تشنگی سینہ بشویم تمام  
بر سر مو چشمہ دل را شود  
صد گھر جان بقدایش کنم  
صاف ترا ز نغمہ مرغان دوست  
از جگر زرع خراشیدہ تر  
دل نبود مردہ و دیرینہ است  
وز غلف این تنگہ معمور بہ  
تشنہ لبے بر اثر دل رود  
در گرا نایہ تلف مے کنم  
ذبلہ بر روی حرم مے کشم  
تن چہ بود ہیچ یکے مشت خاک  
ماندہ بیخیم کجا رفت نوح  
صاف معافی ہمہ در جام آو  
چاشنی شربت کوثر کف  
کز جگر تشنہ کشاید گرہ  
در غم در یوزہ غرنے رہم

### حکایت حضرت رابعہؓ

بود یکے انجمن آراے عشق - رنج شمارندہ سوداے عشق

اسیہ نشینِ عسلم دوستے - بردلِ اوستہ غم دوستے

در عنیم دل با دل غم بسته عمد	در حرم دوستی آورده مهر
<p>دل که در آن سایه بود او سبیل          بالم دوست در افتاده بود          رنج محبت بدشس کار کرد          گردن فدای من جاننش گرفت          داد به یغما رضا ساز و برگ          عود نفس ریش دل هنگ شد          امنج تبسم لبش ره نیافت          ای همه آرایش این بوستان          با منش اندیشه بازار هست          زود به یغماے متاعم رسد          میوه ربو دند ز بوستان او          گفت که اے نغمه مرا غنایب          در عجم از لب خندان تو          مستی و در حالت خمیا زه          فوق تبسم نفس داد و گفت          سحر از مرده دیدار او ست          صاحب دل را چه غم جان بود          دل بود آئینه سلمی پرست          آن بفروش این بتان زرگان          جستن دل آوردش در کند          دوری از آئینش بیگانه</p>	<p>برده به ساینکه دوست دل          لوح دی از نقش خودی ساده بود          پس که محبت دلش انگار کرد          پیچیده نا بود عنانش گرفت          مرده آزادیش آمد مرگ          نزع گلو گیر و نفس تنگ شد          تازگی اما گلش روشتافت          ز مرصه برداشت که ای بوستان          هر که پرستانش کار هست          میروم اینک بود اعم رسد          جمله رسیدند با حسان او          بے دل دوستی ز شرب نصیب          بوسه بلبی می شمرد جان تو          این دم پر مردن و بس تازه          چون لب و این درمی آب نغت          ای قدمت دور ز بازار دوست          گوهر جان بے حد و ازان بود          جان بود آرایش هستی پرست          ارزش دل بشیر آمد ز جان          جان و دوسه روزی که بود شمر بند          چون بکشا بد ز کند این گره</p>
از اثر دل بود از روح نیست	زندگی آنکه بنغم شاد زیست

گر برود از الم آزاد باد	دشمنش نیند ز غم شاد باد
دل که بود شمع رضا با منست	زان دم مردن نفس از منست
دل که بود چشمه سودای دوست	زندگے اہل محبت بادوست
آنکہ دہد ریح بوسے ساز و برگ	کہستان مایہ حلت زمرگ
بالنفسے گر غم جان میرہم	تحفہ دیگر با جل میسہم
عونی از اندیشہ جان بارگرد	ہرچہ نہ دل از غم آن بارگرد
شمع کہ سرتا قدم دل بود	روشنی دیدہ محفل بود
چہرہ برا فروز غم دل نشان	گوہر جان بر قدم دل نشان
دل بطواف حرم طور بر	سینہ بدر بوزہ منصور بر
تاملن الملک بر آرد نفس	شعلہ زند نورانا الحق رخس
کفر تو آرایش ایمان کند	نام دلت صدر شہیدان کند
خطاب بخود	
اے ہوس آرای محبت شکن	عاقبت انگیز ملامت فکن
عید صفت صورت شادی نگار	برگ فرح ساز چو طمع بہار
منع اثر کردہ شمشیر غم	نشہ و آسودگے دیر غم
ز ہر عدم کردہ بجام جفا	روی ہوس شستہ بعد مدعا
نالہ کشاید نفس ز مہر بر	اگر یہ کند طفل ہوس مست شیر
تا بکے این زمزمہ غم زدا	تا بکے این واسیے مدعا
در دہن تیغ دراجون گہر	در جگر درد برا چون اثر
نور دل از بر تو سوز دست	دل کہ درد سوز زشتی گلست
اخگر سوزان بعد گوہر است	سرد شود تو دودہ خاکستر است
مرگ بود نشاہ حرمان عشق	روح بود گوہرے از کان عشق
گنج دو عالم کہ گران گوہر است	دز جگر قطرہ خونى دواست



قطره خون چیت دل ریخ دوست	دل چه بود خسته گدا ازنده پوست
<p>بے گهران دل که ز درخت است برگ عمارت بر دیرانی است چشم تان گرنه دوست ریخ شیل شان گرنه پریشان بود مفلس راحت که نه ریخورد اے مگس شمد طرب جوش چند گرمزه گیر از شکر غم شو بر چنیت فصل جوایه گشت شاهد دل در حسرم سینه مرد سینه برون که در متاع صفا ظلمت دل مایه نشان جنمیر روح تو آسوده ز ناشیر غم بے غمیت مایه روز روی است من که در آغاز وجودم هنوز بل صدق بے در ناسف تمام شوق کند مدنگا هم بحسن عقل مرا قافله راهی شده بس که درین غمگده لا جور از دل شب تا لب صبح دم در ازلی این فرغ غمگشته اند عشوه تماشا هر هسته طلب</p>	<p>بے گهر اصل جادیت است جمیت افرج پریشانی است گوهر دلها نمبر و گنج کے گهر اندوز دل و جان بود گنج خرابے که نه معمور درد سیر تو آخر هوس نوش چند داغ نه سینه مرا هم شوی عزبت از دوده کافور گشت جوهر فیروزه به نجینه مرد باز پس آمد زو داغ صفا در نفست مایه نشان زمریر طبع تو بے بهره ز ناشیر غم ریش سفیدیت ز دم بر لب نیم کشا نامت بودم هنوز صورت سمعنه ز نذر اشته ام قاش نگر دیده گناه هم بحسن ار ورق اندیشه تباہی شده فاله قشایم ز دل مست درد نال فرور نیخته بر روی هم طله حورم زالم رشته اند بود ز بوس عدم آلوده لب</p>
بلکه عدم تیره چنین در تقاب	بر اثر جوهر خود در شتاب

کایں دل بد خواب غم مے کبیر	صاف حلاوت زالم مے کشید
مایہ لذت ز بلا مے گرفت	مرغ ملامت ز ہوا مے گرفت
مرغ الم فغم برو مے سرور	نشاہد غم بہ سر از دست مے ربور
ز فرمہ کشور بلب مے شکست	پیش ملامت باد مے شست
طرہ آشوب طراز ندہ بود	برقع تشویش برا فتنہ بود
مالم افشان و ملامت شمار	فتنہ در آغوش دہلا در کتار
پیش خسرید غم دل کردہ ایم	فیض فراغ از عدم آوردہ ایم
در تو ہم این شاہ مہیا بود	ستیت ما غشتہ سودا بود
چشمہ عقیق و جہانے دے	حیف کہ از مصر فشان غافلے
عشق ترا مت طلب مے کند	صوت غمت موئن لب مے کند
لیک ندانے چہ بدست آوردے	روی بہر مطلب پست آوردے
تازہ دیریشہ ات آید بیاد	بے ہنر مے بر سر کج مراد
گر نہ خبار در لیلے شوے	واسے بحالت کہ شلے شوی
در غم بیوہ ہشوے نوہ ساز	بر سر یگانہ برے ز کتار
لاجرم از ہر چہ بدست آوردے	مے کند تبارہ گرے رہبرے
کفر بود اگر طلبے غیر دوست	مغر بدست آورد بنید از پوست
سجمہ وز نازر ہمہ دانشناس	دیدہ عرفان بکشادر لباس
جر طلب و دست رہ کچھ پیچ	دوست طلب و دست گچھ پیچ
ایضاً	
عمدے ازین پیش کہ دلمای لیش	لذت شان بود ز تاثیر پیش
رابعہ در انجمن نفس بود	ز فرمہ انجمن از مغز بود
ہر کہ دران انجمن آرام داشت	سوختہ داغ و فنا نام داشت

نغمه از صوت محبت سرود	بلبل هر کس که ترنم نمود
<p>کای پسر در باغ نماند دروش لذت این میوه زهر کاه نیست کوزستم مرده شکبش نخواست نشنود دعوی سودای دوست لیک بدل کم زده در عشق صبر گواه است نه فریاد و آه دز جگر سرد نشان آورده صبر کن اے از غم دل دور گرد گریه بی پرده خسته و آه سر سره کافور نشان دل بس است گریه حقیقت مغرب از خنده چند لافت ز داز قوت بازوی خست عیب و هنر باز ندانم زیم در هنرم داد سخن میدهم تا زستم دوست نگر و دجل در نه دم شعله مرا دیم هست بر اثر ناک بتاز و بشت در گلو صبح نفس بشکند از نفس گرم چه لذت برم نه آنکه مرا کام بهمان لذت است کزستم دوست بیایه نفس</p>	<p>گفت یک داغ محبت فروش داغ دل اندازه هر خام نیست دعوی این شیوه کسی نارد است آنکه باز دبتناست دوست اے بزبان غم زده در عشق دعوی بیوده مکن کو گواه آتش دوزخ بزبان آوری دعوی تو عشق و دلیل آه سرد چند فرشی جگر ندها بل درد زمره شور نشان دل بس است نال نال اثر انگنده چند آنکه بوی دست نگر روی حزن گفت که اے بے خبر از فوق غم نیت عیسی که بمن میدهم زان نفس سرد بر آرم ز دل زین نفس سرد مرا دیم هست سرد هم از ناله دوزخ کسشت مرغ فغانم چو نفس بشکند ازستم بار چو لذت برم مالغ ماینر فغان لذت است مرتب عشق تو نیست و بس</p>
این همه مغر آمده و آن جمله پوست	من همه لذت برم از جور دوست

آنکه غمت چشمت لذت کثاست      اگر بزند لاف محبت رواست

آن بچه رونام محبت برد  
 زحم که اود دوست بود و غمش  
 راحت مرهم شکند لذتش  
 زخم دلی گر بودت ز نیار  
 سوده الماس بران بیفتان  
 گر نه جادو را حجت مجوبه  
 دشمنه فردنوش که آسایش است  
 را بجه کین ز فرمه از وی شفت  
 کوسر بنگامه فرو چید نم  
 گر چه دلت مرده و در ماستی  
 یا قدره خنده آنم بد ده  
 اے تو محبت ز بهوس ناپاک  
 اینچه حرف را بگر خواندنت  
 روی کنایت نصیحت مبوے  
 سن بچه زینت بودم دست پس  
 رشته این مقصده را تار دپود  
 جامه از جان بشکافم به تن  
 حال برون گوهر پوش تو شفت  
 بوی دلم گر دزدت برد باغ  
 گر کشم آبی ز دل مضحک  
 بر کشم ازین نفس و دمنده

کز ستم دوست نه لذت برد  
 سوده الماس بود مرهمش  
 لذت الماس و دهر اعشش  
 اگر نشکافے تو بناخن بخار  
 قطره زهرے پیش میچکان  
 در نه عوسی گل زینت مبوے  
 جهر و بخون شوی که آرایش است  
 دماغ کین را بخراشید و گفت  
 کودل بر سده خند بدلم  
 هم تو فرو خند که بس بے غمی  
 کاین دل غلگین بکشايد گره  
 جلوه طعنه به نصیحت لباس  
 دین چه بدل تیشه افشانده است  
 آنچه تو باید شنوی خود مگوے  
 مقصده طرازیم به دولت و بس  
 گشته هم از دود و درد نم کبود  
 تار و دغسم بدر از پیرهن  
 حال درون خود نتوانی شفت  
 پنجه الماس نیابی بدماغ  
 شعله از ان خعله به درد بدل  
 اگر یه تلخ از جگر نوشخنده

قطره خونی که ترا و زرد داغ      دو دو دل ماشش بکا و دماغ

<p>ورنه شود عسر با فسانه صرف</p>	<p>طے کم این حرف من تنگ ظرف</p>
<p>تایسا ہی دل آسودہ ات کشر غم دل چشمہ لذت کفایت زخم ہوس داروی ناسور باد این نہ محبت ہوست این ہوس آبد دل بشکاف منم بساز رہ و دل بر تو غنایم کر کیست شادی و غم را نشنا سدا اثر بادہ توحید کجا مشش رود از دلش این شاہ عنان یافتہ بے خبر از تلخ و شیرینی است اگر از آوازہ ہستے نیم وزولم آرام فرو شستہ اند مرا ہم و الماس نیام کر حصیت مرغ شعوریت دروغ از شعور گر نیم این طوبہ بچینیم حرام طفہ و تعلیم ادیب تو نیست مستے این بادہ نصیب تو باد</p>	<p>رو کم آن دعوی بیہودہ ات گفتی از ان لاف محبت رود واغ محبت ردلت دور باد تن زن و بر تاب عنان نفس من ہم ازین شیوہ بلاغم بساز راہ روش بر تو شمارم کر حصیت آنکہ چو بردوست کشاید نظر لذت ہر کام ز کامش رود آنکہ ز لذت افتد یافتہ آنکہ نہ مفتون ہوس بینی یافتہ مستم و آگاہ نہ مستے نیم لذتم از کام فرو شستہ اند برولم این داغ ندانی ز کیست یا نقن حالت رنج و حضور مرا ہم الماس شناسم بنام عرفا زین شاہ نصیب تو نیست مرحمت عشق ادیب تو باد</p>
<p>خطاب نفس</p>	
<p>عمر تو آرایش بیہودگی گرم عنان براثر معصیت</p>	<p>ای ہمہ چون معصیت آلودگی چہرہ کشاے صور معصیت</p>
<p>مشت خص موج سرا سبکی</p>	<p>آگام زن اوج سرا سبکی</p>

جسد و سے علت بے شکیج	چون نفس بے ہزاران بادسیج
<p>عود ہوا ساختہ در محفلت  شمع دلت مردہ زبا و گناہ  مردہ دلی از ببت افسر گرفت  بر نفسم جوش کہ افسردہ  رنجہ مشکوزین سخن دل خراش  میدہم الماس بداعش بنہ  اسے کہ جو خود ہرزہ در آدایم  نفس تو در عمر گذاری درست  بس کہ تو مدہوش فراموشی  بہر تو اے مئے غفلت فروش  راچہ از عمر بچندین شتاب  خواب این قافلہ را ہے نگر  بس رقم آموزی لوح و قلم  خامہ ز نخریر گنہ سودہ گشت  نفس عبور تو ز عمد شباب  شمنہ عصیان بند امت مکش  شاخ نفس را نخر نالہ وہ  نالہ سبک خیزہ بند گے  رو بدل آوزر معاہدہ محل  برہمن دیر مناسہ و شن  چند توان خفت دین یوسار</p>	<p>عظمت غفلت زدہ مغر دلت  چہرہ عذر تو زودش سیاہ  دوش فنا نفس دلت گرفت  ما تم دل گیر کہ دل مدہ  ز ہر امریز از لب دعوی تراش  آئینہ بستان بداعش بنہ  ریش بذر دازنک افشا نیم  عمر تو در بیدہ تازی درست  شیفتہ مست و بیہوشی  خواب شعور آود و مرگ ہوش  میردت سوے عدم مست خواب  در نگر دنامہ سیاہے نگر  لوح و قلم سیر شد از این رقم  راقم ازین شغل دل سودہ گشت  گرم عنان تر برہ نامعواب  فتنہ فرداے قیامت مکش  گریہ بردن از جگر نالہ وہ  گم یہ عرفی و نیزہ بے شکر مند گے  کامی دل غفلت دہ نے نئے دل  مردہ دیرینہ تابوت تن  صور دمیدند سیکے سر بر آو</p>
بیدہ بیداریت افشانہ آب	زندگے و مرگیت مست خواب

خواب غم ورتو برنج سحر

کرده دل و دیده عسری مگر

مایه خواب از بتانِ غم دور  
روی و دواغ از لب جانِ تو پاک  
نزعِ پیالینِ حیات آمده  
چون نفس باز پسین تیز تر  
قاعده ره روی آغاز کن  
تا نگرے راه پسندیده را  
تار سد از مجلیاتِ خردش  
بانگِ برآورد که بجزبِ نفس  
جامه نیالوده بخون آورند  
خشک لبی را لبِ خوانِ نشان  
ذیلِ فرو هشته بامید دست  
خواب کنان دست تو در استین  
اگر بکنای که کلید آشناست  
داغ نمد بر جگر آفتاب  
در نه برے لذت رنجِ بر  
بر اثر رنج شتابنده است  
گنج سنان در کف رنج نه  
چشم تماشا بگر باز کن  
رنج کشیده شرا و پسین  
جیب و کنار همه معمر کن  
کوس بلند فلک آدازه ساز

ز غلظتِ کز پے اهل سرور  
محلِ مستیت گران از هلاک  
عمر و آغوشِ حیات آمده  
عزم تو هر دم بگناه دگر  
این دوسه دم برگِ رهبری ساکن  
کحلِ شعوری بکس این دیده را  
نبیه غفلت بدر آدرز گوش  
چون رسد از قافله بانگِ جس  
یوسفی از چاه برون آورند  
رو بستر چشمه حیوان نشان  
عرش روان از طیر اندست  
دامن شان بهر ترحیل کمترین  
قفل درونے کرد و گنجاست  
روشنی هر گهر از سینه تاب  
رو بکشا این درو گنجی بهر  
گنج امید یکد بوی زنده است  
گام ریاضت بره گنج نه  
بوسه بقلش ده در باز کن  
نسبت خود با گهر او پسین  
دست دران مخزن مشور کن  
زمره عشق ازل تازه ساز

نقش تو با عرش کند بر هر

تا چو انبیا در وفا بگذر

## حکایت عابد

عابدی از شیخ هدی نوریاب	گشت شبی مرغ دلش صید خواب
<p>نیم شبش واقع رونمود جا نگه عرش برین و شل و ست صبح که مرغ دلش از دام جست و مبدم از واقعه نیم شب و سوسه پای بدیش نمی فشرد ساخت و ضوی عبادات کرد کاسه تو پذیرنده طاعات ما نیستم آگاه ز تعبیر خواب با دل اندانیش حیرت زبون دیدم که ماتم زده درون ناک نوحه کنان اشک فشان بی کوب آمد و برداشت سرش بزرین گفت که ای مرد بر آشفته حال فلنله شیون کده غم ز تو گوهر اشک تو دفات که سفت شمع سبتان امل با یزید عابد دل سوخته چون این شنید راه حریم اوس پرور آدرش از نقش ندای بگوش شب که ترا مستی عفت نفوذ</p>	<p>دید که بر فوق سپهر کبود منظره عرش نشین دوش اوست چشم بالید و خزانو نشست در آتش انگشت تحیر بلب دست بر مظهر آب برود دست بر آورد و مناجات کرد وے تو بر آورنده حاجات ما باز ناصورت تا تیر خواب رفت ز معبد مستحیر بر و ن مضطرب افتاده چو ماهی بچاک چهره زمین سالی شمره خاکروب اشک فشانند از مژه زارین صورت یعنی همه خزن و طلال گرے هنگامه ماتم ز تو دست بزانوزده نالید و گفت صدر شهنشاه ازل با یزید گشت و لش خون فزنگان کلید دوش ادب راجه نقش پرور کامی ز شرف پای عرش مدور واقع بود العجب رونمود</p>
در تکرارین صورت تا تیر اوست	جلوه ده معنی تعبیر اوست



دشمن ازین نغمه پر داز کرد	عربده با نفس خود آغ ز کرد
گفت که این نفس تو خود کیستی	دین همه بیوده چمی زیستی
آنهمه غایبمه زلت ز صیت	خود بده انصاف که تقصیر کیست
نخس یکے دعویٰ عیشے کند	در ته آن دوش تو فرشته کند
شرمت ازین در تبه پست باد	شرمت ازین غفلت پیوست باد
نخس یکے مرده بود عیش تو	کوش که تا عیش بود فرشت تو
عربی ازین دائره بر گیر بای	
تا شودت پای طلب شنگای	
در شیون صفات گوید	
اول اول که شیون صفات	بود نمان در تنق عین ذات
طفل اثر تشنه لب شیر بود	صبح ازل نیز نفس گیر بود
چون ازل آور ذرستی نشان	بود همین جلوۀ وحدت عیان
جلوۀ آثار در گون نبود	شکل درون صورت بیرون بود
طفل نه دیگر عدم زاده بود	جد نه اما شکن آ ماده بود
ناقه ز آلودگے نیقه دور	بے اثر شمع فرو زنده نور
روح شکر بنفس تنگ نه	مرغ آهر در نفس تنگ نه
طبع نے از مستے بے بهره بود	باد بخیمیا زه کشته شره بود
عشوہ شکاری فکرم خود شکار	غمزه بدل نیش زن و خود نگار
نالہ جگر دوخته بتر خویش	سینه غم ریش ز تا شیر خویش
مشک پریشان نمود بکی نفس	خود نفس خود شنیدی و ب
تاز منینه ز قبول نیاز	بود سر اسیمه اثر باے ناز
تا که ز ابرام تقاضاے حسن	دوز اثر جلوۀ سیاهے حسن

صورت اندوده به معنی گرفت	آینه عکس تجلی گرفت
<p>رخیت حلاوت بگلو کانات لب حین آراے تبسم نمود داغ تبسم نمک آمیسز کرد تا گم اندر گفتند در صدف در شکم نیفه نفس گیر ساخت صبر نجاسیدن الماس رفت مرغ فرح بر جبرئیل نشست دل ره بیمارے دل برگرفت نور جهانید فرس بر چراغ عشق بدر پیوزه دیدار رفت از جگر شمع بر آورده مهر هر شررے بر شب تار دوند عین سارا همه کافور گشت چون شود آرایش هت تمام مایه آشوب مهیا شود آب و هوا طبع ندانند باز بر اثر طبع بتازد ادیب کایه شکسته چندی چون جلوه گرے از محک وحدت مس بس وزر بر آرنده باز خلوتیان باز خلوت برند</p>	<p>زندگی آمیخت در آب حیات صورت حرم گاه ترخم نمود باغ تکلم خراشنگیز کرد کرد حیان بحر محیط شرف نافه که خود را بنفس می نواخت فقر بآرایش افلاس رفت پای شکر در جگر نه شکست ناله علمداری دل برگرفت ناقه دوا سید نفس برد باغ حسن بآرایش بازار رفت شعله که بود از دل خود جلوه هر طرف از شعله شراری دند مایه خلعت همگی نور گشت باز درین دیر فریبنده نام نامه آلودگی انشا شود کم شود از شورش دهر اتیار جله طبایع ز اثر بے نصیب بانگ بر آید ز درون برون منع زرانده مس کثرت قلب زرانده پذیر و گداز جله مقصوده وحدت برند</p>
باز شود غرض زندان تن	بر کشند فیض و فیض بدن

تا همه مرغان پریشان نفس      تا دره و مرد و خندان نفس

بال گشاینده ترخم کفان گوهر دور صف بصف از هر طرف لاله زند جام مرصع بنگ نغمه بچینند درستان داغ جمع شود هر چه پریشان بود بود و نبود آیت وحدت نمود ورنگری یک عدد و صد هزار یک دو تکرار اشاره نمود اسی که بزدان مجاز اندری سیر تو در دیر مجاز اندرست کوش که مستغنی از آلت شوی این رسد ایزد نه باز یک بست بر سر این راز بسل دامم این در اندیشه عرفی نسفت	باز گرا سیده تنیک آشیان باز رود در دهن یک صدف طبع چمن باز دهد آب رنگ شعله بشویند زرد و در چرخ دین سخن از جمله ایشان بود بود عدم گشت و عدم بین بود است جز آن یک رنگ اعتبار در نه جز آن یک نبود در وجود جهد یکن تا یکشائی درے عالم روحانی از آفتور است تا بتماشا که وحدت شوی حکمت آرایش این پرده است بر که نر اید لب آبستم خود نفسی داد بر دهن خود شنفست
---	---

### حکایت بایزید

انجمن آراے درون بایزید مخفی آرایش صحن فلک نورفتا نند قمر از جام جسم دود چراغش چه کند در داغ چهره بر افروخته از شرم عشق	مخفی آراست بجای مرید فرش حریش ز جناح فلک گردشبتانی و شمع بهم انجمن کش بود آن شجر داغ مست سماع از نفس گرم عشق
--	--

کرده بستی ز لبش هزاره جوش      هزاره نگویم که نسیم ز اهل جوش

راز درون پرده کشائی گرفت	نور نفس اوج گرائی گرفت
<p>جلوه گراز جامه هستی نعم  وز حرم و دیرمخ جلوه گر  رشته هر دام زمین پیچ پیچ  چون دلش از نشاء توحید رست  خجله آن میوه که افشانه بود  از اثر لذت آن لب مکید  گفت که این دعوی قدوسی است  گرد گراین نغمه سر اید لبم  تیغ بر آید و بلا کم کشید  چون پئے توحید در گوش کرد  هیزه دوشینه در آید بگوش  مستمان تیغ بر افراشتند  هر که بغضش بک تیغ راند  گریه کنان زخم بر بسیل  بود یک زان همه آهسته تر  بسته بر دست و نظر کرده باز  دید که هوش آمد و شیش بخت  دیده بیاراست بدیدار بزم  گفت چه باد از ره این وضع فغان  صدیرت آن حال برنگی که بود  گفت چه با شعله تنزه کس</p>	<p>معنی هیشا رستی مستی نعم  کافر و دین دار مرا سجده بر  هر چه بگرستی من سر سجده  رشته آمیزش و حدیث است  باز میفشاند بران باغ جود  نغمه لب زندامت گزید  وز لب با نغمه ناقوسی است  گر بچنین سزوه بر آید لبم  کج نمان خانه خاکم کشید  میزد و اندازه فراموش کرد  لیک بران هیزه فدای بگوش  تخم عدم خیزه خود کاشتند  تا فتنه زد تیغ بخوش فشانند  فرصت یله زده هر محله  دست وزبانی ز کم بسته تر  تا چه برون آید از ان گنج راز  ز فرمود دعوی هستیش بخت  لافت نشان دیدن زار بزم  کز ورق گل چین کربلاست  خواند بران بلیل میخ سرد  سوقش دے نبود جرم کس</p>
هر که به معشوق کشد تیغ کین	مرگ برون نازش میم و سین

چهره کفای صغیر و لطف یسب	گوین در عشق دل ناسکب
اوست که آن کف نم تواند کشاد	آن ز منم که لب آن کف زاد
بر نفس لب زده بهر ادب	ای منم از هر نفس لبسته لب
بان تیرا و نفس لب بدوز	عرفی از آن ز منم لب را مسوز
حوصله معرفت پیش باد	راز فرد خود که دلت ریش باد
مثنوی دیگر	
چشمه آثار ترا دش گرفت	بیش غلم چون ره کاوش گرفت
آب سخن بود که از آن چشمه زاد	قطره اول که تم پرده داد
میوه فتان طوبی جان برسد	نائره بکشد و بهر سود دید
برگ و بردی بجلالت شربت	سیل از و رفت بی باغ بهشت
حوضه از آن آب لبالب نمود	هر دو قدم باغ طرازی که بود
نام یک چشمه کوثر نهاد	شهرت یک حوض چسبیم داد
چشمه حیوان هم ازین کم نشود	نائره فیض عالم کشود
بود بلوط گهر آفتاب	بانگشود از لب این چشمه آب
چشمه پر آب سخن دان سخن	در چین باغ شمر زان کس
از نم این چشمه بود بهره در	برگ ببرگ و مژاند ز مژ
ذوق دگر یافته هر کام ازو	صاف دگر رفته بهر جام ازو
شده بنان چشمه کوثر کشاد	از نم این چشمه صافی نهاد
ز منم عشق بود خون چکان	از نم این چشمه آتش نشان
مرغ چمن زو نفس آب ناک	از نم این چشمه ریزان بنجاک
حسن من یافته صد آبروی	از نم این چشمه لب تشنه جوی
از نم این چشمه صفا بخش هست	هر برد بر که که نایش هست
دست بدست آورد از مرغ جان	هر برد بر که که سفید زبان

فضله خاشاک گلستان اوست	خار کن گلبن بستان اوست
<p>معنی از آن میز نش او عشوه ساز          ناخته گنجینه اسرار غیب          شمع خرد شعله آتش فروز          آب و هوای چمن معنوی          نغمه کفای لب و لبستان          جعد پریشانی از مستمع          در حرم آرایش قندیل سج          نغمه طراز چمن مدعا          داردی بیوشیستان نبوش          مرغ زبانان سلیمان فریب          ناطقه از راز فروشان وی          آتش او چشمه کوثر نشین          سینه خراشده چو تشویش داغ          چهره او یافته نور حیا          تاب ده طره او دو ددل          دامن عصمت بمیان برزده          تحمل معانی مزار افشان ازو          مے هر باده که مست از ولایت          مغز خرد تشنه کاوش اوست          مرغ سخن گر نه خوش آهنگ بود          دوحی ترا دلب روح الامین</p>	<p>دست ز فرزند اوست ناز          میوه فشان طوبی گلزار غیب          در حرم معنویان عود سوز          شاد دل در حرمش منردی          بت شکن صبر حکم خستگان          معنی جبریل از و مرتفع          بتکده رانغمه انجیل سج          آئینه صورت معنی ناز          سامعه گوهر فیض فروزش          در هوس نغمه او ناشکیب          سامعه از حلقه بگوشان دی          اب و آتشکده در آیتین          راه نایده چو نور چراغ          جلوه او یافته جور صفای          حال لبس داغ نمکسود دل          سرز دل عرش روان برزده          گنج آینه گمرا فشان ازو          بوی ازین نشاه نصیب است          چشمه حکمت تباروش اوست          شمشیر الهام بے تنگ بود          گر نکشید تخلص آتشین</p>
ناله بر آورد ز دل گرم خون	نغمه چکاند ز لب ارغنون

آئینہ معنی از درویش ست	انجمن انسر روز ضمیر من ست
تا جرکش ساز تجارت نداشت کاین صنم از لاله چین شسته بود لیک برانم که بخون جگر رنگ جوانی دہم این باغ را اے زدم نخل معانی بلند	باغ ازل برگ عمارت نداشت سفیل گیسوے سمن شسته بود ور نفس طبع میجا اثر جامہ طاووس دہم زاغ را دو گل سنبل قلم نخل بند
مثنوی دیگر	
نغمہ طبعم کہ دم از اوج زو عشوہ حوران سحر گاہ من کہ بلیے تشنہ لب عشوہ دان دل دہے و عشوہ ستانی کند رفتم و بستم بر ریاض سخن برگ گلش چیدم و بستم بدل آن بدل مرہم راحت طلب بر اثر لذت آن باغ سا طوبی و خاشاک درین باغ نیست ہر طلبہ برگ و برے میبرد آنکد خوش بند کند استین آنکد بود بر غمش دست رس گر ہمہ طوبے بنشامم بیباغ راحتیان را کہ چنانہ غم گاہ نیسے بہمن نے دزم	وز نفس روح امین موج زد ہست گواہ دل آگاہ من تا دہم از حسن بیکایک نشان ضمیم یکے مرغ زبانی کند بر خس و خاشاک گل دیامن حسن خطش نیز شکستہ بدل دین بدل لذت کافر نسب وز جگر لذت این داغدا نغمہ یال نفس زاغ نیست برگ مراد از شجرے نے برد از سر طوبے نشود میوہ چین دامن ہمت نگذار دجنس یا ہمہ نشتر شکم مد داغ خستہ دلا زرا کہ کند مرہم گر جگر مرغ چین نے گزم
ہر چہ آب و ہوا نیش ہست	مرغے از در برگ و خواہش ہست

مرغ بسته رطب تر خورد	مانده نارسمند ر خورد
<p>هست درین باغ طالت نثر          تشنه لب زهرین آب حیات          آنکه حبشیدن نتوانسته است          طبع من آنجا که بود دست خس          حیف که دودم نیندیرد کس          نشتر بر برگ دل میزنم          تا نگر از جنبش راسه صواب          حیف که گنجینه که تراشم ز دل          هیچ درون آگه ازین پیش نیست          تیغ کلامم ز اثر هست تیز          عرفی اگر نیست شکار کلام          دامن دروت ز چمن بر چمن          دامن فرو گستر و شو پای لبست</p>	<p>بے نیکیا ز نمک شور تر          شاد و بدر یوزه زهرم نبات          لذت ناموس ندانسته است          شعله کند دست قشان نفس          دامن این شعله نگیرد خس          رشته خولش بغیل میزنم          بیده هر زشت پذیرد نقاب          این نفس مست فشانده گل          هیچ دل معرفت اندیش نیست          نیک بالاس نیارد ستیز          طائرے از رمل کم آید بلام          دیر نشین زود مخیز از کین          صید مکن هست دهمانیز هست</p>
حکایت	
<p>ویدیکه باشد دراج قوت          ریخت بیا فندگیش زهر خند          مشربت دلریزی و خون جگر          حیف که سرمایہ این بوده تار          دامن چلین صید نیز زد هیچ          رشته این دامن قیدن خطاست          طعنہ کنان چون حرف بزنند</p>	<p>تا فین و با فتن عنکبوت          کای هوس اندیشه کوته کند          تا گیس را بر بالی مگر          از تور و دود دامن گس را بکار          بیش برین رشته بیندن پیچ          صید تو معلوم که بندش بیاست          دامن طرازنده بجو شید و لغت</p>
<p>اے قصب بیده را رنگ تر</p>	<p>گر نگرے لب دل کس خود مگر</p>



نہایت غم از کو تہیش افتد کند	آنکہ بود چرب کند شش بلند
کو تہی از بہشت پر باغ بہشت شرعے ازین خیش منظور کن کرد رسولے عربے آشکار طوطے باغ قدش بود صید سایہ ادم رخ پر انداختہ طاہرہ حلقہ مرغان دوست سایہ فلکن بر سر طاؤس فراغ در فتنہش داخل غنچہ نیست طعن گس گیرے از دود در دار در کنفش داشتہ استکشان کس چکند طاہر عشق و درہ است حیف بر آنست کہ در قید نیست جل متین رشتہ او تافتہ رشتہ بندش گرہ بے کشاد حسرم و آزاد بر آید جو سرد خواند ز مکتوب خزان لائق	خود تہجر کو تہی اینجا بہشت این دم سرد از جگر دم دار کن دام من آنست کہ در جوف فاک باز اکمیش در آبد قیید طوطے مستے شکر انداختہ نغمہ ط از ندہ بہستان دوست سایہ میگذرہ برین چار باغ دام چنین صید کن گیر نیست شرعے ازین دام ہایون فکار دام من آنست کہ طاؤس جان گر گئے بستہ این پردہ است عرفے اگر دام ترا صید نیست دام کلامت کہ خرد بافتہ بستہ این دام کلید مراد بستہ او گرز عن و گرز درو سرد کہ آزادیش آید بکفت
حسن ز رویت بتاشائے حسن لعل گہ زائے تو یا قوت سائے سایہ بالائے تو طوبے نگار آب سخن ز آتش رویت کباب	ایضا
وز نکست زندہ قباے مسج	ایضا
پیش لببت مردہ دعاے مسج	اے بے صفا آنجن کہ راے حسن جو دامن سائی تو آشوب دامن آہوے صیاد تو روضان شکار حسن تر سایہ نشین آفتاب

ہندو سے زلفت کہ خشن نظر است	سلسلہ برہم شکن غیر است
<p>سحر کہ سر و چین بابل است فتنہ سرخپنہ طوفان نوح طاق دوا برد تو خراب ناز طا عقیان اندو دوا بڑی تو چشم تو گو ہر شکن مخمخ راز نرگس از ورخ پرستی گرفت چون صفت آن لب خندان کنم بر شکن سنبل غیر اسیر چون بجریم چین یا سمن ور ہوس سلسلہ عین حسن ترا اہل عمل فتنہ زائے غمرہ روان سوز دل مستمند صلح شہید ستم آراے ناز بس کہ بہر گوشہ چشم سیاہ اہر و از ناز کمان کردہ زہ چشم تو بیمار تر از غیر است شاہ حسن تو تافل پسند تکیہ کہ یا سمنت آب رنگ سوے تو صد نوبت اگر نگریم اے دولت آسودہ ز غمخوار در چینی کردیت این رنگ بو</p>	<p>از روش گل تو پا در گل است مے کند آن بادہ نازت صبح عجز بحراب دے اندر ناز سجدہ کنان در حرم رک تو راحت رنجورے دور بخ ناز مایہ محمورے دوستی گرفت داغ طبرزدنک افشان کنم نسبت جعد تو فشانہ عبیر بر شکنی سنبل تر بر سمن نور شود سایہ شکن بر چین دشمنی آراے وعداوت گراے عشوہ بے ماتم او نخل بند عربہ آرایش نابوت ساز غمرہ نشانی بلین نگاہ ہر سر موے و دو عالم گرہ بس کہ برو غمرہ هجوم آورد مجلہ ناز تو بغایت بلند حسن تو از نکتہ نازت تنگ نیم نگاہ است چو جمع آدم خار منہ در رہ نظار گے اصل ہار چہنت فرع اوست</p>
صد ورق گل گیا ہے دہند	دامن دامن بنگا ہے دہند

بوئے ازان یا سمن آراے نست	رنگے ازان با گل رعنائی ست
<p> غاریت از باغ کے کردہ  دین چمن از بزم فراع توفیت  ناز تو سوزندہ بینا کی ست  کو ہنر عشق وچہ تاثیر حسن  غنجہ غم را بیت ز فروری ست  موجب کفریدن پای دل ست  مکش اندیشہ ز خمیا زہ کن  ناز تو بیگا نہ ز انداز چند  باغ چنان برگ حسنین کی رو  سنبل شگبون ز سمن شستہ گیر  فصل بہار ان بہ نہایت سید  آب چمن عزم چکیدن کند  حرم غمچہ بمیر و نسیم  سنبل زلف ست ز رخا شود  روح شہیدان بہ تماشارود  کو ہر دل غوطہ زمان و دھراد  وژنم رطفت تو کوتاہ دست  اے گھر حسن بدرج عدم  یاد جوئے کن و اے کین  شہد ترا کو بنوازش درنگ  نیم حکا ہے بعد ابرام کو  کوثر افشا نے طوئے کماست </p>	<p> این چمن لالہ کہ پروردہ  لالہ مہوشان کہ ز باغ توفیت  حسن ہوا در تماشائی ست  گر نبود عشق ہوا گیر حسن  سنگد لے مایہ دل سردی ست  نرم دلے شوز فرای دل ست  دل شکن حمد و قاتازہ کن  حسن تو مغرور با داز چند  برگی در عنائی باغ خطاست  رنگ جوئے ز چمن شستہ گیر  آہ گر این نامہ نہایت رسید  باد خزان ہل وزندان کند  آب لب لالہ بہ پیچید نسیم  یا سمن از سبزہ پریشان کند  برگ و بر حسن بہ بیچارود  حسن بر افشا نہ متاع از کساد  بے ادبے ازے امید ست  طرہ کناہ بانگ زندگای ہمن  آئینہ بستان و نکاہے کین  باغ ترا کو اثر از آب درنگ  خلوہ گریبائی لب بام و کوی  غل ترا ندیش خوبی نکاہست  عسرنے و آرایش صد ناز کو </p>
نارے و نیمبر صد و عجاز کو	

غزوه مشوم دادوب آرد بر تلخ	ریزد از زمین گونه سخنها س تلخ
ورنه کمر طاقت ایلائے مستط	این خرچ ز در میانه است
گل بر بسم طلبد صحت ز باغ	نغمه ریلیل چین آراے باغ
زیب ده سینه بدعت مخم	بلبل داستان زن باعث نم
چشمه بے آب از دوداده است	ره که برون از درخت قاده است
عطسه ز ره بوی گلت هر باغ	نغمه کشاے چنت صوت ز باغ
منصب طوطی بکس داده	جلوه که سبزه بخش داده
غیرت سمرغ گس تا بکس	حسن در آغوش هوس تا بکس
باغ تو کو نغمه ز باغ بدار	کو چنت صوت کلاعی بدار
چند تک بر جگر مچر آتش	در چین روضه حے که باش
دوستی شعله نداند گس	هر نیا بد دل اهل هوس
رم کند از جنس یکا ستین	صید گس شیفته انگبین
جوشش پروانه بود بر قرار	آتش اگر شعله فروزد هزار
در قدم شمع بود سوز و ساز	مقصد پروانه هستی گدار
زانکه مرا دش ز توانا کوی است	شعله بوی وز دل ز خامی است
بست ز مومش طبع طبعین	در گس آید بر شمع از مکیں
شعله بد از پروغ باش در باغ	تلخ شواز شعله بر آفر وز تیغ
لیک بود غریب من بود مند	در عرق الماس گدازم بقند
زهر تاملت زود شده شند	این نفس بسته بناموس عهد
دین نفس تلخ بسنجیده	واس که بس بیده رنجیده
گر بکنی آشتی خود در مخ	تلخ من اول بد اکت تسخ
صلح بخویم گر نرم ز جنگ	نیم از ناز و غرزدت تنگ
جنگ ترا صلح فدایم کنم	تلخ سخن شود که دما می کنم

چون جسم خاک شود منزل لم	حیف که هر خون که کنه در دم
از جگر مچلید و بیرون دهد	لاله که رنگ ورق از خون دهد
بے ادبیاست تو مخدودار	زین سخنان تنگ غرض در دار
عود مجازت عدم آهنگ باد	عرفی ازین زفر ملت تنگ باد
بوسے مے مست درستی که چه	صورت آئینه پرستی که چه
چهره نمائے تو بصورت اسیر	آنکه زدی آئینه صورت پذیر
مازود آئینه این رنگ آب	واسے اگر چهره برد در نقاب
هر که درین مرحله آید گیسر	هر چه درین دایره صورت پذیر
در نه بخود زنده حیاتش نیست	کو نه طبیعی ست ثباتش نیست
جلوه مستوحی او دائم است	دل کسی ده که بخود قائم است

### حکایت تمثیل

کرده باخون در افسانه باز	نیم شبی باد و سه دستان طراز
چون من دعرغے همه افسون دم	منتہیان غم عشق صفر
هر نفسے رنگ نوے ریخت	جمله بذیل نفس آویخته
برده ز آرایش خود کرده بار	بر دل خود بسته یکا یک طراز
تخم نه انداخته مے کاشتم	گنج مصیبت که داشتتم
شکسته لب و چشمه کوثر فروش	جمله تے مایه دگو هر فروش
غام جوشادی و جو غم سوخته	نازده مے چهره برافروخته
از طیران مست فرو بسته بال	مایه بے دردی و لاف لال
با گیسے دعوی پر وانگی	محرم دل ما همه بیگانه
کش یگی سوخته چون شمع بود	خسته تری و دل آن جمع بود
شعله خان ساخته در بر بال	از طیران بسته بر عرض حال
نفسه زهرے بنفس بار کرد	سروی آن جمع درو کار کرد

مطر در آغوش کنایت کشید	تجلا امت بیلا غمت کشید
<p>ریخته پردانه اوست دود گرد تو نبشته بدامان شمع دیده لبست هیچ نماندی بهم پاس بخ شمع ہے داشتی بال و پرافشائے درانی گس آخر ازین شغل بر آسوده شو سایه پر از ستر شمع اے ہما مردہ جنیان کس ران اوست بال بد بخان و بر پرور نیاز نے ز گس از گسی کردہ قوت بر گئے دام کشیدن کہ چه بلکہ تو شو طعنه آتش زخس نسبت بیگانگیست بر دوام در شکن این جنبش نافقن بال مستی از بال تو کامل مرث بر قدم قند بود سه ریز بر تن خود ز دگرہ دور دور مطلب پروانہ فرو سوختن ورنہ در آغوش تو خرسند باش سوخته لب مرہش از شعله دہ شعله بغا نو سیہ خود بر گمار</p>	<p>کنج معینکدہ سحیش بود گفت کہ اے ز ایرایوان شمع ز اول شب تا بگہ صبحدم تخم خداید ہو اکاشی تا بکے اے ہر ہر مشکین نفس در غنم این دیدہ منودہ شو خود چه کند شمع گس ران ما نائرہ حسن نگبان اوست شمع ندارد کس ران نیاز اے جود ایا می ہو اعنکوت رشتہ پروانہ شنیدن کو چه قوت خود از شعلہ کنایہ و ہواوس نصف و مسازی شمع حرام بر گزرا ز طوف عریم وصال بال گس نیز خستین درشت گریرہ کام بود گرم خست نے چو تو محروم بود در حضور کام گس لب بشکر دوختن گر گئے برا شرفند باش تشنہ لب را بلب شعلہ نہ خو طہ در آتش زن و کوثر شمار</p>
کے بود در دل معشوق راہ	مگر نہ در آتش بودت جا بگاہ

دہ کہ بناموس نہ را بسر	داغ سمندر نہ خنہ پر جگر
دیده بامیش اود باز کن	سست حمیت شو و پروا کن
باجگر شعلہ عنان نرم دار	بلکہ درون تر شود جا گرم دار
تارودت شعلہ در مغر و پوست	تا نکند ہر چہ کند میل دوست
عرفی ازین ز روہ چنان کہ بوم	جائے قدم نیست کہ برتر شوم
ورنہ مہنوزم ہو سے درست	مایہ پروا ز بیال اندرست

### حکایت حضرت رابعہ

رابعہ آن مریم معنی مسیح	آن چولب دلبر کفان فصیح
ہر سر مویش ز مے عشق مست	شرع ز کیفیت او مے پرست
مستی او بر سر ناموس تاج	یکدہ عصمت از و بار و اج
چون در اندیشہ ہستی کشاد	دید بمحورہ ہوشمش قشاد
فیشتہ بر دل ریش خلید	خون دل از دیدہ بریش دید
نالہ آتش بدل اوج زد	گریہ بدیاری دلش موج زد
نالہ ز لب تحفہ گردون گرفت	گریہ زد دل برگ شبنون گرفت
نالہ تلخی اثر افشان ریش	در اثر از نعمتہ داود بیش
گریہ گرے بصفائے ملک	خندہ لیلیش گدا سے نک
ہمنفسے کرد ز روی جہت جو	کامی ہمہ ناری ز جہ واری بگو
تا منم این نغمہ سینہ سوز	دین گہ افشانے و گنجینہ سوز
یا دندارم ز تو حال تو چیست	موجب طوفان بلال تو چیست
چون لب ساکن گہ نغمہ سفت	بغل ہر افشانہ و ز شرکان گفت
حوصلہ ام تنگ و ملولم بے	منفعل از روئے رسولم بے
منفعلم کاین دلی مینوش کن	دین دل جزدوست فراموش کن









دیوان تفتہ - منشی ہر گوبال صاحب مجلس

مکتبہ حضرت غالب دہلوی -

قلم پارسی مجموعہ منتخبات کلام شعرا سے نامی

مولانا مولوی عبد الغفور خان صاحب بہادر

مجلس بہ نسخ -

گلشن سخن - نواب محمد مصطفیٰ خان صاحب

بہادر شریفہ دہلوی کی تالیفات سے تذکرہ

شعرا سے متقدمین کا ہے -

تصانیف پر فوارہ - مصنفہ منشی بخش لال

صاحب بیعت -

تذکرہ حسین - مولانا میر حسین دوست سنبھلی

دہلی مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام

سے ابتدا کی بھرت سے اولیاء کے کرام اور

ابن اللہ عظام کا تذکرہ ہے -

## دواورن اردو

ہماراستان سخن - اردو نامہ و آتش و آب

ال ہطرح نزلین - مصرعہ -

دیوان بخش فصاحت - مصنفہ منشی

محمد علی صاحب قہر -

آتش تصنیف خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی

دیوان نامہ - کلیات شیخ امام بخش

حوض دھاتیہ میں -

دیوان گویا - تصنیف محمد خان نوابشاہ

وزیر مطبوعہ نظامی -

دیوان رزم - تصنیف نواب سید محمد

لکھنوی شاگرد رشید آتش -

کلیات نظام - اردو کلیات جماعت نظام

مستعرج نظام - جناب نظام الدین نواب مردانہ

کا ہے ہر سخن فہم نکتہ رس کے قابل دیدن

کلیات نظیر اکبر آبادی - امین مخمر

دیگر نظمیں ہیں -

دیوان اسیر - منشی مظفر علی صاحب آب

شاعر نامور -

کلیات ذکی - ملک الشعراء احمدی علی

ذکی کی تصنیف -

کلیات میر سلم الثبوت و تاد کا کلام عبد

الکر طبع ہوا ہے -

کلیات مومن - نہایت پاکیزہ و لای کاغذ

دیوان غافل تصنیف جناب نور علی

غافل ہمایہ آتش و نامہ -

کلیات امیر القاسم - نامہ تاریخی نظم و مرثیہ شاگرد









